

# DARREN SHAN



کتابخانه  
پیشرو

کتابخانه  
پیشرو



بانو

سایه ها

# بانوی سایه ها

شاهکاری از :

## دارن شان

مترجم : حانیه مالمیر

ویراستار : پوریا جوکر

صفحه آرایی : سامان کتال

ارائه ای متفاوت از :



## هشدار :

تمامی حقوق این کتاب فارسی متعلق به نشریه‌ی اینترنتی شهر می‌باشد و هرگونه بازنویسی، پرینت یا رونوشت بدون ذکر منبع و یا انتشار آن، چه به صورت الکترونیکی چه به صورت تحریری بدون اجازه‌ی مؤلفین، ممنوع و به دور از هرگونه وجهه‌ی عرفی و انسانی است.

[www.The-City.Ir](http://www.The-City.Ir)



## چند کلمه‌ای با شما

درود فراوان نثار چشمانی که ما را می‌خوانند

تابستان سال ۱۳۹۴ پس از کلی تلاش و کنکاش، بالأخره نسخه‌ی اصلی کتاب بانوی سایه‌ها به دستم رسید و به دلیل مشغله‌هایی که در آن بازه‌ی زمانی داشتم، پس از ترجمه‌ی یکی دو فصل، آن را رها کردم. سرانجام پس از کشمکش‌های فراوان میان چندین و چند مترجم، قلم شیوای خانم مال میر بر لوح دل و جان نشست و ایشان زحمت ترجمه‌ی کتاب ذیل را متقبل شدند. اگر بگوییم در راه ترجمه‌ی این کتاب چه زجرها کشیدیم پر بیراه نگفتیم، اما تمام این رنج‌ها را برای کسب اندکی از رضایت شما عزیزان، همواره به جان خریده و می‌خریم. سرانجام پس از گذشت نزدیک به دو سال از استارت این کتاب – که به دلیل همپوشانی با مجموعه‌ی زام- بی ناچاراً به تأخیر خورد – و پس از چندماه کار مداوم خانم مال میر روی آن و چندبار از فیلتر رد کردن (از لحاظ کیفی)، سرانجام پرونده‌ی این کتاب در تیرماه سال ۱۳۹۶ بسته شد و طبق خط مشی همیشگی نشریه‌ی شهر، با فوق‌العاده‌ترین کیفیت ممکن در اختیار شما عزیزان قرار گرفت. در نظر داشتم پیش‌زمینه‌ای من باب کتاب داشته باشم تا شما خوانندگان ارجمند را برای خواندش آماده کنم، اما هرچه فکر کردم، چیزی به ذهنم نرسید به جز یک جمله :

دارن شان متخصص دیوانه‌کردن ماست!

توصیه‌ی بنده به شما این است که کتاب را زود قضاوت نکرده و تا انتها پای آن بمانید. ضمناً ذکر یک مطلب را مهم می‌دانم و آن اینکه : نوشتن این کتاب از سال ۱۹۹۹ تا ۲۰۱۲ به طول انجامیده است. اینک بدون هیچ‌گونه توضیح اضافه‌ای شما را به خواندن این شاهکار بی‌بدیل دعوت می‌نمایم و مثل همیشه چشم‌به‌راه نظرات شما پیرامون این کتاب و ترجمه‌ی آن هستیم!

برادر کوچک شما ، سامان کتال

## اخطار :

خواندن این کتاب به افراد زیر ۱۴ سال توصیه نمی شود.

## مقدمه

هنگامی که خوزه نیلسون داس لینوس کشته شد، داشت شوره‌ها را از لای موهایش می‌زدود. او یک مبارز متعهد حقوق مدنی بود که کلّ روز را صرف جست‌وجو کردن در بایگانی یک یتیم‌خانه‌ی محلی کرده بود و به دنبال مدرکی می‌گشت که یک منادی در برابر یکی از بزرگترین سازمان‌های جنایتکار سانتیاگو بود.<sup>۱</sup> ماه‌ها بود که از رویارویی با رؤسای یتیم‌خانه اجتناب کرده بود، اما اخیراً وقتی یکی از پزشکان توبه‌کار، با خبرچینی به دنبال رستگاری می‌گشت، خوزه سریعاً خودش را وارد عرصه کرد.

خوزه هنوز موفق نشده بود مدرک مهمی علیه اربابان تبهکار شیلیایی ثبت کند اما داشت کم‌کم به آن نزدیک می‌شد. درحالی‌که به خودش قول پیروزی در دادگاه را می‌داد، حتم داشت که حقایق بزودی برملا می‌شود.

حین اینکه داشت از پله‌های آپارتمان محقرش که در طبقه‌ی سوم یک عمارت فرسوده بود بالا می‌رفت، به نطق نهایی هیجان‌انگیز دادگاه فکر می‌کرد. همین که وارد شد، به سمت پنجره‌ی دایره‌ای شکلی که منظره‌ای از خیابان‌های سانتیاگو را نشان می‌داد رفت و آنجا ایستاد، در حالی‌که از روی بیکاری می‌نگریست، مردمی که زیر پایش می‌لولیدند را با چشمانش دنبال می‌کرد. سپس فکر خواب به سرش زد ولی به آن فکر خندید، به اتاق مطالعه‌اش رفت تا رویدادهای امروز را در دفتر خاطرات روزانه‌اش ثبت کند.

دفتر خاطراتش، یک دفتر کلّ‌قطور با جلد چرمی بود. آن را روی میز گذاشت، انتهای آخرین نوشته‌اش که عصر دیروز یادداشت کرده بود را یافت و شروع به نوشتن کرد. بی‌وقفه، سه پاراگراف طولانی را با دقت زیاد نوشت و به اتمام رساند. درحالی‌که خودکار را کنار می‌گذاشت، چشمانش را بست و برآمدگی بینی‌اش را با انگشتان شست و اشاره‌ی دست چپش مالش داد. چشمانش را که باز کرد، دفتر خاطرات را کنار گذاشت، سرش را روی میز خالی قرار داد و

---

<sup>۱</sup> سانتیاگو پایتخت کشور شیلی



انگشتانش را به آرامی داخل موهایش فرو برد. شوره‌های سرش مانند دانه‌های برف جلوی چشمانش فرود می‌آمدند. خوزه آنها را تماشا می‌کرد و همین‌طور که مات و مبهوتشان شده بود، خودش را در جایی سرد در حال استراحت تصور کرد.

در همین گیر و دار که شوره‌ها در هوا معلق بودند، قاتلِ خوزه بدون هیچ سر و صدایی یواشکی به قصد کشت وارد خانه شد. اسمش سباستین دَش<sup>۲</sup> بود و هیچ انگیزه‌ی شخصی‌ای برای کاری که می‌خواست بکند نداشت. او نمی‌دانست چرا اجیر شده تا خوزه نیلسون داس لینوس را از بین ببرد و اگر می‌دانست هم برایش اهمیتی نداشت. سباستین دَش پول گرفته بود تا آدم بکشد، نه اینکه سؤال پرسد.

دَش نوک هفت تیر را پشت جمجمه‌ی خوزه قرار داد. آنقدر آهسته پشت سرش را لمس کرد که خوزه به هوای وجود یک حشره لابه‌لای موهایش، ور رفتن با موهایش را ادامه داد. دَش تأمل کرد و از اینکه قربانی‌اش عکس‌العملی نشان نداد شگفت زده شد، سپس ماشه را به آرامی کشید.

سرِ خوزه نیلسون داس لینوس به شکل مخروطی از خون، مغز و استخوان منفجر شد. گلوله هنگام ورود سوراخ کوچکی ایجاد کرد اما درحالی‌که به همراه سیلی خشن و قرمز رنگ بیرون می‌آمد، صورت خوزه را از بالای لبِ بالایی‌اش به طور کامل جدا کرد. گلوله درون دیوار روبرو جای گرفت و مغز استخوانی که به آن آغشته بود، هاله‌ای مرواریدوار اطراف آن حفره تشکیل داد.

دَش با دقت سرِ خوزه را تنظیم کرد و آن را روی مابقی نیمه‌ی متلاشی شده قرار داد، به‌طوری‌که در تیررسِ درب ورودی قرار بگیرد؛ دری که همسر خوزه از آن وارد می‌شد؛ همسری که یازده سال با خوزه زندگی کرده بود. کسی که دَش را اجیر کرده بود چه خواسته‌ی وحشتناکی داشت. در آنسوی شهر سانتیاگو، یک پزشکِ پا به سن گذاشته‌ی وراج، با چنین وضعیتی توسط همسر محبوبش پیدا شده بود. چه شب پر منفعتی برای سباستین دَش بود.

---

<sup>۲</sup> Sebastian Dash



قاتل به طرف در قدم برداشت، مطمئن شد که زاویه درست است، سپس مجدداً ردّ قدم هایش را گرفت و سرچایش برگشت. به خودش زحمت نداد که گلوله را از دیوار بیرون بیاورد؛ اسلحه غیرقابل ردیابی بود. در عوض، خم شد تا کفش‌های خوزه را مرتب کند. با یک اخم متوجه شد که مرد بی‌جان، دمپایی به پا دارد. فوراً خانه را گشت و یک جفت کفش سیاه بندها را از داخل کمد دیواری پیدا کرد. خوزه همواره این کفش‌ها را برای دادگاه و یا تعقیب قانونی متصدیان یتیم‌خانه می‌پوشید. دَش از این موضوع اطلاع نداشت. یک جفت کفش کفایت می‌کرد، به شرط اینکه بند داشته باشند.

دَش دمپایی‌ها را درآورد و کفش‌ها را پای جسد کرد. به محض اینکه آنها را پوشید، بند کفش سمت راستی را بست، اما بند کفش پای چپ را نبست. این علامتش بود. این‌جور موقعیت‌ها همیشه پیش نمی‌آمد - گاهی اوقات مجبور بود به محض کشتن فرار کند - اما هرگاه فرصتی برایش مهیا می‌شد، پای آن قتل را امضاء می‌کرد و از این کار لذت می‌برد. حتی تجارت شیطانی و مرموز دَش نیز مستلزم تبلیغات بود.

وقتی همه چیز طبق مراد پیش رفت، دَش دفتر خاطرات را برداشت - کسی که او را استخدام کرده بود خواسته بود که آن دفتر نابود شود - و به سمت در رفت. در را نیم‌لا باز کرد و به یک نظر، خیلی خونسرد و محتاط، راهرو را از نظر گذراند. وقتی کسی را ندید، از خانه خارج شد، در را پشت سرش بست و به سمت پله‌ها رفت. شانه‌هایش را بالا آورده بود، قسمت پایینی صورتش را مابین یقه‌های پیراهنش مخفی کرد، چشمانش را با عینکی ضخیم پوشاند - عینک ته استکانی، گویی که نمره‌ی چشمانش ۲۰ بود - و موهایش را به سمت چپ حالت داد. تغییر قیافه‌ی استادانه‌ای نبود، اما از نظر دَش، عادی لباس پوشیدن توجه مردم را کمتر جلب می‌کرد.

سباستین دَش، در خیابان‌های ساتیاگو پرسه زد. هفت تیرش را داخل یک دریچه فاضلاب انداخت. روش خوبی برای از بین بردن مدرک جرم نبود، اما او زیاد با پایتخت شیلی آشنا نبود و بهتر بود که بی‌گدار به آب نزند. بعد از آن، دفتر خاطرات و دستکش هایش را در یک کوره‌ی زباله سوزی معدوم کرد و راهی خانه شد.





وقتی دَش به هتل برگشت، به طرف حمام رفت، لباس‌هایش را درآورد و آنها را در آب فرو برد. همواره این دردسر را با خون داشت. صبح روز بعد وقتی لباس‌ها خشک می‌شدند، آنها را در یک کیسه می‌چپاند و دوباره به کوره‌ی زباله سوزی بر می‌گشت.

دَش برهنه کنار پنجره ایستاد و به آسمان شیلی چشم دوخت. در همین حین، هاله‌ی دورِ ماه را با هاله‌ای که در آپارتمان داس لینوس ایجاد کرد مقایسه کرد. رشته‌ی افکارش با صدای تق تق در اتاقش پاره شد.

زنی از پشت سر صدا زد: «آقای اوهارا؟» خانم کوواروبیاس<sup>۳</sup> بود. مدیر آنجا. او شیلیایی تبار بود، اما زمانی که جوان‌تر بود مدتی در آمریکا زندگی کرده و انگلیسی را روان صحبت می‌کرد. اگر دَش هنگام ثبت نام در این هتل کوچک، این موضوع را می‌دانست، دنبال جای دیگری برای اتراق کردن می‌گشت.

دَش درحالی که به در نزدیک می‌شد، گلپوش را صاف کرد و لهجه‌ی غلیظ ایرلندی به خود گرفت؛ همان لهجه‌ای که موقع ثبت نام هتل با اسم دونال اوهارا<sup>۴</sup> به خود گرفته بود. بصورت ترانه‌وار گفت: «شما یید خانوم سی؟» و طوری وانمود کرد که انگار نمی‌تواند تلفظ صحیح نام خانوادگی او را به زبان بیاورد.

«خودمم.» خندید. «لباس پوشیدید؟»

«باعث شرمساریه که این‌طور نیست. حالا کمکی از من ساخته‌اس یا می‌خواید وقتی لباسمو پوشیدم برگردید؟»

خانم کوواروبیاس گفت: «یه نامه دارید. از پست پیشتاز. فرستنده از سوئ... سوئ... سوئیز؟!»

دَش تصحیح کرد: «سوئیس.» باید آنتونیا باشد. برای اجیر کردن دَش برای آدمکشی، باید ابتدا با آنتونیا هماهنگ کنند. به جز فرد استخدام کننده، آنتونیا تنها کسی بود که می‌دانست دَش در شیلی است.

---

<sup>۳</sup> Covarrubias

<sup>۴</sup> Donal O'hara



دَش گفت: «خانوم سی، میشه مرحمت کنید و پاکت رو از زیرِ در بفرستید داخل؟ به نظرتون از زیرش رد میشه؟»

«خیلی باریکه. بذارید امتحان کنم.» وقتی خم شد تا پاکت را از شکافِ زیر در وارد کند، صدای تاب خوردنِ لباس زنانه‌اش شنیده شد.

دَش با لهجۀ ایرلندی گفت: «تشکر فراوان، خانومِ مهربان. خب، حالا باید برم دستامو خشک کنم. وقتی در زدین تازه از دستشویی بیرون اومده بودم.»

خانم کوواروبیاس گفت: «فکر کنم صدای شرشر آب رو شنیدم. صبح می‌بینمتون آقای اوهارا.»

دَش خندید: «قطعاً همین‌طوره.» سپس با اخمی ناشی از عصبانیت به صدای قدم‌هایی که داشت دور می‌شد گوش سپرد و تا وقتی مطمئن نشد که او رفته، برای برداشتن پاکت خم نشد.

یک پاکت ساده که یک پاکت بزرگتر را درون خود جای داده بود. یک مُهر درجه یک انگلیسی و یک تمبر مربوط به شهر لندن روی آن خورده بود. آنتونیا آن را باز کرده، خوانده و دوباره آن را مُهر و موم کرده و فرستاده بود. دَش مجدداً آن را با ناخنش باز کرد. ورقه را بیرون آورد، آن را باز کرد تا به پیغامی که با دست نوشته شده بود پی ببرد. دَش همواره اصرار داشت که درخواست‌ها را با دستخط بنویسند؛ یک خط‌مشی اضافی و مطمئن.

یادداشت از طرف مایکیز مندرز<sup>۵</sup> که به تُرک مشهور بود فرستاده شده بود. مندرز در ترکیه متولد شده بود اما بیشتر عمرش را در لندن زندگی کرده بود. او قبلاً دو بار دَش را استخدام کرده بود. دفعه‌ی دوم، دَش مرتکب قتل شد – یک افسر پلیس نابکار که نمی‌خواست از دستش قسر در برود – اما علاوه بر آن، همسرِ قربانی که در زمانی نامناسب در مکان نامناسبی بود را نیز به قتل رسانده بود. تُرک آدم سگ اخلاقی بود؛ این خبر که به گوشش رسید، او را آشفته کرده و او مجبور بود مقدار زیادی رشوه نسبت به چیزی که معامله کرده بود پرداخت کند تا روی این گندکاری ماست‌مالی کند. او دَش را مقصر دانست و از او درخواست بازپرداخت کرد. دَش نپذیرفت چون هدف از بین رفته بود. آن دو کلی بد و بیراه نثار یکدیگر

---

Mikis Menderes<sup>۵</sup>



کردند تا اینکه دل دَش به رحم آمد و حاضر شد ۲۵٪ تخفیف بدهد. تُرک چانه زد و آن را به یک سوم کاهش داد و از آن موقع دیگر با هم در ارتباط نبودند.

دَش همانطور که کنار در ایستاده بود نامه را خواند، سپس نشست و مجدداً آن را مرور کرد. همانند نامه‌های قبلی تُرک، گستاخانه نوشته شده بود.

زن من تو بغل یه مرد دیگه دیده شده. خبر خوبی نیست. می‌خوام  
درباره‌اش باهات حرف بزنم. یه خونه برات کرایه کردم. اگه مایلی برو  
اونجا و منتظر بمون. باهات تماس می‌گیرم.

اسم مایکیز تئوپولوس مندرز و یک آدرس مربوط به شمال لندن زیر آن تایپ شده بود.

همه چیز سراسر بود. همسر یا معشوقه‌ی تُرک با فرد دیگری خوابیده بود - دَش اخیراً از زندگی خصوصی مندرز مطلع نبود - و او از دَش خواسته بود که یکی از آن دو یا هر دو را بکشد.

دَش علاقه‌ای به تقبل این مأموریت نداشت. وقتی پای عشق و عاشقی وسط باشد، آدمکشی لوٹ می‌شود. کارفرمایان وقتی اعصابشان به هم می‌ریزد، کارهای نامعقولی انجام می‌دهند. او می‌خواست عصبانیت رئیسش فروکش کند و با خودش دودوتا چهارتا کند. او اغلب تقاضای همسران انتقام‌جو را نمی‌پذیرفت.

اما اگر دَش این مأموریت را نمی‌پذیرفت، ممکن بود تُرک فکر کند قاتل با او سر لُج دارد. دَش به میزان قابل‌توجهی کار در لندن انجام داده بود و دلش نمی‌خواست از طریق تُرک، به یک شخص بدنام تبدیل شود.

او سالیان متمادی کار کرده بود و زحمت کشیده بود تا آوازه‌اش را به عنوان یک قاتل منحصر به فرد به گوش همگان برساند. اگر مشتریان فکر می‌کردند که او احساسات شخصی‌اش را در تصمیم‌گیری‌هایش دخیل می‌کند، به کسب و کارش لطمه وارد می‌شد. او از تُرک و کاری که از



او خواسته بود خوشش نمی‌آمد، اما اگر این مأموریت را قبول می‌کرد، کینه‌ی میان آن دو از بین می‌رفت و دیگر لازم نبود از نه گفتن به آن گانگستر گردن کلفت هراس داشته باشد.

دش با فکر به این موضوع خوابید و صبح زود که بیدار شد، مقصد پروازش را بصورت اینترنتی تغییر داد. او پرواز به سوییس را ثبت کرده بود - دو ماه بود که به خانه نرفته بود - اما بعداً هم می‌شد به خانه رفت. فعلاً باید به به کار و کاسبی می‌چسبید.

بعد از آن به آنتونیا زنگ زد و گفت که برای حضور در جشنواره‌ای هنری، سرزده به لندن می‌رود.

آنتونیا پرسید: «میری پیش رفیق تُرکت؟»

دش پاسخ داد: «فکر کنم همین‌طوره.»

«کی برمی‌گردی؟ دلم خیلی برات تنگ شده.»

دش نیشخند زد. آنتونیا مثل خودش آدم بی‌عاطفه‌ای بود. همیشه از اینکه می‌شنید او مثل انسان‌ها رفتار می‌کند متعجب می‌شد. «امیدوارم بیشتر از یکی دو هفته طول نکشه.»

«و اگه کسی در نبودت سراغتو گرفت چی؟»

«پیغامشونو بگیر. بهشون بگو صبر کنن.»

خداحافظی کردند و قطع کردند. دش لحظاتی بالاسرِ تلفن ایستاد و به آنتونیا و رشته کوه‌های آلپ فکر کرد، سپس آه کشید و سرش را به اطراف تکان داد. او سخت مشغول کار بود. پول به چه درد می‌خورد وقتی زمانی برای لذت بردن از آن نداری؟ به این فکر می‌کرد که چندسال بعد که بازنشست شد، به یک منطقه‌ی گرمسیری سفر کند. او هرگز چنین اشتباهی نمی‌کرد که مدت طولانی‌ای در یک جا اقامت کند. پول خوبی در آدمکشی هست، اما اگر مراقب نباشید، می‌تواند منجر به مرگ خودتان شود.



# بخش اول



ناگهان از یه خواب ترسناک بلند می‌شم تا مُرده‌هایی که دارن از اطراف به من فشار میارن رو پیدا کنم. نیم‌دوجین شبجی که دندوناشونو بهم نشون میدن، بی‌صدا ناله می‌کنن و با ناخون‌های خیالیشون به صورتم چنگ می‌اندازن. بی‌صدا فریاد می‌کشم، صورتمو لای متکا پنهان می‌کنم و می‌ذارم آخرین بقایای کابوس هم تموم بشن. قلبم به شدت می‌کوبه و تا به حالت عادی برنگردم از جام تکون نمی‌خورم. وقتی حالم سرجاش اومد، با اخم و تَخم از جا بلند میشم و با بی‌اشتیاقی به این شیش تا شبخ خیره میشم. حالا که بیدار شدم، بی‌خیال من میشن و طبق معمول همیشه، فقط دارن با ترشروی به من نگاه می‌کنن. وقتی که فکر می‌کنن من آماده‌ی اذیت شدن هستم، سعی می‌کنن زیر پوستم برن؛ جالب اینجاست که این لحظات رو خیلی بادقت انتخاب می‌کنن چون می‌خوان حداکثر ضربه رو به من وارد کنن.

اونا معمولاً شب‌هایی سراغم میان که توی خواب خیلی ناله و بی‌قراری می‌کنم. با توجه به تجربه‌ای که پیدا کردن، مواقعی به من حمله ور میشن که می‌دونن به این راحتی‌ها از خواب نمی‌پرم؛ همون زمان‌هایی که اختیارم دست خودم نیست و معمولاً آسیب‌پذیر ترم. اونا قادر نیستن به شکل فیزیکی به من حمله ور بشن؛ وگرنه خیلی وقت پیش تیکه پاره‌ام کرده بودن! اهل بازی‌های ذهنی هستن و تو این کار خبره‌ان. بایدم باشن! اونا کلی تمرین کردن.

بلند میشم و میرم دوش بگیرم. اشباح توی حموم هم دنبالم میان و جوری از دیوارها عبور می‌کنن که انگار از مِه ساخته شدن. همین که آب سرد رو باز می‌کنم، میرم زیرش و می‌لرزم، دیگه بهشون توجهی نمی‌کنم. استاد بی‌اعتنایی کردن بهشونم. فقط گهگاهی می‌تونن منو احاطه کنن، اونم زمانیه که اعصابمو به هم ریخته باشن. نه به شکل روزهای اول که حتم داشتم اونا قراره منو به سرحد جنون برسونن. من و مُرده‌ها این‌همه مدت با هم جنگ و جدل کردیم، و نهایتاً من از این میدان مبارزه برنده بیرون اومدم. تا الآن که این‌طور بوده. با این حال من شک



دارم که اونا تا آخر عمرم یه گوشه وایسن و فقط منو بصورت سطحی آزار و اذیت کنن. و اگه اونا زاده‌ی خیالات من نیستن، پس ممکنه ماورائی باشن.

احساس ناپاکی می‌کنم. دیگه نتونستم برگردم بخوابم، پس امروز از اون روزای لَش شدم. درحالی که خیابونای لندن رو بالا پایین می‌کنم، سعی دارم تا جایی که می‌تونم خودمو سرگرم کنم. تحقیق می‌کنم و یادداشت می‌نویسم. اما قادر نیستم کاری کنم زمان زودتر بگذره و خودمو از سردردی که معمولاً بعد از خواب‌های نیمه‌تمام شبانه به سراغم میاد نجات بدم. سعی می‌کنم خودمو از مردم دور نگه دارم، چون می‌دونم با وضعیتی که الان دچارش هستم، دنبال کوچیک‌ترین بهونه هستم که مثل سگ پاچه‌ی ملت رو بگیرم!

شب که شد، به تعویق ملاقاتم با جو فکر می‌کنم. قرار بود یه خونه توی کیلبرن رو پوشش بدیم. عقب‌افتادن این قرار واسه جو فرقی نمی‌کرد. اما باعث می‌شد موجبات شادی اشباح فراهم بشه و همشون دور هم جمع بشن. وقتی داری واسه سلامت عقلانیت مبارزه می‌کنی، حتی یه ذره هم نباید به حریفت آوانس بدی. یه کوچولو سهل‌انگاری کافیه تا دشمنت قدرت بگیره، و لازم به گفتن نیست که همین مقدار کم چقدر می‌تونه کفه‌ی ترازو رو به نفع حریف سنگین‌تر کنه.

امروز دوم جولای هست و یه ذره از ساعت یازده شب گذشته. دو ساعتی میشه که من و جو، بیرون یه خونه‌ی متروکه اردو زدیم و منتظریم که ارواح ساکن اونجا، به قول معروف یه خودی نشون بدن. جو متوجه‌ی حال و هوای گرفته‌ی من شد و تا جایی که می‌تونست تلاش کرد با حرف زدنش رو مخ من راه نره.

تمام این مدتی که به تماشا نشسته بودیم، به خودم دلخوشی می‌دادم. چنین مواقعی وقتی خودمو تو دنیای سیاه مردگان غرق می‌کنم، احساس می‌کنم بهتر می‌تونم با شرایطم کنار بیام. من کسی‌ام که دنبال جواب هاست، و وقتی که روی پژوهش‌های شب‌وار خودم تمرکز می‌کنم، میزان معینی از تسکین و آرامش ذهنی رو کشف می‌کنم.



جو برای دستشویی کردن رفته طبقه‌ی بالا. بی فایده است؛ چون هیچ آبی توی مخزن وجود نداره اما اون مؤدب‌تر از این حرفاست که بخواد روی دیوار بشاشه. من از این سوسول بازی‌ها بلد نیستم، اگر هم بلد باشم، بازم ترجیح میدم آبروم بره تا اینکه بخوام روی زندگیم ریسک کنم و از اون پله‌های زهوار در رفته بالا برم. امیدوارم جو توقع نداشته باشه وقتی تیر و تخته‌ها شکست، برم و از زیر آوار درش بیارم. من زندگیمو واسه هیچ احدالناسی به خطر نمی‌اندازم.

صدای غیژغیژ پله‌ها درمیاد. میرم توی راهرو تا سقوط کردنِ جو رو تماشا کنم. بطور کمتر خوش‌بینانه‌ای اون به جای اینکه بالا بره داشت پایین می‌اومد، درحالی‌که روی لبه‌ی هر پله می‌ایستاد تا قبل از اینکه وزنشو روشون بذاره. قدم هاشو امتحان کنه. این منظره به مزاجم خوش نیومد. پوزخند زدم: «باید از روی نرده‌ها سُر بخوری بیای پایین.»

خرناس کشید: «و با مخ پیام رو زمین؟ نه ممنون. با پله‌ها راحت ترم.» جو اهل شمال انگلستانه و لهجه‌ی غلیظی داره. اولین باری که دیدمش سخت حرفاشو متوجه می‌شدم اما الان چهار روز گذشته و گوشام عادت کردن. بعضی وقتا متوجه میشم که ناخودآگاه دارم مسخرش می‌کنم.

جو به سلامت پایین میاد و نفس راحتی می‌کشه، جو‌ری که انگار از دست پلیس ضد شورش برلین فرار کرده. زیرلب میگه: «می‌تونم یه فنجون قهوه رو یه نفس بخورم.»

«اینجو‌ری دوباره مجبور میشی بری بشاشی.»

عبوسانه سر تکون میده. «باید یه توالت سیار اجاره کنیم.»

«یا اینکه می‌تونم روی دیوار جیش کنی.»

جو فین فین می‌کنه: «من یه جو‌ردی هستم! ما متمدن تر از این حرفاییم.»<sup>۷</sup>

به اتاق مهمانخانه برمی‌گردیم. من فکر می‌کردم این اتاق‌ها بخاطر اینکه مردم زیاد توش رفت و آمد داشتن این‌طوری نامگذاری شدن. جو لقبی که من به این اتاق داده بودمو تصحیح کرد: «اتاق بیکار.» این اسم به زمانی برمی‌گرده که مردها و زنها از رفتن به اتاق غذاخوری صرف

<sup>۷</sup> Geordie لقب اهالی مناطق شمالی انگلستان مانند تاینساید و نیوکسل که لهجه‌ی بسیار غلیظ و غیرقابل فهمی دارند.





نظر می‌کردن تا شب‌ها رو با صحبت کردن، کتاب خواندن و دعا کردن به جون کسی که تلویزیون رو اختراع کردن بگذرونن.

جو درحالی که حس می‌کنه هوا تغییر کرده، می‌پرسه: «خبری نیست؟» انگار فکر می‌کرد چون اخمام مثل راسپوتین<sup>۸</sup> تو هم نرفته اجازه داره صحبت کنه.

بهترین چیزی که از زبان جو ردی می‌دونستم رو به زبون میارم. «خیر. جنبشی رؤیت نگر دیده است.»

جو خودشو با تعجب عقب می‌کشه. «یه بار دیگه ادا در بیاری می‌ذارم میرم.»

«فکر نمی‌کنی من بتونم یه دوره زبون بومی یاد بگیرم؟»

«شاید تو استرالیا تونستی.»

روی یک جفت صندلی قراضه می‌شینیم و منتظر اشباح می‌شیم. صندلی‌ها توی حیاط پشتی روی هم تلنبار شده بودن. وقتی دیدیم دیگه نمی‌تونیم وایسیم، اونا رو برای اولین شب نگهبانیمون بیرون آوردیم و ازشون استفاده کردیم.

سه شب اخیر رو منتظریم که ارواح خودشونو نشون بدن. (اولین شبی که توی لندن بودم رو توی یه میخونه سنتی گذروندم که اونطوری که به نظر می‌رسید فاز نداد؛ چون که جو آبجوه‌های بدون الکل می‌نوشه و منم به زور تونستم چهارتا پیک بزنم.) جناب روح، اون‌طور که صاحب این خونه می‌گفت، قرار بودطبق روال همیشه، یعنی یکی دوبار در هفته ظاهر بشه، اما تا الآن که خودی نشون نداده.

من یه نویسنده‌ام. تمام کتاب‌های من راجع به ارواح هستن. دلیلش این نیست که من نمی‌تونم به چیز دیگه‌ای فکر کنم یا اینکه عقده داشته باشم که طرفدارها همیشه تشنه‌ی انتشار رمان‌های ماوراءالطبیعه‌ی بعدی من باشن. هر کتاب رویکرد متفاوتی به ماهیت پلتروجیست داره.<sup>۹</sup> هر

<sup>۸</sup> شخصیت شرور کارتون آناستازیا (۱۹۹۷)

<sup>۹</sup> Poltergeist: موجودات فرا زمینی مانند اشباح که از عهده‌ی کارهای فیزیکی مثل ایجاد سر و صدا و پرتاب اشیاء فیزیکی برمی‌آیند.



کتاب سعی می‌کنه چگونگی وجود ارواح رو شرح بده. یا بهتره این‌جوری بگیم: چگونگی وجود ارواح من رو توضیح میده.

عقلمو از دست ندادم و دیوونه هم نیستم. من به این مسئله آگاهم که اینا کارهای یه ذهن فریب خورده‌اس. قبول دارم که خیلی به یه موضوع چالش برانگیز پیله می‌کنم و اشباح، چیزی بیشتر از تجسمات یک روان عمیقاً آشفته نیستن. ولی من نمی‌خوام دیوونه خطاب بشم. دوست ندارم قبول کنم که انگل جامعه‌ام. من می‌خوام باهاس بجنمگم و راهمو به سمت زندگی عادی پیدا کنم.

اکثر مردم دنبال کمک‌های وابسته به روانشناسی می‌گردن اما این جزو گزینه‌های انتخابی من نیست. بنابراین من راه خودمو سوا کردم. دارم تلاش می‌کنم ثابت کنم که اشباح واقعیت دارن. اگه بتونم اثباتش کنم، به شکل امیدوارانه‌ای می‌تونم با این ارواحی که همراه شدن کنار پیام، حتی شاید راهی پیدا کردم تا اونا رو از خودم دور کنم.

اوایلی که ارواح ظاهر شدن، بدجوری منو ترسوندن. دنیا دور سرم می‌چرخید. فریاد می‌زدم و بیهوش می‌شدم. برای فرار از دستشون به الکل و مواد پناه بردم اما ارواح همه جا دنبال من می‌اومدن. نزدیک بود یه گلوله تو مغز خودم خالی کنم فقط واسه اینکه از دستشون خلاص بشم. مطمئناً داشتم این کارو می‌کردم، ولی اون شبی که در بحبوحه‌ی آشفتگی‌های ذهنیم، یه فکر (تقریباً جنون) به سرم اومد، دست نگه داشتم؛ فکرم این بود که شاید من اونا رو تصور نمی‌کنم و اونا واقعی هستن. همون احتمال کم، قدرتی به من داد که بتونم هم با روح هم با جسم همکاری کنم و از اون به بعد، زندگی وقف این شده که به خودم اثبات کنم ما تو جهان شگفت‌انگیزی زندگی می‌کنیم.

اولین باری که شروع کردم دنبال دلیل و مدرک بگردم، کلی داستان درباره‌ی اشباح خوندم و امیدوار بودم منو به راهی هدایت کنه تا به درک درستی از این موضوع برسم. یهو به خودم اومدم و دیدم که می‌خوام طبق دیده‌ها و شنیده‌ها و تجربیات میدانی خودم داستان بنویسم.



زمان‌های خالیم مثل قبرهایی بود که باید پُر می‌شد (چه جمله‌ی سنگینی گفتم!)<sup>۱۰</sup> بنابراین کردم که به ایده‌ام جامه‌ی عمل بپوشونم و اونو گسترش بدم. نوشتن باعث شد بتونم اشباح رو نادیده بگیرم. انگار مثل یه لنگر منو توی عالم هستی نگه داشت و این احساس<sup>۱۱</sup> به من داد که دارم یه کار قابل توجه انجام میدم و منو به این باور رسوند که من یه دیوونه‌ی یاوه‌گو نیستم؛ چیزی که می‌ترسم باشم.

داستان‌های کوتاه به داستان‌های بلند سوق داده شدن، که بعدها پیش‌نویس‌های یه رمان رو تشکیل می‌دادن. به واسطه‌ی حس کنجکاوی، چندتا از نمونه کارهامو به تعدادی از واسطه‌ها دادم تا ببینم با روح‌های سرگردانِ من چیکار می‌تونن بکنن. برخلاف انتظار، دوتای اونا واکنش مثبت نشون دادن و من با یکیشون قرارداد امضاء کردم. و اینجوری شد که ادوارد سیوکی‌نگ<sup>۱۱</sup> نویسنده متولد شد. کسی که تا قبل از این، به این اسم شناخته نمی‌شد.

جو یکی از طرفدارای خیلی مشتاق منه. اون هر سه تا کتاب منو چندین بار خونده و اونا رو بیشتر از من یادش مونده. شب اولی که توی میخونه بودیم، اون راجع به شخصیت‌ها و رویدادهایی صحبت می‌کرد که من به سختی اونا رو به خاطر می‌آوردم. از زمانی که اولین کتابم زیر چاپ رفت شیش سال می‌گذره. وقتی کار روی یه رمان شروع می‌کنم، کاملاً تمرکزمو براش می‌ذارم، اما گاهی توی حل معماهای پیچیده‌ای که پدرمو درمیارن به بن بست می‌خورم. بنابراین بعد از اینکه منتشرش کردم، فراموشش می‌کنم و به کارهای بعدیم ادامه میدم.

جو فکر می‌کرد هر کتابی که نویسنده‌ها می‌خونن یا می‌نویسن، توی ذهنشون ثبت میشه و تمام عمر همراهشون هست. اون نمی‌تونست درک کنه که من چه‌جوری دو سه سال روی یه رمان وقت می‌ذارم و کار می‌کنم و ظرف مدت یک شب، جزئیات دقیقش از یادم میره. اون یه خورده ازم نا امید شد. مجبور شدم وقتی رسیدم خونه، یادداشتهای قدیمیم رو به دقت زیر و رو کنم

---

<sup>۱۰</sup> توضیح مترجم: نویسنده در متن داخل پرانتز، یک عبارت کنایه آمیز به کار برده و به جمله‌ای که قبل از پرانتز بیان کرده، نسبت تجنیس می‌دهد (مثلاً جناس ناقص افزایشی) که نزدیک ترین ترجمه‌ی محاوره‌ای فارسی به آن، عبارت طعنه آمیزی است که ما ایرانی‌ها استفاده می‌کنیم: «جمله سنگین بود کمرم شکست.»

<sup>۱۱</sup> Edward Sieveking



و قسمت‌های قدیمی و بخش‌هایی از داستان که از شون صرف نظر کردم برایش ایمیل کنم تا دوباره به من ایمان بیاره.

جو درحالی که نفس گرمشو از یقه‌ی بلوز آستین کوتاهش به بدنش می‌رسونه، می‌گه: «داره یخبندون میشه.»

منم متوجه شدم. نباید این‌طور می‌بود. بیرون از اینجا، هوای شب خیلی مطبوع بود.

«شاید شب‌ه داره میاد. قبل از اینکه ظاهر بشه دمای هوا کاهش پیدا می‌کنه. مگه نه؟»

با سر تأیید می‌کنم. «بعضی وقتا. یه بار توی یه اتاق بودم که دماش درعرض یه دقیقه ۲۲ درجه افت کرد.»

«بعدش شب‌ه ظاهر شد؟» لبخند می‌زنه. تاحالا شب‌ه ندیده. تا وقتی هم که اینجا چیزی پیدا نکنیم باور نمی‌کنه.

«نمی‌دونم. مجبور شدم از اونجا برم. خیلی سرد شده بود.»

دستاشو به هم می‌ماله. یه پیراهن گل و گشاد خاکستری و یه کت پشمی پوشیده اما بدتر از منی که فقط یه پیراهن ساده تنه داره می‌لرزه. فکرشم نمی‌کردم جو با این فیزیک بدنیش می‌تونه سرما رو حس کنه. بدنش مثل یه کشتی گیر عضلانیه. انسان عجیبیه، چون از اون آدم گنده‌ها نیست که دستای کوچیک و کله‌ی طاس و تخم مرغی دارن.

متوجه میشه دارم براندازش می‌کنم و یه نیشخند لرزان می‌زنه. توضیح می‌ده: «زخم‌های کهنه. موقع سرما که میشه بدقلقی می‌کنن. تازه باید زمستونا منو ببینی؛ اگه با کمتر از سه تا پیراهن و یه جفت شلوار جین بیرون برم، باید منو بندازی تو شومینه تا یخم باز بشه!»

لبخندی از روی همدردی می‌زنم. دو روز پیش که از جو پرسیدم وسط این هوای گرم چه‌جوری می‌تونه خودشو از سرتا پا بپوشونه برام تعریف کرد که چه آسیب‌هایی دیده. مادرش توی یکی از مناطق شمالی ایرلند بزرگ شده بود و اونا طبق رسم همیشه رفته بودن به اون منطقه تا آب و



هوا عوض کنن. یه روز برای خرید به فروشگاه رفتن. یه انفجار رخ داد. جو وسط انفجار گیر افتاد. کم مونده بود بمیره. دکترها خیلی از صدمات جدی رو برطرف کردن، اما بدنش پر شد از جای سوختگی و پوست‌های ترک خورده. بخاطر اینکه از این وضعیتش خیلی خجالت می‌کشه، هیچ وقت بدنشو در معرض دید مردم قرار نمیده. بخاطر اینکه قسمت پایینی صورتش هم سوخته، ریش‌های ضخیمی اطراف صورتش در اومده.

پیشنهاد میدم: «اگه دوس داری می‌تونیم بریم.»

جو سرشو به اطراف تکون میده: «و این فرصت استثنائی رو از دست بدم؟ مگه مغز خر خوردم؟!» جو قصد داره هرطور شده روی این کتاب کار کنه. فکر اینکه می‌خواد توی یکی از رُمان‌هام با من همکاری کنه اونو به وجد آورده. مصمم شده به هر طریقی که شده با من مشارکت کنه. حتی اگه ازش بخوام، روی همه‌ی پول‌هایی که داره شرط‌بندی می‌کنه.

به فکرم خطور می‌کنه: «می‌تونیم یه بخاری برقی با خودمون بیاریم.»

«جالب نیست. شب از برق و وسایل الکتریکی فراریم.»

این چیزیه که صاحبِ خونه به ما گفت. به همین خاطر داریم با شمع سر می‌کنیم. اشباح، موجودات ترسویی هستن و از اینکه خودشون نشون بدن متنفرن. با توجه به مطالعات قبلیم می‌دونم که اونا لحظه‌های نامناسبی رو برای ظاهر شدن انتخاب می‌کنن، مثل وقتی که داریم با دوربین ور می‌ریم یا به جای دیگه‌ای نگاه می‌کنیم. آدم‌های بدبین، این‌جور موقعیت‌های از دست رفته رو مسخره می‌کنن، اما اونا نمی‌دونن که کانی شبچه، چجور موجودی می‌تونه باشه.

کانی. این اسمو از جو یادگرفتم.<sup>۱۲</sup> وقایع کتاب توی لندن اتفاق می‌افته. باید سعی کنم یه جوری صحبت کردن محلی‌ها رو یاد بگیرم. هرچند این‌طوری مجبور میشم اطمینان حاصل کنم که لهجه‌ی لندنی هم قاطی صحبت کردنم شده، اما اگه جو تنها مرجع من باشه، دقیقاً نمی‌دونم که دارم از واژه‌های شمالی استفاده می‌کنم یا جنوبی!

<sup>۱۲</sup> Canny در زبان جورودی به معنی: خوش قلب، زیرک، نااقلا، فرزند، باهوش و ... می‌باشد.



جو اظهار نظر می‌کنه: «هنوز بهم نگفتی داستان درمورد چیه.»

بهش میگم: «هنوز مطمئن نیستم. می‌دونم باید چیکار کنم اما هنوز خیلی جا داره تا تکمیل بشه.»

«اما داری روی SHC کار می‌کنی، درسته؟»

«به نوعی مجبورم تورو هم خوشحال کنم دیگه، مگه نه؟!»

جو میگه: «اصلاً به پیشیز هم برام مهم نیست. باور کن.»

جو کسی بود که منو به پدیده‌ی احتراق خود به خودی انسان<sup>۱۳</sup> علاقمند کرد. اون خیلی در این‌باره مطالعه داشته و چند بار توی ایمیل‌هاش به SHC اشاره کرده و به من گفته بود که دانشمندها هنوز نتونستن توضیح بدن که این عامل چه‌جوری به وجود میاد و یه ذره درمورد تئوری‌های مختلف باهام صحبت کرده بود. شیفته‌ی این موضوع شده بودم، بنابراین تصمیم گرفتم خودم برای خودم تحقیق کنم؛ سعی داشتم تو هر سوراخ‌سنبه‌ای دنبال رویدادهای ماوراءالطبیعه‌ای که طی این چند سال اتفاق افتاده بود بگردم و توی بعیدترین و بی‌ربط‌ترین جاها دنبال جواب می‌گشتم. سرانجام، نتیجه‌ی پژوهش‌هام این شد.

جو پافشاری می‌کنه: «کتابه قراره ترسناک باشه، مگه نه؟»

خرخر می‌کنم: «ممکنه.»

جو شکایت می‌کنه. «خب بگو دیگه. اگه به من بگی که جای دوری نمیره.»

«تو اولین نفری هستی که می‌فهمه. اما باید صبر داشته باشی. بعضی وقتا نقشه‌ها خیلی سریع

کنارهم چیده میشن. گاهی وقتا هم نمیشن.»

جو می‌پرسه: «یعنی هنوز تکمیل نشده؟»

«نه.»

---

<sup>۱۳</sup> Spontaneous Human Combustion یا SHC: به پدیده‌ی آتش گرفتن اعضای بدن انسان‌های زنده، بدون وجود عامل خارجی مشخص گفته می‌شود.



«خب...» از خجالت سرخ میشه. «اگه من یه ایده طرح کنم و اون ایده خیلی خوب باشه و تو ازش استفاده کنی، اعتباری بدست میارم؟»

«البته.»

آه می‌کشه. «تصور کن، کتابی از ادوارد سیو‌کینگ و جو ریکارد. اسم تو بالا، اسم منم با یه فونت کوچیک‌تر، زیر اسم تو.»

با قیافه‌ای خشک و بی‌روح میگم: «توروخدا تعارف نکن! می‌خوای اسم تو اول نوشته بشه؟!»

جو با نگاهش منو پژمرده می‌کنه. «نترس بابا. می‌دونم کتاب مال توئه. من فقط داشتم فکر می‌کردم اگه این‌طور بشه چقدر می‌...»

با حرکتی سریع، ساکتش کردم. «اون چی بود؟»

صدای غرش ضعیفی میاد. امیدهام زنده میشن. جو اونا رو پرپر می‌کنه.

«فقط یه گربه‌اس.» می‌خنده. «گربه‌نره اومده تو ساختمون.»

حق با اونه و من از دست خودم دلخور میشم. باید قبل از اون متوجه می‌شدم. من چهارتا پیرهن از اون بیشتر پاره کردم.

همون‌جا توی سکوت نشستیم. به زمانی که اولین بار با جو برخورد داشتم فکر می‌کنم؛ نزدیک یه سال پیش. داشتم کتاب اخیرمو تبلیغ می‌کردم: لاشخورهای روح. اولین باری بود که کتابی رو با اسم خودم منتشر می‌کردم. قبل از اون، به خودم لقب اِس. کینگ داده بودم. (اسپانسر اولم فکر می‌کرد که ممکنه طرفدارای استفن کینگ، تحت تأثیر اسم مستعار، کارهای منو بخرن ولی این به ضررم شد و اونا حتی سمت کتابم هم نیومدن.) در عوض، با لاشخورهای روح و یه اسپانسر جدید، سرانجام خورشید به آسمون ادوارد سیو‌کینگ اومد. دوتا کتاب اولم، شب‌های خوفناک و سایه‌های تابستان مجدداً منتشر شدن و کار و کاسبی هم توی دوره‌ی دوم رونق گرفت. من مُصر



نبودم که حتماً توی جدول پرفروش‌ها قرار بگیرم، اما بعد از یه شروع تقریباً ناموفق، احساس کردم که روی غلتک افتادم.

توی یه چت‌روم اینترنتی شرکت کردم که الان داره خاک می‌خوره. خیلی از مردم درمورد کتاب جدید سؤال می‌کردن اما به نظر می‌رسید جو تنها کسی بود که با کار قبلیم آشنا بود. یه جلد امضاء شده از کتاب لاشخورهای روح و دوتا کتابی که مجدد چاپ شده بودن رو براش فرستادم و باهم دوستای فیسبوکی شدیم. چندماه قبل، بهش گفتم که می‌خوام رمان بعدیمو استارت بزنم و به این نکته هم اشاره کردم که درحال تحقیق در زمینه‌ی SHC هستم. اونم باهام صحبت کرد که کتاب توی لندن شروع کنم.

قسم خورد: « لندن از یه قبرستون هم شبیح‌آلود تره. علاوه بر این، من آدمایی می‌شناسم که می‌تونن تو این زمینه خیلی کمک کنن.»

خیلی طول نکشید تا منو راغب کنه. چند دفعه توی لندن بودم اما خیلی سال پیش، قبل از اینکه خودمو به عنوان یه نویسنده مطرح کنم. هیچ‌وقت اونجا رو با چشم خلاقانه سیاحت نکرده بودم. رمان‌های قبلیم توی شهرهای کوچیک حومه پایه گذاری شده بودن – دوتا توی آمریکا و یکی توی کانادا – اما این بار یه کلان‌شهر برای این کالبد، حیاتی بود و می‌شد روی لندن حساب باز کرد. سوای این مسائل، قصد داشتم با جو هم ملاقات کنم. من یه آدم منزوی‌ام و دوستای زیادی ندارم. به نظرم رسید که کار تیمی با کمک یه دستیار می‌تونه برام خوب باشه. مدیربرنامه‌هام همیشه بهم میگه توی مصاحبه‌ها خیلی خشک برخورد می‌کنم. امیدوار بودم زمانی که کنار جو سپری می‌کنم باعث بشه از این خشکی دربیام و بتونم راحت تر درمورد کارم صحبت کنم.

جو به جلو خم میشه، با دست روی زانوهای میزونه و خیال‌های واهی رو از ذهنم دور می‌کنه. چشمای قهوه‌ای و تیره‌اش گشاد شدن. به دیوار روبرو اشاره می‌کنه. همین که برمی‌گردم، یه باد تند توی اتاق می‌پیچه و شمع‌ها خاموش میشن. خوشبختانه روی تخته‌هایی که پنجره‌ی جلویی





رو پوشوندن، سوراخ‌ها و شکاف‌های بی‌شماری وجود داره و نور چراغ‌های خیابون به اندازه‌ای وارد خونه میشن که واسه دیدن اطراف کفایت می‌کنه.

غبار از دیوار خشتی بلند میشه. نه، بلند نمیشه ... بیرون میاد. مثل غبارهای معمولی پخش نمیشه. غل‌غل می‌کنه، طوری که انگار داره از درون یک جفت لب نامرئی بیرون میاد. غباری چندش آور و خاکستری‌رنگه که از داخل دیوار سرچشمه می‌گیره.

جو درحالی که روی پاهاش بلند میشه، نفس‌نفس‌زنان میگه: «لعنتی، واقعیه.» داره می‌لرزه. اولین بارشه. هیچی نمی‌تونه شما رو برای این برخورد اولیه مهیا کنه. همون لحظه‌ای که بهتون ثابت میشه توی دنیا واقعاً چیزهای بیشتری نسبت به چیزهایی که مردم همواره می‌بینن وجود داره.

حباب‌ها به حد معین خودشون رسیدن. قطرشون حدود سه فوت میشه که دو سومش قابل دیدنه و یک سومش توی دیواره و غیرقابل رؤیته. غبار، حولِ یه مرز نیمه شفاف چرخ میزنه، رقیق و غلیظ همدیگه رو می‌پوشونن و باهم درآمیخته میشن. دوربین روی زانوم می‌ذارم. اون‌طور که زن صاحب اینجا می‌گفت، فلاش دوربین شبخ رو فراری میده و عکس ظاهر نمیشه، اما من باید سعیمو می‌کردم.

جو با چهره‌ای هیجانزده و چشمایی که از تعجب ورقلمبیده شدن، می‌پرسه: «صدای تپ تپ رو می‌شنوی؟» و به طرف غبار خم میشه.

«آره.»

«صدای چیه؟»

شونه بالا می‌اندازم. «شبخ داره شکل می‌گیره. غبار به اتمسفر واکنش نشون میده. حباب‌های توی دیوار دارن می‌ترکن. خودت فکر کن.»

از روی صندلیم بلند میشم، اطراف مه دایره شکل می‌چرخم و اونو از طرفین مورد بررسی قرار میدم. می‌تونم درونشو ببینم، اما به سختی. هوای سرد ازش ساعت میشه.

جو قورقور کنان میگه: «اد» و انگشت لرزانشو بلند می‌کنه. «چهره‌ها.»



به طرف صندلیم برمی‌گردم و کنارش می‌ایستم. داخل میه، چهره‌ها - یا توهمات ترسناک - دارن تشکیل میشن. به وضوح مشخص نیستن، اما به نظر می‌رسه انسان باشن. یک آن، چشم‌ها، گوش‌ها و دهان‌های باز رو از نظر می‌گذرونم. فکر می‌کنم پیکرها پشت سرم روی هوا شناور هستن اما به پشت نگاه نمی‌کنم تا صورتاشونو با چهره‌های توی حباب مقایسه کنم. نیازی به این کار ندارم. الآن دیگه اون شیش تا چهره برام مثل خودم آشنا هستن.

هیجان‌زده‌ام اما به روی خودم نمی‌ارم. اشباح به ندرت اینقدر واضح خودشونو نشون میدن. این یکی از حیرت‌انگیزترین برخورد هاییه که تا به حال تجربه کردم.

به طرف جو برمی‌گردم. «توضیح بده چی می‌بینی.»

آب دهنشو قورت میده، به سختی روی ریشش دست میکشه، بعدش جواری انگار ترسیده، شروع می‌کنه به مؤدبانه حرف زدن. «صورت یه زن، حدود بیست و دو ساله. موهای بلند. صورتش الآن داره تغییر می‌کنه و فرمشو از دست میده. ناپدید شد.» چند ثانیه سکوت می‌کنه. «دوباره یکی دیگه داره ایجاد میشه.»

وسط حرفش پریدم. «صورت یه پسره. چاقالو. موهای کوتاه. بریدگی بدی که اون گوشه اینجا شده، که شبیه یه کبودی زیرچشم به نظر می‌رسه؟»

جو تأیید می‌کنه. «درسته.»

عالیه. هر دو مون داریم یه چیز می‌بینیم. خیلی مهمه که حقیقت رو منتشر کنیم. مردم همیشه به یه شکل، اشباح رو توجیه نمی‌کنن.

چهره‌ها تا اینجا کوچیک و در قلب می‌نهفته شده بودن. حالا اون‌ها که از بقیه بزرگتره داره به سطح حباب نزدیک‌تر میشه. یه پیرمرد. درباره‌ی تغییر کردن بقیه‌ی چهره‌ها گفته بودیم، اما این یکی همیشه به چهره‌ی خودش برمی‌گرده.



همین که چشم مرد به اطراف اتاق خیره میشه، جو ناله سر میده: «این غیر واقعیه.» جو بدجوری داره می‌لرزه. به در نگاه می‌کنه و من توقع دارم فرار کنه. اما بعد، دستشو مشت می‌کنه و خودشو مجبور به ایستادن می‌کنه.

می‌پرسم: «مردمک چشمشو می‌بینی؟» جو نگاه می‌کنه و سر تکون میده. مال بقیه رو نمی‌تونم ببینم. خصوصیات صورت بقیه مبهمه، اما این یکی کمتر فرازمینی به نظر می‌رسه.

جو زیر لب میگه: «واقعی‌ان. ارواح واقعی‌ان.»

با بدخلقی میگم: «خب اوناهم می‌خوان ما باور کنیم دیگه.» بعدش به گوی‌هایی نزدیک تر شدم و زمزمه کردم: «اسمتو به من بگو. ثابت کن چیزی هستی که داری نشون میدی.»

شیخ پاسخی نداد. بقیه هم همین‌طور.

دو دقیقه به تماشای چهره و چشمهای سرگردان پیرمرد نشستیم. وقتی چیزی عایدمون نشد، تصمیم گرفتم ازش عکس بگیرم. حین اینکه دارم دوربین آماده می‌کنم از جو می‌پرسم: «هرچی می‌خواستی رو دیدی؟»

جو با اکراه سر تکون میده. «آره.»

فوراً به عکس می‌گیرم. چهره به سرعت از هم می‌پاشه و حباب شکلشو از دست میده. قسمت زیادی از میه به درون دیوار برگشته. یه بوی گند مثل بوی گوگرد فضا رو پر می‌کنه. جلوی دهنمو با ماسکی که همیشه همراهه می‌پوشونم. جو هم یکی از اینا داره – اولین شی که اینجا بودیم من بهش دادم – اما به نظر میاد اونو جا گذاشته باشه. وقتی داره کورمال کورمال تو جیباشو می‌گرده، آرنجشو می‌گیرم و به راهروی بیرونی هدایتش می‌کنم. همین که سرفه‌ها تموم میشه، اشک چشماشو پاک می‌کنه و یه نیشخند ضعیف تحویل می‌ده. «احتمالاً تو خونه جا گذاشتمش.» از لای در به آخرین ذره‌های غبار که دارن توی هوا ناپدید میشن نگاه می‌کنه.

«همیشه با این کثافت‌کاری‌ها سر و کار داری؟»

«دوتا شیخ همیشه شبیه هم نیستن، اما آره.»



«مادرشوا! می لرزه. «اونا واقعاً واقعی هستن.»

یکی از ابروهامو بالا میارم. «این طور فکر می کنی؟»

«بعد از این چیزایی که دیدیم؟ معلومه!» چشماشو برام باریک می کنه. «داری میگی باور نمی کنی؟»

به آرومی میگم: «می خوام باور کنم. حتی بیشتر از چیزی که تصور می کنی. اما...» دوربین چک می کنم. چیزی بجز دیوار و یه ذره غبار توی عکس نیست. اونو به جو نشون میدم.

«خب که چی؟» اخم می کنه. «خودت گفتی ارواح تقریباً غیرقابل تصویربرداری هستن.»

«آره. به همین خاطره که شک دارم.» دوربین رو کنار می ذارم. نا امیدم، مثل همه ی وقتایی که اونا رو می بینم. حتی یه منظره ی تماشایی مثل این.

جو نامطمئن به من زل می زنه. «اگه این نشونه برات کافی نیست پس چی کافیه؟»

شکلک در میارم. «می خوام یکی از اونا خودش بهم بگه که واقعیه. اگه اون واقعاً روح یه آدم مُرده اس، دلم می خواد باهام حرف بزنه، به سؤالم جواب بده و خودشو بهم ثابت کنه.»

جو می پرسه: «تا حالا این اتفاق نیافتاده؟»

سرمُ به چپ و راست تکون میدم. من چندین بار از طریق جن گیرها و تخته ی احضار ارواح با مُرده ها صحبت کردم، اما چطور میشه به اون منابع اطمینان کرد؟ من بیشتر حقه هایی که واسه مشتری های زودباورِ احمق به کار میره رو بلدم. حتی مواقعی هم که سورپرایز شدم و قادر نبودم بگم چه اتفاقاتی رخ داده، حتی یک درصد هم نتونستم یه چیز واقعی پیدا کنم که بهم اثبات بشه.

جو منو به چالش می کشه. «درباره ی چیزی که امشب دیدیم چی؟»



با تلخی لبخند می‌زنم. «باورنکردنی بود. اما چیه ثابت می‌کنه؟ مردم فکر می‌کردن شفق شمالی، روح مرده‌هایی هستن که اون طرف آسمونا سوسو می‌زدن. کی میاد بگه که هیچ توضیح علمی‌ای درمورد چیزی که ما الان دیدم وجود نداره؟»

جو ریشاشو می‌خارونه. «اما توی کتاب‌ها ادعا کردی که ارواح واقعیت دارن.»

«و می‌خوام که واقعیت داشته باشن. اما هنوز دلیل اثبات کننده‌ای پیدا نکردم.»

جو می‌پرسه: «چی باعث میشه این بهت ثابت شه، اِد؟»

جواب میدم: «یه رویارویی حقیقی. یه شب که مستقیماً منو خطاب کنه، اسمشو به من بگه، به چیزایی که ازش می‌پرسم جواب بده. یه روح که بتونم سابقه‌ی خودشو تصدیق و راجع بهش تحقیق کنم. یکی که بتونه اثبات کنه ذره‌ذره‌اش مثل خود ما واقعیه.»

جو متذکر میشه: «خواستهای بزرگیه.»

می‌خندم: «اگه واقعی باشن اصلاً هم خواسته‌ی بزرگی نیست.» بعدش پوزخند می‌زنم و به جو میگم: «نظر تو چیه؟ این تجربه تو رو از شکار ارواح منصرف می‌کنه؟ می‌خوای همین‌جا قیدشو بزنی و دیگه سراغش نیای؟»

جو با دهان باز می‌پرسه: «مارو کسخل کردی؟ خیلی خفن بود بابا! منو ترسوند ولی من عاشقش شدم. حالا که تا اینجاش اومدم می‌خوای کنار بکشم؟ مگه اینکه از روی نعش من رد بشی!»

«از روی چیت رد بشم؟»

سؤالمو با تکون دادن دستش رد کرد. «بعداً برات توضیح میدم. دفعه‌ی بعد کجا می‌ریم؟ من تشنه‌ی تجربه‌های زیادترم.»

بهش میگم: «واسه امشب کافیه. دیروقته. باید بریم خونه.»



جو به ساعتش نگاه می‌کنه و سوت می‌کشه. «رستوران‌ها و مشروب فروشی‌ها الآن دیگه بستن. حال داری بیای خونه‌ی من تا یه ذره مشروب بزینم؟»

«نه ممنون. می‌خوام تا وقتی این موضوع توی ذهنم گرمه ثبتش کنم.»

«اشکال نداره. فردا بازم میایم؟»

«نه. این خونه هر رازی که داشته رو فاش کرده. اینجا دیگه جای موندن نیست. یه یارو هست که قصد دارم یه ملاقات باهاش ترتیب بدم. پیر والانس.<sup>۱۴</sup> اون یه رماله اما به اشباح اعتقاد نداره.»

جو اخم می‌کنه. «چطور ممکنه یه رمال به ارواح اعتقاد نداشته باشه؟»

با لحن خشکی گفتم: «منم می‌خوام همینو بفهمم.» بعدش جو رو به طرف دنیای امن و خسته‌کننده‌ی بیرون مشایعت می‌کنم. پشت سرم، شش سایه‌ی محکوم مثل همیشه آروم و بی‌سر و صدا پرواز می‌کنن و دنبالم میان.

---

<sup>۱۴</sup> Pierre Vallance



از آخرین باری که لندن بودم زمان زیادی گذشته. شهر در خیلی جاها تغییر زیادی کرده و با فروشگاه‌های زنجیره‌ای و کافه‌های جدید و بلندبالا که یه عالمه اسم تجاری واسه خودشون دست و پا کردن، بیشتر شبیه آمریکا شده. با این ساختمان‌های خاکستری و مردم مؤدبی که به شکل عجیب و غریبی خشک هستن، هنوز برای من دنیای متفاوتیه. ولی مثل قدیم‌ها، تافته‌ی جدا بافته‌ای نسبت به بقیه‌ی ایالت‌ها نیست. یه زمانی من اینجا احساس غربت می‌کردم. اما الان برام مثل دیدن هر شهر دیگه‌ای تو آمریکا می‌مونه. خیلی چیزها روی جهانی شدن تأثیر می‌ذاره.

همون‌طور که داشتم می‌گفتم، شما هر جای کشور رو که بگردید نمی‌تونید یه خوراکِ چیپس و ماهی مثل مغازه‌ی "خفن ماهی" توی جاده واترلو پیدا کنید. یا یک ون که انتهای خیابون پارک شده و به سبک "اسحاق چاقالو" توی محله‌ی آلدگیت، زلاتینِ مارماهی می‌فروشه. و من هیچ‌وقت جایی مثل موزه شکارچیان ندیدم؛ جایی که شما می‌تونید استخون‌های یک غول ایرلندی، آلت‌های تناسلی که توی سر که گذاشته شدن، ابزار جراحی باستانی که بیشتر شبیه وسایل شکنجه هستن و چیزهای خیلی بیشتری توش پیدا کنید. تمام این اماکن رو جو به من معرفی کرده. اون منو به نقاط داغ گردشگری راهنمایی کرده و طعم خودی بودن توی این شهر به من چشونده.

چیزی که من این دفعه واقعاً از لندن فهمیدم این بود که چشم‌انداز لندن به مرگ آغشته شده. آهسته توی خیابونایی راه میرم که با خونه‌هایی با قدمت صد سال روی قسمت‌های طاعون زده و گورستان‌های روم باستان ساخته شدن و خشت به خشتِ اونا حامل تاریخ هستن و جوهری به نظر می‌رسن که انگار دارم توی بزرگترین مقبره‌ی جهان پرسه می‌زنم؛ جایی که اشباح برای زندگی کردن تو اونجا سر و کله می‌شکنن. دیدن آشکال پیرامونم و صدای ترق تروق هوا که ناشی از زمزمه‌های مردگانی که داشتن باهم گفتگو می‌کردن بود، مو به تنم سیخ می‌کنه. چه



واقعی چه خیالی، اینجا جای شگفت‌انگیزی برای ملاقات اواناست. اما من نمی‌تونم اینجا زندگی کنم. فقط کافیه چند ماه اینجا بمونم تا راهی تیمارستان بشم.

شهر گشته بودم. چه با جو و چه خودم تنها. اون یه مغازه کوچیک الکتریکی رو به صورت نیمه‌وقت می‌چرخونه، پس وقت خالی زیادی داره. من بیشتر اوقات از تاکسی، اتوبوس و مترو برای جستجوی سایه‌ی مرده‌ها در لابه‌لای مخروبه‌هایی که دیگه اثری از زندگی توشون نیست استفاده می‌کنم.

هیچ‌وقت به زندگی بعد از مرگ اعتقاد نداشتم. در واقع هنوز قانع نشدم. اما در حال حاضر، از زمانی که جذب گروه اشباح فرازمینی شدم، این امکان داره درونم شکل می‌گیره.

ارواح من همه جا دنبال می‌کنن. چهار مرد، یه زن و یک دختر نه‌ساله. با هر قدمی که برمی‌دارم دنبال میان، زمانی که خوابم نگرهبانی میدن، همیشه گوش به‌زنگ هستن و به شکلی کینه‌توزانه منتظر فرصتی هستن که منو غافل‌گیر و متشنجم کنن. می‌دونم که اونا احتمالاً اونا ساخته‌ی ذهنمن. این شش شبح، سایه‌هایی از کسانی هستن که من می‌شناختم؛ سایه‌ی افرادی که مرگشون در راهروهای ذهن سپاه من ثبت شده. چهره‌هایی خیالی که زاده‌ی ضمیر ناخودآگاه گناه هستن. اما من می‌خواستم که اونا واقعی باشند. من نیاز داشتم که اونا واقعی باشند. برای همین من شروع به باور اینکه زندگی پس از مرگ وجود داره کردم، و هر وقت فرصتش رو پیدا می‌کردم دنبال مدرکی برای ثابت کردن این قضیه بودم. جستجو برای جواب‌ها بهم کمک می‌کرد که سرعقل بمونم. یا بهتره بگم در حد فردی که می‌تونه ارواح رو ببینه، سرعقل بمونم.

تمام رمان‌های من روی این موضوع تمرکز داره که اشباح از کجا میان. چطوری شکل می‌گیرن یا اینکه اصلاً چرا وجود دارن. تو سه‌تای اول دنبال این موضوع بودم که روح چگونه توسط نیروهای جادویی یا معنوی به این دنیا محدود میشه. این دفعه می‌خوام کارم کمی بیشتر به علم نزدیک باشه. کلاً از زوایای رمز‌آلود داستان‌ها خسته شدم، دست‌کم در حال حاضر. زمانش رسیده که موضوع تحقیقاتم رو به این تغییر بدم که چگونه و چرا ارواحم به دنبال منن، شاید این





تحقیقات دست منو به واسطه‌هایی بند کنه که بتونم اونا رو از جلوی چشم دور کنم، و برشون گردونم به همون سیاه چاله‌هایی که ارتش مردگان در اون استراحت می‌کنند.

راجع به اینکه داستاتم رو چطوری شروع کنم سردرگمم. این دروغ نیست. من می‌دونم که قصدم تمرکز روی سوختن خود به خودی انسانه؛ چون به وسیله‌ی این می‌تونم درباره‌ی این فرضم که اشباح ممکنه نتیجه‌ی یک مرگ دردناک، یا غیرطبیعی باشند تحقیق کنم. اما مطمئن نیستم که از این موضوع می‌خوام به چی برسم. شدیداً روی تحقیق درباره‌ی الهامات و وحی تأکید دارم. اما الان دقیق نمی‌دونم همچین چیزایی می‌خواد منو به کجا برسونه.

ما پیر والانس رو تو خونه‌ی خودش ملاقات کردیم. اول موضوع بحثمون آمریکا بود. متوجه این موضوع شدم که بیشتر مردم با شنیدن لهجه‌ی من مایلند که راجع به آمریکا باهام بحث کنند. اون‌طور که رسانه‌ها میگن آمریکا جایگاه خودش در ابرقدرت بودن در جهان رو از دست داده و چین، هند و روسیه اون جایگاه رو گرفتن، اما با توجه به تجربه‌ای که از سفرهام به دست آورده‌ام، می‌دونم آمریکا هنوزم جاییه که همه می‌خوان در رابطه باهاش بحث کنن.

وقتی که پیر درباره تنفرش از سخن‌چینی آمریکایی‌ها صحبت می‌کرد، در واقع داشت بهمون می‌گفت که زندگی‌ش رو به عنوان یک طالع بین شکاک گذرونده. پیر در تمام زندگی‌ش صداهایی می‌شنیده. به ارواح اعتقاد نداره، اما طالع بین شده بود تا به این وسیله استعدادهاش رو کشف کنه (و ازشون بهره برداری کنه). طی گذر زمان می‌فهمه که مغرش مثل یک بلندگو در مقابل امواج الکترومغناطیسی انتقال داده شده از مردمی که در نزدیکیش هستن، واکنش نشون میده.

در حالی که یه اسپرسو رو جرعه جرعه می‌نوشه، توضیح میده: «وقتی که مردم فکر می‌کنن، مغزشون امواجی رو تولید می‌کنه؛ من به نحوی این امواج رو گرفته و به صدا تبدیل می‌کنم.»

جو با تردید و دست‌پاچه می‌پرسه: «یعنی تو می‌توننی فکر بقیه رو بخونی؟» فکر کنم هممون رازهای تاریکی داریم که دوست نداریم هیچ‌کسی توی این دنیا ازشون باخبر بشه.



پیرِ شانه‌ای بالا می‌اندازه: «یه جورایی آره، من همیشه به مشتریام توضیح میدم که من از علم استفاده می‌کنم تا با کمک اون کارکرد ناخودگاه اونها رو فاش کنم، اما اونا معمولاً این توضیح من رو نادیده می‌گیرن. ترجیح میدن که به زندگی بعد از مرگ و زمزمه‌ی اشباح از طریق من باور داشته باشن. و از اونجایی که همیشه حق با مشتری، من زیاد سرسختانه باهاشون بحث نمی‌کنم.»

با بهت و حیرت از جلسه بیرون میام. اگه پیر می‌تونه امواج مغز رو به صدا تبدیل کنه، شاید افراد دیگه‌ای هم هستند که می‌تونن اون‌ها رو به رؤیا یا اشیاء مادی تبدیل کنند. در چنین جهانی، همیشه هرچیزی ممکنه. و این به من به اندازه‌ی یه دنیا ایده می‌ده تا روشن کار کنم.

یک هفته مثل برق و باد می‌گذره، مسیر طرح اولیه داستان مرتب پشت سر هم هموار میشه، ذهنم مثل یه خواننده‌ی اپرا جاریه و تنها چیزی که باعث تعجبم میشه، اینه که از کار کردن با جو لذت می‌برم. با اینکه مشتاقانه اونو به عنوان دستیار کنار خودم قبول کردم، اما هنوز متقاعد نشدم که این کار درستیست و فکر می‌کنم بهتره که اونو زودتر از این ماجرا دور کنم. اما واقعاً برام مفید بوده. بدون اینکه مجبورم کنه، کاری کرده که براش بیشتر از تموم سال‌های زندگی‌م حرف داشته باشم. معمولاً وقتی مردم ازم سؤالی می‌پرسن ناله می‌کنم، به طور غریزی دور و بر غریبه‌ها محتاطم و حتی مواظب کسایی هستم که می‌خوان بهم نزدیک بشن، اما با جو شروع به رشته در آوردن جمله‌ها می‌کنم. مطمئن نیستم که چه چیزی دربارش وجود داره. فقط ازش خوشم میاد. یک فندک بیرون آورده و باهاش قسمتی از منو گرم کرده، قسمتی که فکر می‌کردم خیلی وقت پیش از دستش دادم.

برای اینکه پاداشی به خاطر کمک کردن به من در دسترسی به الهامات مثبتم بدم، بهش می‌گم که داستانم قراره چطور ادامه پیدا کنه. کتاب قراره یه رمان مهیج ماوراءالطبیعه‌ای باشه. شخصیت اصلی من قرار بود از سوختن خودبه‌خودی بمیره، بعد به صورت یه روح برگرده و حقیقتی که پشت مرگش بود رو فاش کنه.

جو اظهار نظر می‌کنه: «یک روح به دنبال انتقام، ازش خوشم میاد.»



در تلاشم تا مکان‌های داستان رو مشخص کنم، سری به منطقه‌ی وایت چپل مفتضح می‌زنم، پاتوق جک قاتل.<sup>۱۵</sup> الان هم به همون اندازه‌ی قبل ترسناکه. دوست دارم که کتابم رو اونجا شروع کنم، اما می‌ترسم که خوانندگانم اونو به عنوان قدردانی از یک قاتل تلقی کنند.

منطقه‌ی بریکستون بیشتر برام جذابه. موقعی که از قطار بیرون می‌اید با کشیش‌های خیابونی روبه‌رو می‌شید که در کنار مردم دوره‌گرد و بی‌خانمان ایستاده و در حال تلاش برای غالب کردن نسخه‌های تقلبی کتاب مشکل بزرگ به اونها هستند. فضای تاریک. بازار بریکستون مثل چیزیه که از فیلم‌های ترسناک در اومده باشه، هزارتو مانند، مسقف، تنگ. می‌تونم قهرمان شبج ماندم رو تصور کنم که بیرون از ایستگاه قطار و درست جلوی یک کشیش در حال سوختنه.

به اطراف نگاهی می‌اندازم و تصور می‌کنم مردی که در حال سوختنه تلوتلوخوران به داخل بازار میره، زن‌ها جیغ می‌کشن، مردها سعی می‌کنن آتیش رو خاموش کنن، بوی گوشت سوخته تو هوا. شرورانه پوزخندی می‌زنم. بعضی اوقات شغلم ایجاب می‌کنه تا به دنبال ناخوشایندترین صحنه‌ها باشم. برای همینه که اینقدر سرگرم کننده‌اس.

برای اینکه در لندن حسی متفاوت داشته باشم، جو ترتیب داده بود یه شب بریم بیرون روی رودخونه. یکی از دوستاش مهمونی‌ای روی یه کشتی راه انداخته. قراره اونجا یه وعده غذایی و یه دیسکو باشه. و کشتی قراره تا تا صبح روی رودخانه ی تیمز<sup>۱۶</sup> شناور باشه. من خیلی موافق مهمونی نیستم، و اول به جو جواب رد دادم. اما جو پافشاری کرد، گفت که من سخت کار کردم و این می‌تونه برام خوب باشه که مدتی به خودم استراحت بدم. در آخر فقط برای اینکه ساکتش کنم قبول کردم.

موقعی که تلفن همراهم (مردم اینجا بهش می‌گن موبایل) زنگ می‌خوره در حال زدن ریش‌هام هستم. جوئه.

---

Jack the Ripper<sup>۱۵</sup>  
Thames<sup>۱۶</sup>



ناله می‌کنه: «اگه بهت بگم می‌زنی منو می‌کشی. نمی‌تونم پیام. مادرم مریض شده. قراره با قطار بعدی به نیوکاسل برم.»

با جدیت می‌پرسم: «مریضیش جدیه؟»

«امیدوارم این‌طور نباشه، مامانم اتفاقات خیلی بدی رو طی این چندسال پشت سر گذاشته. احتمالاً خوب میشه. ولی من باید پیشش باشم. فقط محض اطمینان.»

«البته، من کاملاً می‌فهمم. مشکلی نیست.»

میگه: «نمی‌دونم کی برمی‌گردم.»

در جوابش میگم: «به خاطر من عجله نکن.»

جو می‌پرسه: «تو هنوزم می‌خوای جان میهر<sup>۱۷</sup> رو ببینی؟» میهر یه متخصص در زمینه‌ی سوختن خودبه‌خودی انسان‌هاست. زیاد اهل مصاحبه نیست، اما جو کمی سریشه.

میگم: «البته، مگه اینکه تو ترجیح بدی تا زمانی که برمی‌گردی منتظر بمونم.»

میگه: «نیازی نیست.» اما معلومه از اینکه این پیشنهاد رو دادم خوشحال شده: «امشب چی؟ میری مهمونی؟»

«احتمالاً نمیرم. من هیچ‌کدوم از دوستای تو رو نمی‌شناسم.»

«پس خودتو بهشون معرفی کن.»

«شاید، ببینم چه حسی دارم. ممکنه در عوض برای خوردن شام و قدم زدن بیرون برم.»

جو غر می‌زنه: «مثل یه میگسار بدبخت نباش. برو!» و بعد تلفن رو قطع می‌کنه.

لبه‌ی تخت می‌شینم و شروع به زدن نصف دیگه‌ی صورتم می‌کنم، در همین حال هم به شبی که پیش رومه فکر می‌کنم. از دست دادن مهمونی برام اهمیتی نداره، اما حرکت کردن روی

---

John Meyher<sup>۱۷</sup>



رودخانه‌ی تیمز در تاریکی رو دوست دارم. تصمیم می‌گیرم برم. حتی اگه با بقیه هم قاطی نشم، می‌تونم کمی نوشیدنی بخورم، روی عرشه بشینم و از هوای تازه و مناظر لذت ببرم. تازه ممکنه کمی هم ایده بگیرم.

زدن ریشم رو تموم می‌کنم. بعد از زدن افترشیو و عطر روی صورتم چند ضربه بهش می‌زنم. یک ساعت و نیم جلوی تلویزیون می‌شینم و کانال‌ها رو بالا و پایین می‌کنم. بعدش لباس می‌پوشم و می‌زنم بیرون.

موقعی که سفر می‌کنم از هتل‌های مجلل دوری می‌کنم، اما جایی که راحت نباشه رو هم دوست ندارم. رویال منستر یکی از هتل‌های مورد نظرمه. قدیمی و کم نور، نزدیک ارلز کورت،<sup>۱۸</sup> ناشناس بین گروهی از هتل‌های پرستاره. دربان و پیشخدمت‌های خاکی، صمیمی که بیشتر از مدیران تجاری، مورد علاقه‌ی گردشگرها هستن.

دربان، مردی شصت ساله با موهای سفیده که در مقابل مشتریان کلاهش رو برمی‌داره و با ادب و اغراق آمیز اون‌ها رو راهنمایی می‌کنه. من بهش گفته بودم که منو اد صدا کنه اما اون فقط سر تکون داده و لبخند زده بود. بعد صمیمانه به من گفت: «آقای سیوکینگ، قربان!» اسمش فِرد بود اما آقای لوید رو ترجیح میده.

خس خس کنان میگه: «شب خوبی داشته باشید، آقای سیوکینگ.» بعد یه تاکسی صدا می‌زنه.

«می‌خواید به من بیونید آقای لوید؟»

با دهان بسته می‌خنده: «اگه سر پستم نبودم حتماً شما رو به دیدن مردمی می‌بردم که می‌تونستید ازشون توی کتابتون استفاده کنید. من یه مرد رو در گارد ملکه می‌شناسم که روی هر چیزی که می‌خوره سس خردل می‌ریزه. و یه...»



برای چند دقیقه کوتاه وراجی می‌کنه و منم هیچ تلاشی برای ساکت کردنش نمی‌کنم. گوش دادن به حرفای این آدم رو دوست دارم. یکی از بهترین دروغگوهای جهانیه و یه عالمه قصه‌های ظالمانه بلده.

برای نفس تازه کردن مکثی می‌کنه و من می‌تونم بهانه‌ای بیارم، نکته‌ای رو بهش یادآوری می‌کنم و بهش میگم: «باید برم، آقای لوید.»

میگه: «شاید تو راه برگشتتون بهتون برسیم.»

من می‌خندم: «فقط اگه تا دیروقت بیدار بمونی می‌تونی.»

وقتی به راننده میگم می‌خوام کجا برم به سمت سد های چلسی حرکت می‌کنه. بعد از یه سواری کوتاه به موازات رودخانه، ده دقیقه‌ی بعد روی سد ویکتوریا هستم. از روی تخته‌ی پل به سمت عرشه کشتی حرکت می‌کنم. جایی که یه مهماندار زیبا در یک یونیفرم مربوط به کشتی به مهمانان خوش آمد میگه. اسمم می‌پرسه، لیستش رو چک می‌کنه، بهم یه سوت، کلاه کاغذی و ذرت بوداده میده. میگه که در ازای یه مقدار مناسب می‌تونم عکسی از خودم و اون در حال بوسیدن من داشته باشم. مؤدبانه رد می‌کنم. همیشه مقابل دوربین خجالت می‌کشم. ترجیح میدم که عکس نگیرم حتی اگه برای مصاحبه باشه، که این موضوع موجب آزاردن خبرنگارها میشه.

مدیربرنامه‌ام همیشه سر این موضوع باهام بحث می‌کنه، اما من دوست ندارم که عکس‌هام راحت پخش بشه.

تا یک ساعت دیگه شام نمی‌دادم، برای همین به بار میرم و یه آبجو سفارش میدم. نمی‌خوام خیلی بنوشم، نه روی یه کشتی، اگه این‌طور بشه تمام شب رو حالت تهوع می‌گیرم. الکل و کشتی با هم جور در میان. من اینو از سفر سختی که خیلی سال قبل در سفر به سواحل آفریقا داشتم یاد گرفتم.

توسط افراد جوون مهمونی دوره شده میشم؛ جوونایی که به نظر می‌رسه در گروه‌های خاصی باشن. گروهی از نوجوون‌ها منو احاطه می‌کنن و می‌پرسن من کی هستم، چیکاره‌ام و چطور



دختری که تولدش رو می‌شناسم. من ارتباطم با جو رو توضیح میدم ولی اونا اونو نمی‌شناسن. توصیف شغلم واکنش بهتری در پی داره.

«یه نویسنده؟» اونا فریاد می‌کشن و تحت تأثیر قرار می‌گیرن. یکیشون میگه: «من همیشه دوست داشتم یه نویسنده بشم. تو پول زیادی در میاری؟»

بیست دقیقه وقت می‌ذارم تا اونا رو متقاعد کنم که کتاب‌هام فروش میلیونی ندارن. اونا اینو قبول نمی‌کنن. روی اینکه من باید به شکلی افسانه‌ای ثروتمند باشم پافشاری می‌کنن. مثل استفن کینگ. حتی با وجود اینکه اونا هیچ وقت درباره‌ی من چیزی نشنیده بودن. بالأخره من اینو تصدیق می‌کنم که بله، من به طور زنده ای پولدارم. و درسته، من جن گیر رو نوشتم. و با گفتن همچین چیزی اونا متفرق میشن تا درباره‌ی من به دوستاشون بگن. در همین اثناء، یه مرد متشخص ولی خشن، با عصبانیت مشتی به سینه‌ی من می‌کوبه و غرش کنان میگه: «تو جن گیر و نوشتی. اون یارو بلاتی<sup>۱۹</sup> نوشته. تو یه شیادی.»

شام چیز ساده‌ایه؛ پوره‌ی سیب زمینی و سوسیس، مقداری هویج بی‌مزه، شراب ارزون. مهمونای دیگه کاملاً ازش راضی‌ان. شایدم مشکل از منه چون زیادی ایراد می‌گیرم. آخه این چیزیه که سال هاست دارم می‌خورم. دختری که تولدش بود، بیست و یک سالگیش رو جشن گرفته و بیشتر دوستاشم تو همین سن هستن. زمان زیادی از وقتی که یه آدم بیست و یک ساله رو دیدم می‌گذره.

بعد از اینکه بشقاب‌های کاغذی پر و خالی میشن، میزها رو برمی‌دارن و بیست رقص نمایان میشه. دی‌جی هنوز به جایگاهش نیومده، اما یه آهنگی از ناکجا پخش میشه و بیشتر عیاش‌های مشتاق، هماهنگ با ضرب آهنگ شروع به پیچ و تاب خوردن می‌کنن. عقب می‌کشم و به دنبال کسی می‌گردم تا لیوانم پر کنه. بعدش می‌ایستم و مشغول تماشااشون میشم. این یکی از نشانه‌های میانسالی‌ه؛ چرا که دخترهای حسودِ چشم‌چرون و خسیس همون‌طور که خرامان‌خرامان همراه دوستای بدبوشون راه میرن، با چشم‌اشون اینو به تو می‌قبولونن.

---

<sup>۱۹</sup> ویلیام پیتر بلاتی خالق جن‌گیر



چند ساعت توی بار سرپا به صحبت‌های غریبه‌ها گوش میدم. بیشتریا بهم محل نمی‌ذارن، اما یه جا به نظر می‌رسید یه دختر با موهای بلوند کوتاه جذبم شده. بیشتر از بیست سال سن نداره. برای مردی با رگه‌رگه سفید تو موهاش خیلی جوونه. اما آبجوها یه دهه از سنم کم کرده و فوراً به این فکر می‌افتم که چی می‌شد اگه می‌تونستم اونو برای یه شب خوشگذرونی به رویال منستر ببرم.

این درست زمانیه که من توسط یکی از طرفدارهای کج خلق ویلیام پیتز بلاتی به شیادی متهم میشم. در سکوتی خجالت‌آور، تحسین کننده‌ی زیبام سرفه می‌کنه، می‌گه دوست داره بیشتر با من آشنا بشه، برای من آرزوی موفقیت می‌کنه و شتابان اونجارو ترک می‌کنه.

یه آبجوی دیگه سفارش میدم. تصمیم می‌گیرم چون زمان زیادی رو توی بار بودم به سمت عرشه حرکت کنم. هوای تازه کمی حواسم رو سرجاش میاره. تنها در عقب کشتی می‌ایستم و مشغول تماشای دنباله‌هایی که از حرکت کشتی بر روی آب بوجود میاد میشم، با متمایل شدن کشتی به کنار، به سمت عرشه‌ی کشتی که خیلی شلوغ بود خم میشم.

یک زوج از بالای پله‌ها سر و کله‌شون پیدا میشه و به من خیره میشن. فکر کنم اون‌ها عقب کشتی رو برای خودشون می‌خوان. چه بد. چون من قرار نیست از جام تکون بخورم. کمی غرغر می‌کنم. پشتشون رو به من می‌کنن و می‌ایستن، مثل اینکه خودشون فهمیدن. نیم ساعت بعد رو کمی اینور و اونور می‌گردن، اما این ناحیه خالی از دوستاشونه. اینجا موقعی که دی‌جی شروع به زدن یه آهنگ مشهور کرد خالی شد. اما بعد از مدتی کم‌کم پُر شد چون پاهای خسته موقتاً مجبور به خستگی در کردن شدن.

من رقصنده‌ی خوبی نیستم. به جاش تو مسیر رودخانه شب زنده داری می‌کنم. چشم‌های کنجکاو رو به ساختمون‌های جورواجور، قدیمی و جدید، خیلی قدیمی و متروکه، یا ساده که به خاطر شب خاموش یا بسته‌ان، می‌دوزم. در تلاشم تا اونا رو با طرح اولیه‌ی داستان که با ریتم آرومی شکل می‌گیره ترکیب کنم. این طرح می‌تونه شامل مکان‌های شناخته شده‌ای باشه. برج





لندن،<sup>۲۰</sup> تئاتر گلوب،<sup>۲۱</sup> تیت مدرن،<sup>۲۲</sup> برج اکسو.<sup>۲۳</sup> اما نمی‌خوام از هیچ‌کدام مشون استفاده کنم چون اکثراً اونجاها رو می‌شناسن.

اشباحم عرشه رو با من شریک شدن، در مقابل پرده‌ی آسمان شب به روشنی می‌درخشن. دو نفر از اونا بالای رودخانه‌ی تیمز شناورن. جووری روی هوا راه میرن که انگار این طبیعی‌ترین کار دنیاست. منظره‌ها هیچ جذابیتی براشون نداره. چشماشون مثل همیشه منو دنبال می‌کنه. مردی که لاغر و کچله و یه ریش نوک تیز داره بالای سرم شناوره. در یک لحظه‌ی زودگذر احساس لرز می‌کنم. اگه بخوام می‌تونم اسمش رو به یاد بیارم چون اسماشون هیچ‌وقت از یادم نمیره، اما نمی‌خوام. تلاشی برای دستیابی به هویت اونها نمی‌کنم. این گذشته ام رو به یادم میاره و همینطور دلیل اینکه اونها به دنبال منن.

همون‌طور که از چشم لندن<sup>۲۴</sup> و خانه‌های تاریخی مجلس شورا<sup>۲۵</sup> عبور می‌کنیم، به ساختمان‌های سر راه نگاهی می‌اندازم و یه بیمارستان می‌بینم. از یه مرد جوون اسم بیمارستان رو می‌پرسم. میگه: «سنت توماس».<sup>۲۶</sup> و جووری به من خیره میشه که از سؤال پشیمون میشم.

بیمارستان نظرمو جلب می‌کنه. می‌تونم ازش توی کتابم استفاده کنم. شاید شخصیت اصلی داستانم در اونجا بمیره. اونجا یه جای منطقی برای ظاهر شدن یه روحه. صحنه‌ای رو تصور می‌کنم که چشماش پس از یه مه رقیق برای اولین بار پس از مرگش باز میشه. با دقت به اطراف نگاه می‌کنه، از این که کدوم جهنمیه تعجب می‌کنه. موقعی که متوجه میشه اونجا یه بیمارستانه، آرام میشه. سوختن در بریکستون رو به خاطر میاره و فکر می‌کنه که برای بهبود پیدا کردن به اینجا آورده شده. دفترچه یادداشت‌م رو درمیارم (همه جا باهامه) و با عجله ایده‌ام رو می‌نویسم:

---

Tower of London<sup>۲۰</sup>  
Globe<sup>۲۱</sup>  
Tate Modern<sup>۲۲</sup>  
Oxo tower<sup>۲۳</sup>  
London Eye<sup>۲۴</sup>  
historic Houses of Parliament<sup>۲۵</sup>  
St Thomas<sup>۲۶</sup>



آروم شروع به حرکت می‌کنه، نمی‌تونه، به بدنش نگاه می‌کنه، هیچی اونجا نیست!!! سعی می‌کنه جیغ بکشه، نمی‌تونه، چون ریه‌ای براش نمونده! دوباره محو میشه.

ازش خوشم میاد. بعداً دوباره شکل می‌گیره، و این دفعه یه بدن داره و می‌دونه که یه چیزی به طور جدی اشتباهه، همین‌طور هنوز مرگش رو قبول نکرده. زمانی که روی خط‌های اول کار می‌کردم، یه زن میاد طبقه‌ی بالا و به سمت نرده‌ها، یعنی نزدیک به جایی که من ایستادم می‌ایسته. شیشه‌ی شرابش رو روی نرده می‌ذاره، انگشتاش به آرامی دور میله حلقه میشه، و به آسمون زل می‌زنه. از گوشه‌ی چشم بررسیش می‌کنم. سنش از اکثر مهمونا بالاتره، اواسط تا اواخر دهه‌ی بیست سالگی. موهای طلایی روشن، از جلو کوتاه، از پشت بلند، مدل پیج بوی، بدنی بلند و باریک، در لباس سیاه خیره‌کننده‌ای که با چاکلی که داره قسمت زیادی از پاهاش رو به نمایش گذاشته. ناخن‌هایش لاک نقره‌ای داره و ساپورت نقره‌ای تنگی پوشیده. یه جور درخشندگی نقره‌ای هم اطراف چشماشه و هر وقت که پلک می‌زنه پلکش برق می‌زنه.

توجهم بهش جلب میشه چون اولین زن بدون همراهیه که اینجا دیدم. بقیه با دوست پسرانشون بودن. همون‌طور که روی کارم تمرکز کردم، به یاد میارم که چرا جو پافشاری می‌کرد به مهمونی پیام و این منو به فکر می‌اندازه که سر صحبت باهاش باز کنم. من هیچ‌وقت توی این چیزا خوب نبودم. جذابیت خدادادی‌ای ندارم. گاهی اوقات زن‌ها مجذوبم میشن اما برای مدت کوتاهی، بداخلاقی جلوتر از من به دنیا اومده، اما اگه کسی بخواد مخ منو بزنه این منم که مقاومت می‌کنم.

در همین حال که دارم به نحوه‌ی نزدیک شدن بهش فکر می‌کنم، سرنوشت خودش دست به کار میشه. زن آهی می‌کشه و سرش رو به اطراف می‌چرخونه. زمانی که حواسش نیست دستش ناگهان می‌لغزه و شیشه‌ی شرابش رو غیرعمدی به دریا می‌اندازه. به نفس نفس می‌افته و برای گرفتنش شیرجه می‌زنه، اما دستش بهش نمی‌رسه. زمانی که بطری به سمت دیگه حرکت می‌کنه، من به نرده تکیه میدم و انگشتمو به طرفش دراز می‌کنم. تقریباً اونو می‌گیرم - اگه قهرمان یکی از داستان‌هام بودم می‌گرفتمش - اما از دستم سُر می‌خوره، پایین می‌افته و توی آب تیره‌ی رودخونه‌ی تیمز ناپدید میشه.



زمانی که بدنم رو از روی نرده‌ها بالا میارم زن میگه: «اوه عزیزم.»

لبخند می‌زنم: «متأسفم.»

خیالم رو راحت می‌کنه: «تقصیر تو نبود.» و نگاهی تقریباً از سر گناه بهم می‌اندازه: «فکر می‌کنی خدمه دیدن؟»

«شک دارم.»

«فکر کنم باید پول یه شیشه‌ی کامل بهشون برگردونم.»

می‌خندم: «مطمئنم که همیشه این اتفاق می‌افته. یکی از خطرات زندگی رودخانه‌ای. مال تو تنها شیشه‌ای نیست که امشب توی رودخانه افتاده.»

خیالش راحت میشه و پشت به نرده تکیه میده. با صدایی نرم و شمرده میگه: «فکر کنم راست میگی. من همیشه وقتی چیزی رو می‌شکنم می‌ترسم. تو آمریکایی‌ای؟»

«آره.»

«کجاش؟»

«زیاد این‌ور و اون‌ور سفر می‌کنم اما الان تو مونتانا زندگی می‌کنم.»

«من هیچ‌وقت تو مونتانا نبودم. اونجا جایه که همیشه دوست داشتم بینم.»

«باید ببینی. تماشاییه.» روبروی هم می‌ایستیم و آرنج هامونو روی نرده‌ها می‌ذاریم. نگاهی متفکر بهم میندازه. منم نگاهم رو روی صورتش نگه می‌دارم.

می‌پرسه: «تو یکی از دوستای شر هستی؟»<sup>۲۷</sup>



«شَر؟» از روی ناآگاهی می‌خندم. بعد دختری که تولدش بود رو یادم میاد. «نه من یه دی.د هستم.»

«یه دی.د؟» پلک می‌زنه و سایه‌ی چشماش به طرز گیج‌کننده‌ای می‌درخشه.

«دی.د یعنی دوست یه دوست.»

می‌خنده. «اوه، فکر کردم منظورت اینه که مجبور بودی بیای.»

یک لحظه سکوت خوبی به وجود میاد.

توضیح میدم: «یکی از دوستان جو هستم. جو ریکارد. می‌شناسیش؟» نمی‌خوام اجازه بدم سکوت جریان پیدا کنه.

سرشو تکون میده: «من اینجا زیاد کسی رو نمی‌شناسم. من مشتری شَر هستم. اون توی یه سالن زیبایی کار می‌کنه.»

با ناخن‌هاش روی میله‌ها ضربه‌ای می‌زنه و بعد اون‌ها رو به هوا می‌بره و تکون میده: «تا دا!»  
می‌پرسم: «اینا کار شَره؟»

«نه، اما اونا رو مانیکور کرده.» به اونها نگاهی می‌اندازه و بعد اخم می‌کنه: «فکر نمی‌کنی من یه ذره تو انتخاب رنگ نقره‌ای زیاده روی کردم، ها؟ فکر کردم که اونا زیر چراغ‌های دیسکو خوب به نظر می‌رسن، اما اینجا توی فضای آزاد...»

شونه بالا میندازم. اونا به نظرم خوبه ولی اگه می‌گفتم اغراق به نظر میاد و فکر می‌کنه ازش خوشم اومده. که همینطورم هست. اما نمی‌خوام بفهمه.

صداش رو پایین میاره و میگه: «از اومدنم متأسفم. درسته شَر منو دعوت کرده ولی خیلی از مشتری‌هاش رو دعوت کرده و من تنها کسی‌ام که اومده. فکر کنم باید بهش یه کارت و یه هدیه می‌دادم و براش بهونه می‌آوردم.»



و به مکث دیگه. ناشیانه به همدیگه لبخند می‌زنیم و به دنبال چیزی برای حرف زدن می‌گردیم. این‌دفعه اون سکوت رو با بالا آوردن یه دستش می‌شکنه: «دلینا امرسون.»<sup>۲۸</sup>

دستش رو فشار میدم و جواب میدم: «اد سیو کینگ. از دیدنت خوشبختم.» همون‌جور که دستامون تو دست همه می‌گم: «دلینا؟ تا حالا این اسم به گوشم نخورده. کجاییه؟»

دلینا می‌گه: «این یه اسم واقعی نیست. فقط چیزیه که مامانم بهش فکر کرده.»

«قشنگه، ازش خوشم میاد.»

می‌گه: «منم.» و به شکل بامزه‌ای از خجالت سرخ میشه. زمزمه می‌کنه: «اد سیو کینگ.» و انگشتاش رو پشت گونه‌ی چپش می‌ذاره و سعی می‌کنه سرخی گونه‌اش رو پاک کنه. «می‌دونستی یه نویسنده به اسم ادوارد سیو کینگ هست؟»

بهش خیره میشم، یه لحظه گیج شدم: «چی؟»

«یه نویسنده کتاب‌های ترسناک. اگه از این چیزا خوشت میاد کتاباش ارزش خوندن رو داره.»

غافلگیر شدم. معمولاً غریبه‌ها اسم من رو به رسمیت نمی‌شناسن. مگر اینکه توی یه قرارداد باشه. موقعی که با خوشحالی به دلینا نگاه می‌کنم، با تردید بهم خیره میشه. به این فکر می‌کنم که چیزی نگم و بذارم وقت بگذره. به خاطر چندتا دلیل مسخره همیشه برای اقرار به هویتم خجالت می‌کشم. اما حالا یه نفس عمیق میکشم و با فشار بیرونش میدم: «من ادوارد سیو کینگ هستم. نویسنده.»

اخم می‌کنه، فکر کرده دارم شوخی می‌کنم. «نه.»

پوزخند می‌زنم، اعتماد به نفسم رو به دست میارم. «بله.»

«تو لاشخورهای روح رو نوشتی؟» ناباورانه، طوری که انگار یه آدم فانی نمی‌تونه همچین کتاب فوق‌العاده‌ای بنویسه باعث میشه مثل یه طاووس به خودم ببالم.



آهسته میگم: «بله و همین‌طور شب‌های خوفناک و سایه‌های تابستان. برای کتابام از تخلص استفاده می‌کنم...»

حرفم رو تموم می‌کنه، و با خوشحالی فریاد می‌زنه: «ا.س. کینگ! من این‌طوری بود که کتاب سایه‌های تابستان رو کشف کردم. من اونو با یکی از کتاب‌های استفن کینگ اشتباه گرفتم. وقتی فهمیدم اون نیست، تصمیم گرفتم به هرجهت اونو بخرم. تا اون موقع چیز دیگه ای مثل اون منو تحت تأثیر قرار نداده بود.» دهانش رو با یکی از دستانش می‌پوشونه. «اوه، چه حرف بدی زدم. انگار من کتابتو فقط از سر ناچاری خریدم.»

می‌خندم: «اشکال نداره، من از همه جور فروشی استقبال می‌کنم.» لبهام رو می‌لیسم. عاشق تعریف کردن بقیه‌ام. «دوسش داشتی؟»

با شیطنت پاسخ میده. «من دوتای دیگه رو هم خریدم، این‌طور نیست؟ راستش خیلی مشتاق سایه‌ها نبودم. فکر کنم اون ضعیف‌ترین کارت بود ولی اونقدری منو تحت تأثیر قرار داد که شب‌های خوفناک رو هم بگیرم، و بعد از اون لاشخورهای روح، البته موقعی که بیرون اومدم.» دوباره منو برانداز می‌کنه. «این خیلی عجیبه، من نویسنده‌های زیادی رو توی مهمونی‌ها و مراسم‌ها دیدم اما هیچ‌وقت نشده بود که به صورت تصادفی با نویسنده‌ی مورد علاقه‌ام برخورد کنم. و تازه تو فکر اینم باشم که پشیمونم که اومدم.»

لبخند می‌زنم: «یعنی دیگه بابتش پشیمون نیستی؟»

میگه: «نه، فقط از این متأسفم که از قبل خبردار نشدم که تو هم به اینجا می‌ای. می‌تونستم کتاب‌هام رو بیارم تا امضاشون کنی.»

پیشنهاد میدم: «شاید یه موقع دیگه بتونم اونا رو برات امضا کنم.»

موافقت می‌کنه: «شاید» موقعی که این رو میگه، چشماش نیمه بسته میشه.



درباره‌ی کتاب‌های من و اینکه یه نویسنده بودن چه‌جوریه صحبت می‌کنیم. همون قدر که صحبت کردن درباره‌ی کارم رو دوست داشتم، چند بار هم سعی می‌کنم موضوع صحبتمون رو عوض کنم. از این می‌ترسم که فکر کنه من خودشیفته‌ام. اما نداشت. درباره‌ی فروش و حق تألیفم، اینکه چقدر طول می‌کشه تا یه رمان بنویسم و اینکه چطور موضوع داستان‌هام رو پیدا می‌کنم ازم سؤال می‌کنه. وقتی که می‌فهمه من چقدر درآمد دارم، پشماش می‌ریزه.

فریاد می‌زنه: «این وحشتناکه!» و دستش رو دلسوزانه رو شانه‌ام می‌زنه. شدت ضربه‌اش جوریه که تقریباً گوشت دستم توی نرده فرو میره. «می‌دونم که تو لیست پرفروش‌ترین‌ها نیستی ولی حتی فکرشم نمی‌کردم که فروشت انقدر ناچیز باشه.»

با کمرویی میگم: «اونقدرها هم بد نیست. در واقع این حالت خوبشه. فروشم این یکی دوسال خیلی کمتر شده.»

با من و من میگه: «با این حال، با نویسندگی تمام وقت چطوری از عهده‌ی خودت بر میایی؟» مثل تمام مواقعی که این سؤال ازم می‌پرسن، به دروغ میگم: «پدر و مادرم برام ارثیه گذاشتن. همین‌طور من قبل از اینکه نویسنده بشم توی کار کامپیوتر بودم. اون قدری جمع کردم که تا سال‌ها بتونم راحت باشم. در کنارش، وقتی مجبور باشم می‌تونم صرفه جویی کنم. پول همه چیز نیست.»

میگه: «خوشحالم که می‌بینم کسی خودشو وقف کارش کرده.»

متواضع جواب میدم: «من چیزی درباره‌ی وقف کردن نمی‌دونم. من فقط سرسختم. می‌دونم که بهترین نویسنده‌ی جهان نیستم - نه حتی بهترین نویسنده کتاب ترسناک - اما تصمیم دارم ثابت کنم که می‌تونم. حتی اگه کتابام بدون زرق و برق و هیجان درباره‌ی مسائل آزاد نوشته شدن، حتی اگه منتقدها اونو یک کتاب به دردنخور بدونن.»

فریاد می‌زنه: «اونا این‌طوری نیستن.» با انگشتاش انگشتای منو فشار میده که خلسه‌ی سنگینی درونم به وجود میاره. «تو یه نویسنده‌ی فوق‌العاده‌ای.»



دهنم رو کج می‌کنم: «اوه بیخیال.» و دستام رو از دستش آزاده می‌کنم. «چطوره تو مدیر برنامه‌ی من بشی؟»

«چقدر حقوق میدی؟»

«هیچی.»

«باشه میشم.»

با هم می‌خندیم و انگشتام به انگشتاش می‌خوره. دلینا به دستامون نگاه می‌کنه و کم‌کم صدای خنده‌اش فروکش می‌کنه. تقریباً انگشتام رو دور انگشتاش حلقه کردم. اگه الان دستاش رو پس بکشه، این لحظه خراب میشه و من مطمئنم که بهانه‌ای برای ترک کردنم میاره. ولی در کمال حیرت، می‌ذاره دستاش جایی که هست بمونه و به بالا، به زیر پلی که از زیرش رد می‌شدیم خیره میشه.

کمی درباره‌ی زندگیش حرف می‌زنیم. تو شهر واسه یه شرکت بانکداری خصوصی کار می‌کنه. میگه که جزو بهترین شغل‌ها نیست ولی پول خوبی میدن و میشه باهاش سرتو بالا گرفت، سه یا چهار بار سفر خارجه در سال، ساعت‌های کاری منظم و فرصت‌های ترفیع شغلی زیاد.

شونزده سالگی مدرسه رو ول کرده و چند سال زندگی رو با ول گشتن گذرونده، قبل از اینکه با یه مرد بزرگتر از خودش بعد از تولد هیجده سالگیش ازدواج کنه.

«اون یه اشتباه بود. من عاشقش نبودم حتی ازش خوشم هم نمیومد. اما اون یه مرد پخته بود. یه مجموعه‌ی سی‌دی خوب داشت. اون...»

حرفشو قطع می‌کنم: «تو با یه مرد به خاطر سی‌دی هاش ازدواج کردی؟»

از خودش دفاع می‌کنه: «ذوق برای موسیقی چیز خیلی مهمیه. من هیچ‌وقت با کسی که به ایگلز یا راد استوارت گوش میده درگیر نمیشم.»





دست پاچه می‌پرسم: «نظرت درباره‌ی گروه دایر استیرز و باب دیلن چیه؟»

موضع گرفت. «دیلن یه افسانه‌اس. گروه دایر استیرز هم...»

«قابل قبوله؟»

«تقریباً.»

«اوووه.» تظاهر به پاک کردن عرق پیشونیم می‌کنم.

میگه که ازدواجش هشت ماه طول میکشه. «در آخرش ازش متنفر شده بودم، چون کار اشتباهی کرده بودم. من کسی بودم که وادار به ازدواج کردم. چند سال پیش یه جا نشستیم و تصمیم گرفتیم همه چیو درست کنیم. الان دوستای خوبی هستیم.»

بعد از طلاق، پیش پدر و مادرش برمی‌گرده و اونا بهش دلداری میدن. مادرش متقاعدش می‌کنه که درسش رو تموم کنه و اونم این کارو می‌کنه، هر سه سطحش رو در یک کلاس شبانه با نمره عالی قبول میشه. بعد در رشته مطالعات بازرگانی از دانشگاه فارغ التحصیل میشه. سالهای زیادی رو در اروپا برای کار کردن روی زبانهای مختلف می‌گذرونه – به شش زبان صحبت می‌کنه و در حال کار کردن روی زبان چینی‌ه – بعدش بطور اتفاقی به کار بانکداری مشغول میشه. از زمانی که به لندن برگشته قبل از اینکه چهار سال قبل توسط کارفرمای فعلیش به کار گرفته بشه، برای یکی از بانکهای بزرگ کار می‌کرده.

با همدیگه شروع به شمردن این سالهای زندگیش می‌کنیم، می‌فهم سنش بیشتر از اونیه که فکر می‌کردم. موقعی که محافظه کارانه سنش رو می‌پرسم، می‌خنده، آهسته به بینیش ضربه‌ای می‌زنه و میگه که دیگه نمی‌تونه سی سالگی رو دوباره ببینه.

درباره‌ی دوست‌پسرای که در حال حاضر داره می‌پرسم. کسی به طور جدی نیست. یکی به اسم مارک بود که موقعی که در حال سفر در سرتاسر اروپا بود دیده بودش. سالهای کمی با هم بودن. بعد از اون هم فقط رابطه‌های کوتاه داشته.



حالا نوبت من بود که اسرارم رو فاش کنم. من بهش کمی درباره‌ی اوایل زندگیم میگم. اینکه توی شیکاگو به دنیا اومدم و در شش سالگی به سیاتل رفتم، و بعد از اون هم وقتی ده سالم بود به دیترویت مهاجرت کردم چون که پدرم یه کار اونجا انتخاب کرد. بازگشتم موقعی بود که اونا هنوز ماشین می‌ساختن. از بیشتر زندگیم قبل از نوشتن چشم‌پوشی کردم، مثل اینکه موقعی که مصاحبه دارم چه کاری می‌کنم، گفتم شغل‌های مختلفی رو در آمریکا انجام دادم، خیلی سریع موضوع رو به سفرهای اخیرم می‌کشونم و از کشورهایی تعریف می‌کنم که چند سال قبل دیدم.

چون زیاد سفر می‌کنم، فکر می‌کنه که تو هر مسافرت یه دوست دختر واسه خودم دست و پا می‌کنم. قسم می‌خورم که این‌طور نیست و تظاهر می‌کنم که زندگی جنسی من در اولویت آخر قرار داره. پافشاری می‌کنم که: «رابطه‌ی جنسی به خودی خود چیز مهمی نیست. لمس بدن به تنهایی کافی نیست. قلب و ذهن هم باید لمس بشه.»

در سکوت، موقرانه بهم خیره میشه، بعدش از خنده منفجر میشه. «متقلب!»

با معصومیتی زخم‌خورده واکنش میدم: «چی؟» اما لبخندم منو لو میده.

تیکه می‌اندازه: «چند تا دختر رو با این چابلوسی خر کردی و کشوندی تو رختخواب؟»

اقرار می‌کنم: «نه اونقدری که می‌خواستم.»

«تعجبی نیست. دهه شصت خیلی وقته گذشته، گل پسر. با زمونه پیش برو.»

تشویقش می‌کنم: «خب یادم بده، کجای کارم اشتباهه؟»

«همه جاش. زمونه عوض شده. تو به اونا احتیاجی نداری. خودت باش.»

شانسم رو امتحان می‌کنم: «باشه. از خشن بودن خوشم نیامد، آدم ساکتی‌ام، یه مرد درونگرم. اگه دوست داری حتی می‌تونم بگی خجالتی. یه بار ازدواج کردم اما به گند کشیده شد و بهم آسیب زد. از اون زمان به کسی متعهد نبودم. یه موقع‌هایی فکر می‌کنم که قرار نیست عاشق بشم، بلکه سرنوشتم اینکه که تنها باشم.»



باهام مخالفت می‌کنه: «تنهایی برای هیچکس مقدر نشده. مردم انتخاب می‌کنن که تنها باشن یا نه. این به هیچکسی تحمیل نشده.»

می‌تونستم درباره‌ی این موضوع باهاش بحث کنم، اما سیاستمداران شونه بالا می‌اندازم و می‌غرم: «شاید.»

جدی بودن صحبتامون لذت شب رو از بین نمی‌بره، اما ما رو به فکر فرو می‌بره و بعد از اون خیلی حرف نمی‌زنیم. فقط می‌ایستیم، دست‌های همدیگرو می‌گیریم، به صدای دیسکو گوش میدیم و به جریان آب تاریک و مجذوب‌کننده رودخانه تیمز خیره میشیم.



دلینا قبول نمی‌کنه شماره‌اش رو بهم بده - هیچ‌وقت شمارشو به افرادی که تازه دیده نمیده حتی اگه اون افراد نویسنده‌های افسانه‌ای فوق‌العاده باشن - اما شماره‌ی منو می‌گیره و قول میده که به زودی بهم زنگ بزنه. تا نزدیکای ساعت سه صبح خوابم نمی‌بره، به اون فکر می‌کنم، و گفتگومون رو توی ذهنم تکرار می‌کنم.

زنگ تلفن باعث میشه از جام بپریم. موقعی که از خواب می‌پریم، روح دختر درست جلوی صورتم، و تو سکوت بهم فِش‌فِش می‌کنه. نادیده می‌گیرمش و نگاهی به ساعت میندازم. کمتر از نیم ساعت میشه که خوابم برده. سرجام می‌شینم، گوشیمو برمی‌دارم، با تکون دادن سرم سعی می‌کنم گیجی رو از خودم دور کنم و جواب میدم.

دلینا می‌پرسه: «بیدارت کردم؟»

خمیازه‌ای می‌کشم: «بله.»

«اگه می‌خواهی می‌تونم بعداً زنگ بزنم.»

سریع میگم: «نه، قطع نکن.»

یه سکوت طولانی برقرار میشه. بالاخره دلینا میگه: «دیشب بهم خوش گذشت.»

«منم همینطور.»

«فقط امیدوارم که مثل یه این طرفدارای شیفته که همه جا دنبال شخص موردعلاقه‌شونن به نظر نیومده باشم. درست موقعی که به خونه رسیدم متوجه شدم چقدر درباره‌ی کتاب‌ها سوال پرسیدم. خواستم زنگ بزنم و عذرخواهی کنم. امیدوار بودم قبل از اینکه بخوابی بتونم بهت زنگ بزنم.»



با دهن بسته می‌خندم: «خواهش می‌کنم. تو نباید بخاطر تلمق گفتن راجع به من عذرخواهی کنی.»

مین مین می‌کنه: «نمی‌خواستم بگم که تلمق گفتم.»

لبخند کجی می‌زنم: «خب گفتم.»

دستم می‌برم لای موهام، یه تیکه کاغذ بنفش به پوست سرم گیر کرده. می‌کنمش، و از دلینا می‌پرسم اگه دوست داره برای صبحونه یا نهار همدیگه رو ببینیم.

«نمی‌تونم. صبح زود میرم سرکار و فقط زمانی می‌تونم برای نهار بیرون برم که با یه مشتری باشم. بقیه روزها رو تا زمان تعطیل شدن باید پشت میز باشم.»

«فکر کنم گفتم ساعت کارت معمولیه.»

می‌خنده: «معمولی و طولانی. چطوره طرفای ساعت هشت همدیگه رو ببینیم؟»

«خوبه، کجا؟»

«تئاتر ملی خوبه؟ یه دوره از فیلم‌های ترسناک دهه هشتاد رو به نمایش گذاشتن. فکر کنم امشب مهمونی قاتل رو نشون بده. می‌دونم از فیلمای ترسناک خوشت میاد، برای همین فکر کردم که می‌تونیم...»

حرفشو قطع می‌کنم: «چه چیزی باعث شده این‌طوری فکر کنی؟» بعد یاد یکی از شخصیت‌های سایه‌های تابستان می‌افتم که یه بازیگری بود که عاشق فیلم‌های جنایی بود.

دلینا می‌پرسه: «یعنی تو فیلم‌های ترسناک رو دوست نداری؟» از فکر در اومدم.

«نه خیلی، بجز فیلم‌های کلاسیکی مثل طالع نحس، برپاخیران جهنم و جن گیر.»

«اما سایه‌های تابستان...؟»



«خودم که شخصیت داستان نیستم، دلینا.»

«اما خیلی متقاعد کننده است. به نظر می‌رسد سایه‌ها توسط کسی نوشته شده که واقعا عاشق این ژانر.»

می‌خندم: «به من اعتماد کن، این طوری نیست.»

«یعنی تو طرفدار فیلم ترسناک نیستی؟»

«نخیر.»

آه می‌کشد: «وای خیلی ازت ممنونم. نمی‌تونم جلوی فیلم‌های ترسناک دووم بیارم. خوندن این جور چیزا رو دوست دارم اما جرئت نگاه کردنشون رو ندارم.»

جسورانه می‌پرسم: «فقط برای خوشحال کردن من فیلم رو پیشنهاد کردی؟»

هشدار میده: «پررو نشو. تو شماره تلفن من رو نمی‌دونی. اگه الان قطع کنم و دیگه زنگ نزنی، تو مجبوری کل لندن رو دنبال روی سُم‌هات یورتمه بری.»

«سُم چیه؟»

سرزنش می‌کنه: «موضوع رو عوض نکن.»

«باشه، فیلم ترسناک رو بی‌خیال. چی باقی مونده؟»

کمی فکر می‌کنه: «غذا؟»

«جایی رو مدنظر داری؟» به یه رستوران کوچیک در پایانه‌ی شرقی اشاره می‌کنه. قبول می‌کنم و

می‌پرسم: «و بعدش؟»

جواب میده: «تا ببینیم چی میشه. شاید کمی با تو وقت بگذرونم و بعد زود برم خونه.»

با پررویی زمزمه می‌کنم: «یا شاید منم با خودت ببری خونه.»



یه مکث. طولانیه. فقط زمانی که می‌پرسم هنوز پشت خط هست یا نه جواب می‌ده: «شاید.» و بعد تلفن رو قطع می‌کنه.

دو شب بعدی خیلی خوش می‌گذره. همراه با نور شمع تو رستوران‌های دنج شام می‌خوریم، به سادگی صحبت می‌کنیم، و آزادانه می‌خندیم. باهش احساس راحتی می‌کنم، حتی بیشتر از مواقعی که با جو هستم. حس متفاوتی دارم. کمتر پیچیده و مثل یه فرد محتاط.

بعد برای قدم زدن میریم به سیرک پیکادلی، جایی پر از هیاهوی جوانان، مثل همیشه پر از گردشگر، ساعتشم مهم نیست همیشه همین‌طور شلوغه. به مرکز خرید، جاده‌ای در امتداد پارک سنت جیمز، که در شب خیلی ساکت و آرومه، تهش کاخ باک‌ه که مثل قصر رویایی یه شاهزاده خانوم می‌درخشه، و بعدش به پارک هاید که به خوبی ازش محافظت شده و کنار رودخانه‌ی پریچ و خم تیمز که قلب سبز و روح آبی این شهر قدیمی و بزرگ محسوب میشه سر می‌زنیم.

بعضی وقتا دست در دست هم قدم می‌زنیم و مواقع دیگه بازو هامون رو در هم گره می‌کنیم. به آرامی درباره‌ی گذشته و آینده‌مون، امیدها و آرزو هامون، ناامیدی‌ها و شکست‌هامون حرف می‌زنیم. همه چیزو درباره‌ی خودم بهش نمیگم، ولی بیشتر اون مقداری که اخیراً به همه میگم رو بهش میگم. جزئیات جوانی، نوجوانی سختم در دیترویت، اینکه پدر و مادرم چطور مردن (مادرم وقتی شونزده سالم بود از سرطان و پدرم دو سال قبل از خوردن غیر عمدی - امیدوارم این‌طور باشه - قرص زیاد). بعضی پشیمونی‌هایی که از ازدواجم داشتم، تعداد دوستان کمی که دارم و اینکه کلاً چه آدم ساکتی هستم.

خیلی راحت و زیرکانه گذشته‌ام رو از زیر زبونم بیرون می‌کشم. و منم همین‌طور، می‌فهمم که اونم تقریباً نوجوانی سختی رو داشته، زمانی بوده که احساس ناتوانی می‌کرده، رابطه‌ی از هم گسیختش با پدر و مادرش، و اینکه بعد از جدایی از همسرش چطور از دنیا سیر میشه.

در تمام مدتی که صحبت می‌کنیم و خودمونو در خاطرات یکدیگه سهیم می‌کنیم، همدیگه رو نمی‌بوسیم. در آخر هر شب ازش انتظار دارم که لباسو بهم پیشنهاد کنه، اما این کارو نمی‌کنه. یه



بوسه‌ی آروم روی گونه‌ام و تمام. سوار بر یه تاکسی ازم دور میشه. گیجم ولی راضی. خوبه کم کم توجهش رو جلب کنم. مطمئنم که بعداً بوسیدن و چیزای بیشتری هم هست، اما الان به همین صحبت کردن، قدم زدن، شناختنش و اینکه بهش اجازه میدم منو بشناسه بسنده می‌کنم.

جو برمی‌گرده لندن. همدیگه رو اوایل بعد از ظهر توی یه کافه در سوهو می‌بینیم. نوشیدنی سفارش میدیم و بیرون می‌شینیم. زیر آفتاب سوزان جولای داریم می‌پزیم. جو خسته به نظر می‌رسه و تو خودشه. مادرش بهتر شده اما دکتر بهش گفته که فقط چند هفته مونده تا به خاطر سکتته‌ی مغزیش تسلیم مرگ بشه.

میگه: «می‌دونستم آخرای زندگیشه.» سخت خودش رو پوشونده، در حالی که بقیه فقط یه شلوارک و تیشرت تنشونه. «برای قبول همچین چیزی... برای کنار گذاشتنش و گفتن اینکه...» سرشو تکون میده. لیوان توی دستش می‌لرزه.

«باید پیشش می‌موندی.»

به طرز ناراحت‌کننده‌ای ریش هاشو می‌کشه و میگه: «نه، دو تا از خواهرام پیشش هستن و برادرم سه‌تا خونه پایین تر زندگی می‌کنه. ممکنه تو راه باشم و دیدن آخرین کارش رو دست بدم، اما خیلی هم بد نمیشه. مطمئن نیستم بخوام اونو ببینم اونم موقعی که... موقعی که...» مکث می‌کنه. به پایین و میز پلاستیکی زل می‌زنم، شرمنده از اینکه موقعی که جو در شمال برای مرگ مادرش آماده می‌شد من چه زمانی خوبی رو گذروندم. جو غرولند می‌کنه: «برادرم یه چیز خوبی گفت.» لبخند کوچیکی می‌زنه.

می‌نالم. جو عاشق این جوک‌های افتضاحه. تقریباً نزدیک بود بهش بگم بی‌خیال بشه اما می‌دونم که می‌خواد حواسش از مادرش پرت شه. غر می‌زنم: «ادامه بده.»

«یکشنبه، دوشنبه، سه شنبه، چهارشنبه، پنجشنبه، جمعه، شنبه.» مکث می‌کنه، بعد آه می‌کشه: «این روزا بودن.»

با تمام وجودم می‌خندم: «بدترین جوکت بود.»





«پس چرا خندیدی؟»

«به جون خودم آگه بدونم.»

به همدیگه لبخند می‌زنیم، و جو می‌تونه با روزهای تاریک پشت سرش رو در حال حاضر کنار بذاره.

می‌پرسه: «خوب می‌خوای چیکار کنی؟»

به دروغ می‌گم: «کار زیادی ندارم.»

«هیچ پیشرفتی برای جلو بردن موضوع اصلی نداشتی؟»

«راستشو بخوای، خیلی به کتاب توجهی نداشتم، منتظر بودم تو برگردی.» موقعی که اینو می‌شنوه سینه‌اش رو صاف می‌کنه: «و همچنین، یه نفر رو دیدم.» منتظر جزئیات بیشتری: «یه زن.»

می‌خنده: «نه بابا؟ فکر کردم مرده.»

«توی مهمونی روی کشتی دیدمش.»

با هیجان میون حرفم می‌پره: «مهمونی شر؟ رفتی؟»

«آره.»

خرناس می‌کشه: «حیله‌گر حرومزاده.» بیشتر شبیه خودِ قدیمیش میشه: «خوب راه افتادی ها! اسمش چیه؟»

«دلینا امرسون. برای یه شرکت بانکداری خصوصی توی شهر کار می‌کنه.»

کمی بهش درباره ی دلینا می‌گم، شب‌هایی که با هم بودیم، اینکه چطوری تو لباس مشکیش به نظر می‌رسید و یه کمی درباره‌ی گذشتش. جو مثل یه کوسه از اینکه من چطور پاهای بلند، موهای صاف و چشم‌های درخشانش رو توصیف می‌کنم، دندوناش رو نشون میده.



خرخر می کنه: «خوبه، خواهر نداره؟»

«تک فرزنده.»

ضربه‌ی آهسته‌ای روی میز می‌زنه: «بخشکی شانس! اما از اینکه چیکار کردی تا تحت تأثیرش قرار بدی خوشم نیومد. من کاملاً طرفدار عشق و عاشقی‌ام. اما این نباید دخلی به نویسندگیت داشته باشه. قرارت با جان میهر چی شد؟ رفتی؟»

«تو لحظه‌ی آخر کنسلش کردم. می‌خواستم تو هم باشی، این قراری بود که تو ترتیبش رو دادی. گفتش وقتش آزاده و می‌تونه چند ساعتی رو بهمون اختصاص بده. هر وقت خواستیم یه سری بهش بزیم.»

جو بهم انگشت نشون میده. بعد سرزنشم می‌کنه: «نمیشه تو رو یه دقیقه هم تنها گذاشت.» بعد تلفنش رو درمیاره و از روی میز هلیش میده به سمت من: «سعی کن و یه چیزی برای بعد از ظهر جور کن.»

«اما جو تو خسته‌ای. بیا صبر کنیم تا...»

پافشاری می‌کنه: «هیچ صبری در کار نیست، موقعی که به کارم برگردم بیشتر هفته توی اون مغازه‌ی لعنتی برای تعمیر تسترها و مایکروفورها گیر می‌افتم. من یه بهونه برای نرفتن سر کار جور کردم اما نه فقط برای اینکه امروز بریم پیشش - هنوزم حال خوب نیست - ولی اگه امروز به دیدنش نریم بعداً سرم خیلی شلوغ میشه.»

«باشه.» تلفن رو برمی‌دارم و شماره رو می‌گیرم.

جو می‌پرسه: «شماره رو حفظی؟»

«یه حافظه‌ی تقریباً عالی برای شماره‌ها دارم.»

پوزخند می‌زنه: «بابا دمت گرم اینکاره.»



زیر لب میگم: «حالا کجاشو دیدی.»

همسر میهر جواب میده و میگه شوهرش بیرونه ولی تا بعد از ظهر برمی‌گرده. آدرسشون رو گرفتم - شماره‌ها توی ذهنم می‌مونن اما این حافظه درمورد چیزای متنی صدق نمی‌کنه! - و واسه ساعت چهار یه قرار باهاش تنظیم می‌کنم.

موقعی که تلفن رو قطع می‌کنم جو می‌پرسه: «می‌ریم؟»

«ساعت چهار»

«خیلی هم خوب.» نوشیدنی‌ش رو می‌خوره و تا هتل همراهیم می‌کنه، که تا من دوش بگیرم و حاضر شم رو تختم یه چرتی می‌زنه. خسته‌اس. می‌دونم چه حسی داره. موقعی که مادرم داشت می‌مرد، خیلی کم می‌تونستم بیشتر از چندساعت تو شب بخوابم. دوست دارم بذارم به چرتش ادامه بده اما اگه بدون اون برم ازم متنفر میشه، برای همین تکونش میدم و بیدارش می‌کنم. براش قهوه می‌برم و بعد می‌زنیم بیرون و سوار تاکسی‌ای که آقای لوید ترسناک برامون میگیره، میشیم.

جان میهر توی روه‌مپتون زندگی می‌کنه، یه جای آروم، که خوب ارزش محافظت شده بود، در حومه شهر واقع در جنوب غربی لندن. اونجا با شهرهایی که تا حالا دیده بودم خیلی فرق داشت، بیشتر حس یه شهرک رو به آدم القا می‌کرد. اینجا هوا تقریباً قابل تنفس بود. ارزش خوشم اومد. اگه توی لندن زندگی می‌کردم، یه همچین جایی برای زندگی انتخاب می‌کردم.

موقعی که می‌رسیم، جان توی یه باغچه‌ی کوچیک جلوی خونه‌اش در حال هرس کردنه. مرد درشت هیکلیه، سنگین و قدبلند، با موهای کم پشت خاکستری. با یه لبخند گرم به ما خوش آمد میگه و ما رو برای یه فنجون چایی واجب انگلیسی به داخل می‌بره و یه عالمه درباره‌ی سوختن خود به خودی انسان‌ها صحبت می‌کنه. جان یه متخصصه. زیاد اهل مصاحبه نیست. مثل بیشتر کاوشگران احتراق خود به خودی انسان، اونم باید برای مقابله با تمسخر و انکار رسمی در طول سال‌ها کارهای زیادی انجام داده باشه. خودش میگه این مسئله باعث شده که اون خودشو این جا قایم کنه. اما وقتی می‌بینه ماها چقدر مشتاق فهمیدن هستیم، انگار زنده میشه



و به سرعت و با اشتیاق شروع به صحبت می‌کنه. بعد از یه کم درس تاریخ و یه تردستی، جان عکس‌هایی از قربانی‌های احتراق خود به خودی انسان بهمون نشون میده، توده‌های بزرگ از خاکستر وسط آشپزخونه، اتاق خواب‌ها یا سالن نشیمن روی زمین قابل مشاهده‌ان. تو بعضی‌هاشون یه دست یا پای جدا شده به چشم می‌خوره، انگار که همون اول با سوختن تکه تکه شدن. وسط یکی از توده‌ها یه پیپ به چشم می‌خوره. آدمو یاد تنباکو میندازه که ازش ریخته باشه بیرون.

جان به محدوده‌های دور و بر اشاره می‌کنه. توجه ما رو به حقیقتی که بعضی از دیوارها و کف‌ها که توسط دوده لکه لکه شدن نشون میده جلب می‌کنه. کف زمین مستقیم نسوخته و اثاثیه بدون آسیب موندن.

می‌پرسه: «می‌دونستید که چه مقدار حرارت لازمه تا بدن انسان رو تبدیل به خاکستر کنه؟ نهصد درجه سانتی‌گراد! توی کوره‌های جسد سوزی برای تولید این میزان گرما از مشعل‌های گول پیکر و پمپ استفاده می‌کنن. فرض کنیم شما بتونید آتیش شدیدی رو تو یه خونه‌ی معمولی ایجاد کنید که بتونه یه آدم رو جزغاله کنه، اما چطور می‌تونید کاری کنید که به بقیه‌ی خونه آسیبی نرسه؟»

می‌پرسم: «منابع موثق چه توضیحی در موردش دارن؟»

جان خرناس می‌کشه: «هیچ توضیحی. فقط ازش چشم پوشی کردن.»

پافشاری می‌کنم: «و شما؟ شما فکر می‌کنید چه اتفاقی افتاده؟»

«اونا از درون سوختن. حتی دانشمندا هم به فکر نظریه احتراق خود به خودی انسان برای قبول چنین احتمالی افتادند. گازهای درونی می‌تونن ساخته و مشتعل بشن. اما یه انفجار مثل این باید تکه‌های بدن قربانی رو به اطراف پخش کنه. نه اینکه فرد رو فقط با یه دست یا پای بریده شده خیلی شیک و تمیز ول کنه. مثل این می‌مونه که این افراد تولید کننده‌ی ستونی از آتش هستن که از مرکزشون به بیرون امتداد پیدا کرده. و تنها عضوهای نجات یافته اونایی بودن که بیرون



از محیط این ستون بودن. نمی‌دونم چنین چیزی چطور ممکنه. هیچ کس نمی‌دونه. اینا همه‌ی قانون‌های شناخته شده‌ی فیزیک رو به مبارزه می‌طلبه.»

به عکسی که یه دست رو نشون میده که کنار یه تپه خاکستر افتاده خیره میشم. درباره‌ی چیزی که جان بهمون می‌گه فکر می‌کنم. اون رو کنار افکاری که از این ملاقات به ذهنم رسیده می‌ذارم و شروع به لبخند زدن می‌کنم. بعد از ملاقاتمون با جان، به میخانه‌ی - مینیاتور - میریم و من دو لیوان عرق نیشکر میدم بالا. اینم سلیقه‌ی عجیب من در انتخاب نوشیدنیه. با غذا شراب می‌خورم، اگه بخوام دائم الخمر بشم آبجو رو ترجیح میدم، و عرق نیشکر هم برای مواقعی که می‌خوام از مشروبم لذت ببرم. یه ذره گیج شدم. جان آخرین پیوند مهم در این زنجیره بود. با چیزی که اون بهم گفت به زودی برای نوشتن آماده میشم. جو منتظره تا خودم براش توضیح بدم. چشم‌هاش رو غافلگیر می‌کنم و لبخند کجی می‌زنم، سومین لیوانم از عرق نیشکر رو به سلامتی بالا میرم. جو اخم می‌کنه، نیمه خوشحال، نیمه دلخور.

می‌خندم: «ببخشید، می‌دونم دارم اسکل بازی درمیارم، اما اینا همه به هم مربوطه. من یه ساله که دارم رشته‌های این داستان رو کنار هم می‌چینم. و امروز بالاخره قراره کامل در لپتاپ من شکل بگیره. هرچند هنوز رو تمام پیچ و خم‌ها و اتفاقاتش کار نکردم اما هسته‌ی کار الان اینجاس.»

جو به جلو خم میشه: «می‌تونن به من بگی یا این هنوز یه رازه؟»

به دستام خیره میشم و افکارم جمع و جور می‌کنم: «یادته پیر والانس بهمون گفت که چطوری فرکانس‌های مغزی رو به صدا تبدیل می‌کنه؟»

«آره.»

«اگه این حقیقت داشته باشه، و اگه تو بتونی این فرکانس‌ها رو به عکس یا شیء تبدیل کنی، اونوقت این به معنی یه واقعیت ذهنیه. بعضی از مردم قدرت اینو دارن که دنیا رو با ذهنشون عوض کنن. به عنوان مثال، اگه اونا یه تک شاخ یا یه آدم فضایی رو تصور کنن، می‌تونن اونو به واقعیت تبدیل کنن.»



جو ریش‌هاش رو میشه: «فکر می‌کنی چنین چیزی ممکنه؟»

«چرا نباشه؟ اگه واقعیت رو بشه از لحاظ جسمی ثابت کرد چه کارهایی که نمی‌تونیم باهاش انجام بدیم، این‌طوری یکی مثل والانس – اما قوی‌تر – می‌تونه با خدا بازی کنه. حالا بیا تصور کنیم یکی با همچین قدرت‌هایی یه کبریت روشن از دستش می‌افته. وحشت زده میشه و خودش رو در حالی تصور می‌کنه که داره تو شعله‌ها می‌سوزه. اما به خاطر تواناییش در ساختن اشیاء در واقعیت، فقط تصور نمی‌کنه که داره آتیش می‌گیره، بلکه غیر عمدی باعث اتفاق افتادنش میشه...»

جو حرفم رو قطع می‌کنه: «در واقع این میشه یه تصادف.»

«ایول. و چون ترسیده، شعله‌ها به طول معمولی رفتار نمی‌کنن. اونا اون کاری رو می‌کنن که تب تخلیش بهشون می‌گه انجام بدن و مثل یه ستون غیرقابل باور از آتش داغ اونو می‌سوزونن.»

به عقب تکیه میدم. موقعی که داشتم حرف می‌زدم تیکه‌های بیشتری از رمان تو ذهنم جرقه می‌خوره. اگه کسی از قدرتش بی‌خبر باشه و به صورت تصادفی توی همچین چیزی بیفته و بر اثر سوختن بمیره، خب این یه تراژدی. اما اگه کسی از اینکه چه کارهایی می‌تونه انجام بده باخبر باشه، و از قدرتش برای هدف قرار دادن مردم استفاده کنه... لعنت، این میشه قتل، برترین اصل رمان‌های اد سیو کینگ. لیوانم رو بالا میارم، عرق نی شکرمو تا تهش می‌نوشم، بعد به جو میگم مشروبش رو تموم کنه. نمی‌تونیم تمام روز رو به می‌گساری بگذرونیم. ما یه کتاب برای نوشتن داریم!



بیشتر شب‌ها با دلینا بیرون میریم. بعضی اوقات باهم شام می‌خوریم، گاهی هم برای نوشیدن به بار میریم، اما اغلب فقط قدم می‌زنیم، خیابون‌های لندن رو به صورت تصادفی برای قدم زدن انتخاب می‌کنیم، می‌ذاریم شب مارو راهنمایی کنه. موقعی که کنارمه احساس یه شاهزاده رو دارم. همه چی تو دنیا خوبه. حتی ارواحم عقب کشیدن، با گرمایی که در درونم احساس می‌کنم دفع شدن. برای اولین بار در این سالها ساعت‌های بیداریم رو چیزی بیشتر از قابل تحمل می‌دونم، چیزی که از زمانی که اشباح وارد زندگیم شدن بوده، همراه با دلینا اون ساعت‌ها خوشایند هستند.

به نظر می‌رسه دلینا مخلوق سایه‌هاست. طرفدار نقاط کم نوره. چشمای حساسی داره، که به این دلیل که رستوران‌های کوچیک و عاشقونه رو نسبت به اونایی که به طور زنده‌ای روشن هستن ترجیح میده، که برای من هم بد نیست. به این معنیه که هر دفعه که ما همدیگرو می‌بینیم من چیزهای جدیدی راجع بهش کشف می‌کنم. یه خال گوشتی روی شونه‌اش موقعی که بند سوتینش باز شده بود. یه لکه روی گوش راستش که قبلا توسط موهایش پوشونده میشد. یه دندونش که کمی رنگش رفته.

گاهی اوقات نگران میشم که نکنه اگه تو نور مستقیم، قوی و زیاد بینمش اونو به عنوان یه عجوزه زشت تصور کنم که خودش رو پشت ماسکی از رنگ و لعاب آرایش مخفی می‌کنه و زیباییش از چشمم بیفته. اما تابلوئه که این با عقل جور درنمید. من اونقدری اونو دیدم، حالا چه تو روشنایی چه تو تاریکی، که بدونم زیبایی اون یه نقاب نیست.

دلینا کتاب‌ها رو دوست داره و فکر می‌کنه که سلیقه‌ی ما مشابه همه. البته توی خیلی مواقع هم با هم متفاوته. به عنوان مثال، رمان مورد علاقه‌ی اون "کیمیاگر" <sup>[۱]</sup>ه. همیشه از اون به عنوان یکی از کتابای افتضاح قرن جدید یاد می‌کنم. اما دلینا همیشه با دلایل متقاعد کننده با من بحث می‌کنه و تقریباً هم داره برنده میشه.



یه شب یه کتاب رو با خودش میاره و موقعی که روی یه سنگ ساحلی توی میدان ترافالگار می‌شینیم بخشی از قسمت‌های مورد علاقتو برام می‌خونه. من با لبخندی گرم بهش گوش میدم و به صورت رؤیاگونه‌ای لب‌هاش رو که موقع ادای کلمات باز و بسته میشه بررسی می‌کنم. اگه خود پائولو کوئلیو از اینجا رد بشه و به دلینا بگه بس کنه و به من یه ملاقات شخصی رو پیشنهاد بده، احم می‌کنم و به مؤثرترین روشی که یه پلیس انگلیسی می‌تونه از خودش به نمایش بذاره بهش میگم: «حرکت کن، آقا. حرکت کن.»

از اونجایی که بیشتر وقت ما صرف بحث و گفت‌وگو راجع به کتاب میشه، شروع به گفتن چیزایی بهش راجع به کتابی که دارم روش کار می‌کنم می‌کنم. قصدم این نیست که اطلاعات کتاب رو باهاش درمیون بذارم. در حالت عادی هیچ‌وقت هیچ چیزی درباره‌ی کارم رو در مراحل نوشتن فاش نمی‌کنم. اولین باری که کسی معمولاً درباره‌ی یکی از داستان‌های اد سیو کینگ می‌فهمه زمانیه که من برای سومین یا چهارمین بار چک‌نویسم رو برای مدیر برنامه‌ام می‌فرستم. اما به نظرم عادیه که برای گرفتن ایده‌اش، همون‌طور که از جو ایده می‌گیرم، باهاش افکارم رو در میون بذارم.

هرچه قدر بیشتر به هم نزدیک میشیم، احساس می‌کنم به طرز عجیبی دلینا سردتر میشه. قرار هامون یه سری عشق‌بازی‌های پاک بود. ما هنوز همدیگه رو نبوسیدیم. دوازده شب رو به بیرون رفتن و شام خوردن، گشتن خیابون‌ها و آشکار کردن روحمون برای همدیگه گذروندیم و هنوز لب‌های همدیگه رو حس نکردیم. آیا این به این معنیه که اون به سادگی فقط منو به عنوان یه دوست می‌خواد؟ مطمئن نیستم. بعضی اوقات یه جور ی بهم نگاه می‌کنه که انگار می‌خواد خودشو روی من رو زمین قفل کنه. بقیه‌ی مواقع جوری از صداس افسردگی می‌باره که مطمئنم می‌کنه با کلمات بعدیش می‌خواد باهام قطع رابطه بکنه، بهم بگه که دیگه نمی‌خواد منو ببینه. همینکه که منو گیج می‌کنه. شاید این گیجی یه قسمتی از جذابیتشه.

درباره‌ی زمان هم خیلی حریصه. معمولاً زود می‌ذاره میره، شاید قبل از تموم کردن شام یا کمی بعد از اون که داریم قدم می‌زنیم، یه بهونه‌ی کم اهمیت میاره یا یه چیز دیگه و منو در حالی که مشتاق به رفتنش خیره شدم و توی این فکرم که الان چی پیش میاد، ترک می‌کنه. یه شب





تلاش می‌کنم هنگام پیاده‌روی این محرومیت رو تموم کنم و اونو از افکارم با خیر کنم، اما زمانی که باهاش می‌گذروم، کششمو نسبت به قبل بهش بیشتر می‌کنه.

دوست دارم فکر کنم شخصیت شناسیم خوبه - که هر نویسنده‌ای باید این‌طور باشه - اما با دلینا نمی‌دونم چه مرگمه. لحظاتی هستن که احساس می‌کنم دارم تو چشمات شک می‌بینم، اما پلک می‌زنه و من به این فکر می‌افتم که اصلا اونو نمی‌شناسم.

جو تا موقعی که دلینا رو نبینه نمی‌تونه کمکی کنه. من مشتاقم که اونو رو با هم آشنا کنم اما موقعیت مناسب جور نمیشه. جو چندین بار بعد از این که بعد از چندساعت بالاخره مشتریاش ولس کرده بودند این درخواستو ازم کرده بود. قرار بود یکشنبه‌ی پیش برای خوردن کباب با هم باشیم، اما اول جو زنگ زد و بعد هم دلینا زنگ زد که بگه دوستان قدیمیش بهش سر زدن. اگه به این اعتقاد نداشتم که ما داریم توی دنیایی پر از شانس زندگی می‌کنیم، می‌تونم قسم بخورم که سرنوشت داره کاری می‌کنه اونو همدیگه رو نبینن.

سخت روی طرح کتاب کار می‌کنم. در تلاشم این موضوع رو روشن کنم که چرا شخصیت اصلیم کشته میشه. نمی‌تونه تصادفی باشه. داستان دنبال یه دلیلی می‌گرده که با اون قصه رو جلو ببره. اما نمی‌تونم تصمیم بگیرم که چی باشه. یه بعد از ظهر، در حالی که توی اتاق هتلم توسط دریایی از چرکنویس محاصره شدم، به جو میگم که به بن بست خوردم، و در یک آن، اون با دادن راه‌حلی سرشار از نبوغ، منو دگرگون می‌کنه.

جو میگه: «قاتل برای یه سازمان کار می‌کنه. اونو افرادی که چنین قدرت‌هایی دارن رو می‌کشن، افرادی که نمی‌تونن از توانایی‌شون استفاده کنن؛ که اونو همچین چیزی رو یه تهدید تلقی می‌کنن. شخصیت اصلی ما انتخاب شده. اونو بررسیش می‌کنن و به این نتیجه می‌رسن که نمی‌تونن ازش به نفع خودشون استفاده کنن و می‌کشنش.»

احساساتم برانگیخته میشه، و ضربه‌ای به پشت جو می‌زنم: «بعد اون به عنوان یه روح برمی‌گرده و موقعی که ردشونو می‌زنه اونو رو به صدها ستون از آتش نامقدس تبدیل می‌کنه.»



چند لحظه بعد می‌غرم: «می‌دونی چیه؟» یه فکری به سرم می‌زنه و کمی مزه‌مزهاش می‌کنم:  
«تو همین الان یه جا واسه خودت تو قسمت کمک‌کنندگان به نوشتن این کتاب خریدی.»

چشم‌های جو گشاد میشه: «تو می‌خوای اسم منم بزنی رو جلد؟»

می‌خندم: «نه، اما نظرت راجع به اشاره به یه مشاور خلاق تو صفحه‌ی اول چیه؟»

جو فریاد می‌زنه: «راست میگویی؟»

«البته، و من یه درصد معقولی هم از سودم بهت میدم.»

«اوه، اِد، هیچ نیازی به ...»

«تعارفو بذار کنار. به نظرت پنج درصد چطوره؟»

جو بلافاصله جواب میده: «چرا ده نباشه؟»

می‌خندم: «بیا روی همون پنج توافق کنیم.»

جو خوشحال به سمت مینی بار میره: «باید به سلامتی چنین چیزی بنوشیم.»

موقعی که برام مشروب می‌ریزه به صورت کج و کوله شروع به یادداشت می‌کنم: «باورم نمیشه

چقدر سخاوتمند شدم. اگه چند هفته پیش اینو بهم می‌گفتی من اسم یه نفر دیگه رو تو لیست

قرار می‌دادم. بهت می‌گفتم دیوونه شدی.»

جو دستپاچه می‌پرسه: «نظرت عوض شد؟»

لبخند می‌زنم: «نه، من سر حرفم هستم. می‌خوای بنویسم و امضا کنم؟»

«احمق نباش. بهت اعتماد دارم.»

مشروبم رو تموم و برای خودم بطری دوم رو باز می‌کنم. این یکی رو آرام می‌خورم. نمی‌خوام با

نوشتن قبل از نیمه شب خودمو تبدیل به یه آدم خرفت کنم.

زمزمه می‌کنم: «شاید توی این لیست از دلینا هم اسم ببرم.»



جو اخم می‌کنه: «چرا؟ اون که هیچ ایده‌ای به تو نداده.»

«درسته. اما ما باید از اون به خاطر روحیه‌ی سخاوتمند من تشکر کنیم. اگه عاشق نمی‌شدم، تردید داشتم که مایل باشم تو رو توی اعتبار بخشی قرار بدم.»

جو بهم زل می‌زنه، سریع می‌پرسه: «تو عاشقش شدی؟»

«فکر کنم. لعنتی، نمی‌دونم. شاید این به خاطر مشروبه. به سلامتی.»

جو هم با اینکه هوشیاره میگه: «به سلامتی.»

می‌پرسم: «چی شد؟»

«هیچی، فقط... من قراره کی ببینمش؟ تقریباً دو هفته شده و هنوز قراری نداشتی که ما همو ببینیم.»

«این تقصیره منه که هر وقت که خواستم تو رو بهش معرفی کنم تو داشتی یخچال، تلویزیون و خدا می‌دونه چه چیزای دیگه‌ای درست می‌کردی؟»

شونه بالا میندازه: «نه، ولی... من با چند تا از دوستام که توی مهمونی شر بودن صحبت کردم، و هیچکسی اونو نمی‌شناسه. در تعجبم که چرا قبلاً باهش برخورد نداشتم. اون جوریه که تو توصیفش کردی، نباید آسون از دستش داد.»

آه می‌کشم، اون روز رؤیایی که دلینا رو توی لباس مشکیش دیدم وقتی که برای اولین بار همدیگه رو دیدیم یادم میاد: «درسته، اما این عجیب نیست که دوستای تو اونو نمی‌شناسن. اون مشتری شره. اون هیچکسی رو روی کشتی نمی‌شناخت. این دلیلیه که ما با هم آشنا شدیم، چون تنها افراد تنها توی مهمونی بودیم.»

«با این حال، تو باید منو برای دیدنش ببری، اِد. چون با این چیزایی که برام تعریف کردی، باید خودِ جوجه اردک زشت باشه.»

جواب میدم: «خفه شو» و جو می‌خنده.



گیلاس سوم مشروب رو می‌ریزم و به بخت خوبم فکر می‌کنم. یه کتاب که به‌خوبی داره شکل می‌گیره. یه رابطه‌ی عاشقانه با یه خانم زیبا که بهترین زمان رو برای من فراهم می‌کنه. یه دوست خوب. این‌ها تفاوت زیادی با تنهایی معمول من دارن، زندگی‌ای بدون احساس. برای سال‌ها من در زندگیم می‌شلیدم. کینه‌ی تلخی که دنیا به من داده بود رو درونم پرورش می‌دادم. مورد آزار و اذیت توسط اشباحم بودم، نا امید به دنبال دلیلی که ثابت کنه روح‌ها واقعی‌اند، اینکه من دیوونه نیستم، در حال تلاش برای موندن روی هر دلیل ضعیفی که ثابت کنه من سلامت عقلم رو در اختیار دارم. حالا برای اولین بار در این سال‌ها دارم روشنایی رو می‌بینم. شاید عشق می‌تونه من و بیماری‌هام رو درمان کنه و فکر و خیال ارواح رو ازم دور کنه. اگه اونا حاصل ذهن آشفته‌ام باشن، شاید همه‌ی چیزی که برای دور کردن اونا از خودم احتیاج دارم پیدا کردن شادی‌ایه که همیشه تکذیبش می‌کردم.

مطمئن نیستم که چه کاری کردم که مستحق این بخت و اقبال خوبم، اما مصمم‌ام که تا هر موقع که طول بکشه ازش قدردانی کنم، و اگه سرنوشت باهام مهربون باشه، ممکنه برای همیشه طول بکشه.

یه شب دیگه و همراهی با دلینای عزیز. اون منو به یه رستوران کوچیک و شلوغ با چشم‌انداز رودخانه‌ی تیمز می‌بره. بهش درباره‌ی صحبتیم با جو میگم. می‌خنده و میگه هر وقت خواستم بیارمش. پیشنهاد میدم برای آخر هفته بریم به حومه‌ی شهر، ولی خیلی از این پیشنهاد خوشش نمیاد.

«کارم از مواقع عادی هم بیشتر شده. ممکنه هر روزی برای کار احضار شم، حتی شنبه یا یکشنبه. یه مواقعی حتی نمی‌تونم یه استراحت کوتاه داشته باشم و مجبور میشم دوباره تمام راه رو برگردم.»

اخم می‌کنم: «فکر کردم بردگی منسوخ شده. نمی‌تونن یه یکشنبه رو مرخصی بگیرن؟»

«البته که می‌تونم. اما یه جای خالی توی پستامون وجود داره و احتمال داره که برای مدت کوتاهی من اونو پرکنم. این یعنی حقوق بیشتر، امنیت بیشتر و تعطیلات طولانی‌تر. سه نفر از ما



در حال رقابتیم و داریم حسابی کار می‌کنیم که رئیس و ارباب رجوعامون رو تحت تأثیر قرار بدیم. کافیه الان برای یه فرصت شخصی بهونه بیارم و بعدش به خوبی جریمه شم. پس، متاسفم اما...» به زیبایی شونه بالا می‌اندازه.

موضوع بحثمون رو به کتاب تغییر میدیم و بهش میگم کتابم چطوری داره پیش میره.

می‌پرسه: «با واسطه‌ی دیگه‌ای مصاحبه نداشتی؟»

«این هفته نه.»

«اتین رو دیدی؟» منظورش اتین اندرز. <sup>۲۹</sup> واسطه‌ای که خودش توصیه کرده.

«چند بار بهش زنگ زدم. یه بار اِشغال بود و بقیه دفعات هم صدای ضبط شده‌اش گیرم اومد. از پیام گذاشتن متنفرم برای همین قطع کردم.»

می‌پرسه: «هنوز کارت‌ش رو داری؟» با سر تأیید می‌کنم: «باید بهش زنگ بزنی. من بهش گفتم که تو باهاش تماس می‌گیری. اون خیلی خوبه، اِد. من طی سال‌ها پیش واسطه‌های زیادی رفتم، اما اون تنها کسی بود که واقعاً تونست منو تحت تأثیر قرار بده.»

«بهش زنگ می‌زنم. قول میدم. اما در همون حال جاهای دیگه رو هم می‌گردم. اگه تو بخوای می‌تونم بعضی از چیزا رو لغو کنم و به بعداً موکولش کنم.»

می‌خنده، دستش رو روی دست من می‌ذاره: «نه، تو نباید به خاطر من از راه خودت خارج بشی. من دارم سعی می‌کنم کمک کنم، نه دخالت. فقط کارت رو نگه دار و...» وقتی چشم‌اش از من منحرف میشه، خشکش می‌زنه. دستش شل میشه و می‌افته. مسیر نگاهش رو که دنبال می‌کنم، به یه میز با پنج مرد میانسال می‌رسم. با عصبانیت دارن خرچنگ‌ها رو تکه می‌کنن. دلینا روی مردی در سمت چپمون متمرکز شده، مرد سعی کرده موهای بلند خاکستریش رو دم اسبی ببندد. اون مرد پوستی برنزه داره و خیلی نجیبانه لباس پوشیده.

می‌پرسم: «چیزی شده؟»



بریده بریده میگه: «نه.» اما به سمت دیگه‌ای متمایل میشه، داره از من استفاده می‌کنه تا دید  
مرد نسبت به خودش رو اگه تصادفی نگاهش به این سمت افتاد ببند.

زمزمه می‌کنم: «اون کیه و چرا سعی می‌کنی خودتو ازش پنهون کنی؟»

با دستمال دهانش رو پاک می‌کنه: «کسی که می‌شناسم و نمی‌خوام ببینمش. ناراحت نمیشی اگه  
الان بریم؟ می‌دونم هنوز غذامون رو تموم نکردیم، ولی...»

«اشکالی نداره.» پیشخدمت رو برای صورتحساب صدا می‌کنم، و بدنم رو بین دلینا و مرد  
نگه می‌دارم. موقعی که پرداخت صورتحساب تموم میشه، با دقت بلند میشم. می‌ذارم پشت من  
قایم بشه و به سمت درب خروج حرکت می‌کنم، تمام راه مواظبشم و بدون هیچ سؤالی، سعی  
می‌کنم موقعی که رد می‌شیم به غریبه‌ها زل نزنم.

موقعی که بلند شدیم یه چاقو برداشته بودم. نذاشتم دلینا ببینه. پیش خودم نگهش داشته بودم،  
و آماده بودم اگه تهدید شدیم باهاش از خودمون دفاع کنم، و طبق عادت قدیمیم، به‌صورت  
خودکار بهشون لگد پرت کنم. هیچ‌کس ندید که چاقو رو کش رفتم، اما اشباح دیدن و بهم فشار  
میارن، چپ‌چپ نگاه می‌کنن، بوی خون به مشامشون رسیده. اگه اوضاع خراب بشه حسابی  
کیف می‌کنن. تصور می‌کنم چی میشه اگه اونا بیشتر از هر چیزی توی دنیا دووم بیارن.

اما این بار اشباح ناکام می‌مونن. مرد متوجه دلینا نمیشه. موقعی که خارج می‌شیم، به اون سمت  
رستوران میره و به رودخانه خیره میشه، بازوهاشو دور خودش جمع کرده، و یه ذره می‌لرزه.  
چیزی نمیگم، منتظر می‌مونم تا خودش بهم بگه اوضاع از چه قراره، آروم چاقو رو توی جیبم  
مخفی می‌کنم. یه قسمتی از وجودم آرزو داره که کاش شانسی داشتم تا ازش استفاده کنم. اون  
قسمت دلش برای روزهای گذشته تنگ شده بود. دلش می‌خواد برگردن.

دلینا میگه: «خیلی بد به نظر می‌رسه، این‌طور نیست؟»

حدس می‌زنم: «دوست پسر سابق؟»



«خدای من، نه، اصلاً چنین چیزی نیست. باند گاردینر؟<sup>۳۰</sup> عمراً!» به من نگاه می‌کنه: «این اسم هیچ معنی خاصی برات نداره؟» یک دقیقه فکر می‌کنم و سرمو به نشانه‌ی منفی تکون میدم. «اون... خب، فکر نمی‌کنم راه دیگه ای بجز این برای معرفیش باشه. اون یه گانگستره.»

اخم می‌کنم: «اون چه ربطی به تو داره؟»

«اون می‌خواست توی بانک من یه حساب باز کنه. رئیس درخواستش رو رد کرد، اما من موظف بودم که این خبر بد رو بهش برسونم. اون اختیارش رو از دست داد و یه سری حرف چرت و پرت زد، فقط یه توقف کوچیک تهدید آمیز داشت. روز بعد به خاطر طغیانی که کرده بود یه کارت عذرخواهی فرستاد، اما با اینحال...»

«تو نمی‌خوای دوباره با این گانگستر ترسناک هم صحبت بشی.»

«درسته.»

لبخند می‌زنیم. خیالم راحت میشه که چیز جدی‌ای نیست. چیزای زیادیه که من درباره‌ی دلینا نمی‌دونم. همه جور افکار تاریکی به فکرم رسیده بود. اشباح عبوس به نظر میان. شروع به محو شدن در پشت زمینه کردن. قدرتم دوباره داره اطرافشون ظاهر میشه. تقریباً نزدیکه با پرویی بهشون انگشت هم نشون بدم. اما اگه اینکارو کنم بعدش مجبور میشم برای دلینا دلیل کارم رو توضیح بدم.

می‌پرسم: «خب حالا کجا بریم؟»

شونه بالا میندازه: «یه تاکسی بگیریم؟ به سمت وست‌اند بریم و یه فیلم ببینیم؟»

«ترجیح میدم کمی قدم بزنم.»

«باشه.»



بهش خیره میشم، بعد می‌گیرمش و به دیوار رستوران تکیه‌اش میدم. تو سایه‌ها خیلی جوون‌تر به نظر می‌رسه. زیبا. یکی از بازوهاش رو می‌گیرم و موهاشو از تو صورتش کنار می‌زنم. بعد انگشتم رو از روی گونه‌اش به سمت پایین می‌کشم و زیر چونه‌اش می‌ذارم.

دلینا هم بهم خیره میشه. کمی سرش رو بالا میاره. لب‌های ظریفش تقریباً به خطوط نامرئی تبدیل شدن. این اولین باریه که دارم پیش قدم میشم. برای رابطه‌ی اصراری ندارم - نمی‌خوام اولین رابطه‌مون بیرون باشه، و مجاور یه دیوار نمناک - فقط یه بوسه. معمولاً احساس دستپاچگی نمی‌کنم، اما با دلینا اوضاع فرق می‌کنه. اگه سرش رو کنار بکشه، رابطمون اینجا تموم میشه؟

آروم جلو میرم، با لب‌های باز، کمی بهش وقت برای مخالفت میدم، حرکتی نمی‌کنه، لب‌هام رو ملایم به لب‌هاش فشار میدم، یه لحظه صبر می‌کنم، عقب می‌کشم و به چشم‌هاش خیره میشم، دنبال موافقت می‌گردم.

دلینا لب‌هاش رو حرکت میده. به جلو حرکت می‌کنه، بعد متوقف میشه: «اِد، می‌دونم که تا الان خیلی صبور بودی. می‌دونم که درباره‌ی این صحبت نکرده بودیم. می‌دونم حتماً تعجب می‌کنی که من منتظر چی هستم.»

زمزمه می‌کنم: «اشکالی نداره.»

لبخند مختصری می‌زنه: «منم اینو می‌خوام. اما توی زمان مخصوص خودم. لطفاً منو تحت فشار قرار نده. اِد، خواهش می‌کنم.»

بوسه‌ی کوتاه دیگه‌ای ازش می‌گیرم. «تحت فشارت نمی‌ذارم. عجله‌ای نیست.»

می‌پرسه: «اشکالی نداره اگه فقط همو ببوسیم؟»

میگم: «حتی لازم نیست اونم انجام بدیم.»

«من از بوسیدن بدم نمیاد.» اینو میگه و لبخندی می‌زنه: «فقط حواست باشه که دستات جاهایی که نباید بره نره.»



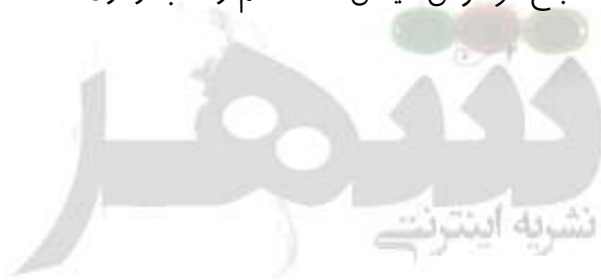


قسم می‌خورم: «مثل یه نجیب‌زاده‌ی کامل رفتار می‌کنم.» و بین بازو هام می‌گیرمش. در حالی که اون روی پنجه هاش می‌ایسته و منو در آغوش می‌گیره، دهنش رو باز می‌کنه، لب پایینم رو با لب‌هاش می‌گیره، با طنازی اونو به دندوناش می‌کشه، بعد اجازه میده که لب‌هاش با لب‌های من در تماس باشه و بعد بوسه رو خاتمه میده.

تو آغوش هم، میون سایه‌ها ایستادیم. دستام رو کمی روی ستون فقراتش پایین می‌کشم، اما پایین تر نه. بیشتر خودش رو بهم فشار میده. میون لب‌ها و زبون گرمش متوجه صدای تند ضربان قلبش میشم.

آروم میگم: «دلینا.» اما قبل از اینکه بتونم چیز دیگه‌ای بگم، با بوسه‌ای دیگه منو ساکت می‌کنه و طولی نمی‌کشه که حواسم پرت میشه.

کلمات بی معنی میشن. اشباح فراموش میشن. فقط منم و شب و اون.



از موقعی که دلینا رو می بینم خوب می خوابم اما می دونم امشب قراره شب بدی داشته باشم. به اتاق هتلم برمی گردم، چاقویی که از رستوران برداشته بودم رو از جیبم درمیارم و با دقت بررسیش می کنم. تعجب می کنم که چه سریع غرایز قدیمیم خودشونو نشون دادن. اگه بهمون حمله میشد، حاضر بودم صحنه هایی رو رقم بزنم که تا همین الانشم بارها سناریوش رو تو ذهنم بازسازی کردم. روی شیوهی تدافعی و فضایی خالی ای که اطرافمون بود حساب می کردم. چاقو تیزترین یا محکمترین سلاح نبود، اما من به طور غریزی روش حساب کرده بودم. توی دستای من می تونست سلاح مناسبی باشه.

شب های دیگه و چاقوهای دیگه رو به یاد دارم. شب هایی که مست بودم و مثل یه بچه گریه می کردم و نوک تیز چاقویی رو جلوی یکی از چشمام نگه می داشتم، می خواستم اونو داخل چشمم کنم و مغزمو سوراخ کنم، اشباح منو به این کار تشویق می کردن، و در سکوت منو برای دنبال کردن کارم و پیوستن به اونا در دنیای سایه وار زیرین مُصِر می کردند.

الان بیشتر دارن بهم فشار میارن، مشتاقانه به دنبال هر درزی که بتونن از طریق اون سود و منفعتی که بهشون برسه، می گردن. اینکه شاید واقعی نباشن یا فقط ساختهی ذهن آشفتهی من باشن اصلاً مهم نیست. تو مواقعی مثل الان مثل یه تهدید خیلی واقعی ظاهر میشن. خیلی بیزار به نظر می رسن. اگه کسی بود که می تونست اونا رو بیینه فکر می کرد این منم که قربانی ام، یکی از چهره های مظلوم که مورد حملهی نیروهای بدسرسشت قرار گرفته.

خودم بهتر می دونم. موجودیت این ارواح حقمه. اونا موکل بغض و کینه اشون هستن.

چاقو رو کناری می ذارم و آه می کشم. به روحیهی ناامیدم میگم: «خودتو جمع کن.» بعد خودمو برای رفتن به رختخواب و کابوس هایی که مطمئنم پیداشون میشه و منو زجر میدن، آماده می کنم.



با جو می‌ریم اینور و اونور و به دنبال مکان‌هایی هستیم که بتونم از شون توی کتابم استفاده کنم. توجهم به خیابان‌های پشتی که با اسم عجیب الفنت آند کسل<sup>۳۱</sup> شناخته میشن جلب شده. محله-ای که کاملاً در مرکز، و هنوز هم پره از خونه‌های قدیمی‌ای که انگار توی گذشته جا موندن. محوطه حسّ وهم انگیز و ترسناکی رو به ادم القا می‌کنه. اسم خیابون‌ها، پارک‌ها، مدرسه‌ها، مغازه‌ها و خونه‌های متروکه رو یادداشت می‌کنم.

جو پشت فرمون نشسته. نسبت به همیشه عبوس تره، از اون اول هم چیز زیادی نگفته. بالاخره موقعی که گشت و گذارمون رو تموم می‌کنیم و از رودخانه رد می‌شیم، میگه: «فکر می‌کنی می‌تونم از اون جاها توی کتابت استفاده کنی؟»

«احتمالاً، از الفنت آند کسل خوشم اومد. خبر نداری این اسم‌ها از کجا اومده؟» جو به نشانه‌ی منفی ناله ای می‌کنه و بعدش تندى به چپ می‌پیچه. کنجکاوانه بررسیش می‌کنم. می‌پرسم: «مادرت چطوره؟»

«خوبه.»

«و کار؟»

«مثل همیشه.» بهم نگاهی می‌کنه: «چرا این سؤال رو می‌پرسی؟»

«یه جورى به نظر می‌ای.»

دوباره می‌ناله، بعد سرعتش رو کم می‌کنه و یه جایی برای پارک پیدا می‌کنه. برای چند دقیقه هیچی نمیگه، منم همینطور. در آخر، آه می‌کشه: «تو ازم متنفر میشی. من نباید هیچی بگم. هنوز هم نمی‌خوام و نمی‌دونم که باید اینو بگم یا نه.»

نگران میشم، می‌پرسم: «چی شده جو؟»

---

<sup>۳۱</sup> محله‌ای معروف به "فیل و قلعه"



میگه: «من یه سر و گوشی آب دادم. یعنی نمی‌خواستم فضولی کنما. فقط... یادته بهت گفتم که درباره‌ی دلینا پرس‌وجو کردم؟»

این چیزی نبود که انتظارشو داشتم. فکر می‌کردم شاید درباره‌ی گذشته‌ی من یه چیزایی فهمیده. نفسمو بیرون میدم و با سر تأیید می‌کنم، خیالم راحت میشه.

جو میگه: «دیشب رفته بودم دیدن دوست پسر شر. یه دستگاه ضبط ویدیویی داشت که خراب شده بود. از شر درباره‌ی دلینا پرسیدم. کنجکاو بودم.»

«خب.» مطمئن نیستم چی می‌خواد بگه، اما حداقل هیچ ربطی به گذشته‌ی من نداره.

جو مرده، بعد میگه: «اون اصلاً دلینا رو نمی‌شناخت.»

اطلاعاتی که بهم میده رو هضم می‌کنم، بعد می‌خوام که موضوع برام روشن شه: «شر دلینا رو نمی‌شناخت؟»

«توی دفترچه یادداشتش هیچ دلینا امرسونی نداشت. هیچ مشتری‌ای به اسم دلینا امرسون نداشت.»

«دلینا رو براش وصف کردی؟ شاید از یه اسم دیگه استفاده می‌کرده موقعی که...»

حرفمو قطع می‌کنه: «من چطوری می‌تونم اونو وصف کنم؟ من که تا حالا ندیدمش.»

«اوه، درسته.» گیج به داشبورد خیره میشم.

جو زیر لب میگه: «باید دهنم رو بسته نگه می‌داشتم.»

«نه کار درستی کردی که بهم گفتی.»

«حالا می‌خوای چیکار...؟»

«خواهش می‌کنم سؤال نپرس. بذار تو حال خودم باشم.»



«باشه.» ضربه‌ای به فرمون می‌زنه: «می‌خوای یه مدت اینجا بمونیم یا می‌خوای برگردی هتل؟»

بدون شوخی لبخند می‌زنم: «برگردیم هتل. یه قرار دارم که باید براش آماده بشم.»

همدیگه رو توی یه پیتزا فروشی می‌بینیم. دلینا زنی با سلیقه‌ی متنوعه. یه شب یکی از رستوران‌های ستاره‌دار میچلین، شب بعد همبرگر فروشی. ژامبون و پیتزای قارچ سفارش میدم. دلینا پیرونی رو انتخاب می‌کنه. یه شیشه شراب از کاخ سفید.

تا جایی که می‌تونم کمتر حرف می‌زنم. دلینا احساس کرده یه چیزی شده اما وانمود می‌کنه همه چیز عادیه. بهم درباره‌ی روزش، سرکار و این که چقدر دیشب لذت برده میگه - ما به یه جشنواره‌ی آبجو رفتیم و از کوزه‌های بزرگی آبجو نوشیدیم - و پیشنهادهایی برای فردا میده. با خرخر جوابش رو میدم و شونه بالا می‌اندازم. منتظر می‌مونم ناامید بشه و این ناامیدیش رو بروز بده.

بالاخره چاقو و چنگالش رو کنار می‌ذاره و میگه: «خوب، من چیکار کردم؟»

تیکه‌ی پیتزایی که داشتم می‌خوردم رو تموم می‌کنم و قبل از اینکه جواب بدم اونو با دهنی پر از شراب پایین می‌فرستم.

«می‌دونم که بهم دروغ گفتی.» دلینا صاف میشه اما چیزی نمیگه: «شر تو رو نمی‌شناسه. تو یکی از مشتریاش نیستی.»

کمی جلو عقب میگه، با صورتی بی‌رنگ، دست‌هاش روی میزه. انگشت‌هاش رو همدیگه‌اس، پیشنهاد میده: «اگه دلت بخواد می‌تونم الان بری، من حساب می‌کنم.»

«تا موقعی که توضیح ندی هیچ جا نمیرم.»

میگه: «چرا به خودمون زحمت بدیم. من یه بار به تو دروغ گفتم، احتمال داره بازم این کارو بکنم. کار عاقلانه اینه که بری، شماره‌ی منو از تلفنت پاک کنی و اگه من دوباره بهت زنگ زدم قطع کنی.»



«درباره‌اش فکر کردم، هفته‌ی پیش شاید این کار رو می‌کردم اما الان...» می‌خوام همه چیز رو بفهمم و ازش جواب بیرون بکشم، اما همون جور خیره نگاهش می‌کنم: «اصلاً دلینا اسم واقعیه؟»  
خونسرد میگه: «نه، اسمم آندناست.<sup>۳۲</sup> من یکی از مشتری‌های شر هستم. اینش درست بود. می‌توننی باهاش چک کنی. این دفعه این اسم رو می‌شناسه.»

«چرا خودتو با اسم دروغی به من معرفی کردی؟»

«مطمئنم که خودت می‌توننی حدس بزنی. اصلاً پیچیده نیست.»

«تو ازدواج کردی؟» اینو می‌پرسم و اون سر تکون میده. همین حرکت ساده تقریباً منو از سر میز بلند می‌کنه و از زندگیش بیرون می‌اندازه. فقط لحنش که بدبختی ازش می‌بارید منو سرجام نگه‌می‌داره: «دوستش داری؟»

ناامید می‌خنده: «یا خدا، اِدا!»

«منو دوست داری؟»

این دفعه می‌لرزه. نمی‌تونه تو چشمام نگاه کنه. دستاش رو زیر میز برده برای همین نمی‌تونم ببینم که می‌لرزن یا نه. صداس درمیاد: «به این سادگیا که فکر می‌کنی نیست. چیزایی هستن که تو نمی‌دونی.»

«خب بهم بگو.»

سرشو میاره بالا. ترس به خوبی تو چشماش مشخصه. اونا رو نادیده می‌گیرم و روی لب‌هاش تمرکز می‌کنم. کلمات رو از روی فرمشون تشخیص میدم، گوش بزنگم که اگه دروغ گفت بفهمم: «اون مردی که ازش فرار کردیم رو یادته؟ باند گاردینر؟»

«اون شوهرته؟»



«نه، اِمرسون فامیلی خودمه. فامیلی‌ای که با ازدواجم دارم مندرزه. شوهرم...»

حرفش رو قطع می‌کنم، و یهو به سمتش خم میشم: «مایکیز مندرز.»

پلک می‌زنه، بعد کمی میره عقب: «تو اونو می‌شناسی؟»

«مایکیز مندرز، با نام مستعار تُرک.»

«تو می‌دونی کیه؟ می‌دونی چی کاره‌اس؟»

به دروغ میگم: «درباره‌اش توی روزنامه‌ها خوندم.»

اخم می‌کنه: «اون توی روزنامه‌های آمریکا هم هست؟»

«نه.» فکرمو به کار می‌اندازم، سریع یه داستانی سرهم می‌کنم: «اینجا درموردش چیزی نخوندم،

تو یکی از سفرهای گذشتم به اکراین.»

میگه: «پس باید بدونی که چرا می‌ترسیدم بهت نزدیک بشم. چرا زمانی که برای اولین بار همو

بوسیدیم ضربان قلبم وحشتناک بالا بود. چرا نمی‌خواستم بیشتر از این جلو بریم. تو می‌دونی چرا

باید از من دور شی و هیچ‌وقت برنگردی. چون اگه مایکیز درباره‌ی ما بفهمه... حتی اگه شک

کنه...»

دیگه نمی‌تونه ادامه بده و من هم نمی‌تونم به چیزی فکر کنم که باعث بشه اون ادامه بده.

همینطور می‌شینیم، به همدیگه خیره می‌شیم، تا وقتی که یه خدمتکار میاد تا ببینه که غدامون رو

تموم کردیم یا نه. سر تکون میدم و اون می‌پرسه که چیزی برای دسر می‌خوایم یا نه. زیر لب

میگم: «نه ممنون.» بعد صورتحساب رو پرداخت می‌کنم و دلینا - آندنا، خانم مندرز، همسر یکی

از بدنام‌ترین گانگسترهای لندن - رو تا بیرون و به درون بلاتکلیفی شب گرم و پرمخاطره

همراهی می‌کنم.



# بخش دوم





خیلی عجیبه که احساسی که به یه مکان داری می‌تونه اینقدر سریع تغییر کنه. هفته‌ی پیش من عاشق شهر لندن، سبک معماری و طراحیاش، مردمش و منطقه‌اش بودم. حالا ساختمون‌هاش به نظر قدیمی و داغون میان. مردم با چهره‌های گرفته‌شون تحت فشار به نظر می‌رسن. حسی مثل شهر گمشده‌ها داره.

سه روز گذشته. هیچ خبری از آندنا نیست. هنوزم نمی‌تونم خودمو به اسم جدیدش عادت بدم. باید روی فراموش کردن هردو اسم و پاک کردنشون از حافظم کار کنم. دلینا، آندنا، فرکشون چیه؟ اون زهر آلوده چه اهمیتی داره خودشو چی صدا می‌کنه؟ یه زن متأهل که دروغ گفت. نه، ببخشید، زن یه گانگستر. چه اتفاقی می‌افتاد اگه نوکر تُرک اون شب ما رو توی رستوران می‌دید؟ چی می‌شد اگه ما رو موقع بوسیدن می‌گرفت و به رئیسش می‌گفت؟

از این عصبیم که منو این‌جوری تحقیر کرد. موقعی که مجبور باشم می‌تونم از خودم دفاع کنم. مایکیز مندرز منو نمی‌ترسونه. اما بی‌خبر بودن از خطرش، ممکن بود غافلگیر بشم و هیچ دلیلی برای به رحم آوردنِ اون مرد نداشته باشم.

باید بهم می‌گفت. اگه با یه مرد معمولی ازدواج کرده بود، ممکن بودم توانایی پذیرش این دروغ رو داشته باشم. اما زندگی من به یه مو بند بود و خودم خبر نداشتم. با من با تحقیر رفتار کرد و من نمی‌خوام هیچ کاری با زنی که این‌طور آدم‌ها رو به بازی می‌گیره داشته باشم. باید این شهر رو ترک کنم، کتاب رو یه جای دیگه بنویسم، لندن رو ترک کنم و دیگه پشت سرم نگاه نکنم.

فقط...

هر دفعه که چشمم رو می‌بندم لب‌هاش روی لب‌هام حس می‌کنم. بیشتر زندگیم رو عاشق نبودم، اما هر وقت که عاشق شدم، سخت عاشق شدم. اگه بخوام درموردش منطقی باشم، اگه بخوام از منظر دیگه‌ای این موضوع رو نگاه کنم، می‌گم که همیشه گفت من آندنا رو واقعا دوست



دارم. اما خودم می‌دونم چه حسی دارم، اون منو معتاد خودش کرده. چطوری می‌تونم پشت سرم بذارمش اونم در حالی که همین الان هم هر لحظه‌ای که بدون اون می‌گذروم قلبم داره خاکستر میشه؟

دور روز دیگه هم می‌گذره. ارواحم حسابی دارن کیف می‌کنن. بدبختی من به اونا یه دلیل جدید برای زندگی کردن، و همین‌طور صحبت کردن داده. اونا مثل کوسه منو دوره می‌کنن، موقعی که اصلاً انتظارش رو ندارم به سرعت حرکت می‌کنن. با انگشت‌های خیالیشون به صورت من چنگ میندازن. منو مسخره می‌کنن. بی صدا منو برای تموم کردن همه چیز ترغیب می‌کنن، تا بهشون توی ناحیه‌ی تاریکشون بیوندم و درباره‌ی کارهایی که در گذشته انجام دادم فکر کنم.

سعی می‌کنم خودم رو تو کتاب غرق کنم، اما به خاطر ذهن مغشوشم نمی‌تونم تمرکز کنم. با جو - که با کم حرفیش بهم ترحم می‌کرد، و هیچ اشاره‌ای به دلینا نکرد - کنار یه تپه از کاغذ نشستیم و ذهن من جای دیگه‌ای سیر می‌کنه. به این فکر می‌کنم که چی می‌شد که اون (دلینا) به یه روح تبدیل می‌شد و از زندگیم بیرون می‌رفت، هیچ‌وقت هم بر نمی‌گشت. برنگشتنی می‌شد. غیر قابل دسترسی می‌شد. فقط نمی‌مرد و می‌شد به زنجیر کشیدش. اونوقت اونو بین بازو هام نگه می‌داشتم و...

به جو میگم که نیاز دارم چند روز تنها باشم. بهم میگه هر وقت حس و حالش رو داشتم بهش زنگ بزنم و به اینکه اون ممکنه کار داشته باشه فکر نکنم. به سمت حومه‌ی شهر میرم، یه مسیر تصادفی رو انتخاب می‌کنم و به سمت غرب می‌روم. به سمت سرزمینی که کاملاً برای من ناشناخته‌اس. رانندگی در این مناطق سخته. اشباح خودشونو جلوی چشمم تکون میدن و دیدم رو تار کرده می‌کنن. اما تمرکز کردن روی جاده ذهنم رو از مشکلات دور می‌کنه. در دیوون<sup>۳۳</sup> دور افتاده می‌ایستم. جایی که دیروز رو توش صرف جستجو، بالارفتن از دشت، سخت گرفتن از لحاظ جسمی به خودم، نادیده گرفتن اشباح و فراموش کردن دلینا کردم.

شب اول<sup>۳</sup> رو صندلی عقب ماشین در حالی که اشباح دورم پیچ و تاب می‌خوردن، نصفشون داخل ماشین و نصفشون بیرون ماشین بودن، می‌گذروم. بعد یه کلبه که تبدیل به محلی برای خواب



شده بود رزرو می‌کنم. خسته از روز سختم راحت می‌خواهم و خواب دلینا رو هم نمی‌بینم. حتی  
یه لحظه وقتی بیدار میشم اون جایی در خاطراتم نداره. اما بعد خاطراتم برمی‌گردن. ناله می‌کنم،  
بعد غلت می‌خورم و برای یه روز خشن و تمرین سخت دیگه شروع به برنامه ریزی می‌کنم.

همون لحظه تلفنم زنگ می‌خوره. نمی‌خوام جواب بدم، اما قوت قلب می‌گیرم و به سمتش خیز  
برمی‌دارم، اما می‌فهمم که آندنا نیست. مدیر برنامه‌ام، جاناتان وود پشت خطه.<sup>۳۴</sup> می‌خواد با  
چندتا ناشر که توی آینده‌ام مؤثر بودن قرار بذاره. لاشخورهای روح قراره دوباره اینجا چاپ بشه،  
و یه گروه از ویراستارها قلم به دست نشستن و می‌خوان ببینن من دارم روی چی کار می‌کنم.  
می‌خوام برای ملاقات‌ها بهونه بیارم، اما جاناتان خیلی یه‌دنده‌اس. اون معمولاً به انگلستان نمیاد  
(توی شهر به تجارت و کارهای مشتری‌های دیگه‌اش می‌رسه) و این احمقانه‌اس اگه یه همچین  
فرصت طلایی رو از دست بدیم.

برگشتن به لندن آخرین چیزیه که می‌خوام، اما شوقی که برای حرفه‌ام دارم حالمو بهتر می‌کنه.  
از این متنفرم که اون همه سال کار سخت رو هدر بدم، اونم به خاطر یه زن که احتمالاً اگه  
بفهمه چقدر عمیق روی من اثر گذاشته با پتیارگی و لذت بهم می‌خنده. آه می‌کشم: «باشه، بیا  
عصر همو ببینیم که بیشتر در موردش صحبت کنیم.»

و این‌طور شد که برگشتم. عصر اومد و رفت. جاناتان رو توی بار هتلش دیدم، و ساعاتی دلپذیر  
رو دوباره‌ی چاپ دوباره‌ی لاشخورهای روح، کار جدیدم، با هم گذروندیم، که منم بهش گفتم  
اسمش رو ستون‌هایی از آتش یا روح آتشین می‌ذارم. بهش قول دادم که صبح با هم یه  
خلاصه‌ای از موضوع رو به ویراستارها معرفی کنیم.

از موقعی که برگشتم اشباح بیکار بودن. اونا از انرژی منفی تغذیه می‌کنن. وقتی حالم بهتر شد و  
موقعی که کار، حواسم رو از افکار سیاهم پرت کرد، اونها قدرتشون رو از دست دادن و مجبور  
شدن به حالت آشنای نگهدارنده‌ی خودشون برگردن.



تو راه برگشت به رویال منستر، به جو زنگ زدم اما رفت رو پیغامگیر. براش یه پیغام میذارم، بعد برمی‌گردم سر کار. جو یه ساعت بعد موقعی که وسط یه تپه‌ای از یادداشت‌ها بودم زنگ می‌زنه. توی دهنی گوشی غر می‌زنم: «بیا اینجا. لازمت دارم.»

با سیاست می‌پرسه: «درباره‌ی کتابه یا...؟»

«کتاب.»

«تو یه چشم به هم زدن اونجام.»

درباره‌ی ملاقات‌های صبحم به جو میگم. می‌خواد باهام بیاد، اما میگم فکر خوبی نیست. هنوز به جانانان درباره‌ی همکارم نگفتم و مطمئن نیستم که چه عکس‌العملی نشون میده. هر چی بیشتر صبر کنم، اون می‌تونست بهانه‌های کمتری بتراشه. همه‌ی اینا رو به جو توضیح میدم، اما می‌تونم ناامیدی رو تو چشماش ببینم. بهش میگم بعداً با خودم به سفرهام می‌برمش. می‌ذارم مصاحبه کنه، یا یه چیزی تو همین مایه‌ها.

تا ساعت چهار صبح کار می‌کنیم، ایده‌های زیادمون رو با هم جمع بندی می‌کنیم، اونا رو مرتب می‌کنیم، و دنبال یه چیز خوب می‌گردیم. یه راه مرتب برای خلاصه کردن طرح اصلی پیدا می‌کنیم. بالاخره من توده‌ی کاغذها رو به کناری هل میدم و سه برگه که خلاصه‌ی طرح کلی داستانه، ثمره‌ی تمام تلاش و کوششمون، رو طوری برمی‌ذارم، انگار که جام مقدسه.

جو می‌پرسه: «می‌خوای تایپش کنی؟»

وایمیستم و خمیازه می‌کشم: «اون به درک، همینطوری هم به کارم میاد.»

«مطمئنی؟»

«آره.» چشمام رو می‌مالم. به جو پیشنهاد میدم به جای راه طولانی خونش روی کاناپه بخوابه.

میگه: «اشکالی نداره. به آپارتمانم برمی‌گردم. وقتی تو تخت خودم نخوابم سخت خوابم می‌بره.»

ولی ناراحت نمیشی اگه من یه ذره مشروب قبل از خواب بخورم؟»



بهش میگم: «از خودت پذیرایی کن.» و به سمت اتاق خواب به راه می‌افتم: «ولی اگه به خاطر رانندگی تو مستی دستگیر شدی، منو مقصر ندون.»

صبح متوجه میشم که تموم اون یادداشت‌ها مرتب شده و نه تا ورقه A4 روی لپ‌تاپم گذاشته شده. نسخه‌ی تایپ شده خلاصه‌ی طرح کلی داستان و دو تا کپی ازش. یه یادداشت هم از طرف جو هست: «فکر کردم ما باید همشو تایپ کنیم. امیدوارم ناراحت نشده باشی. بهم خبر بده که چطوری پیش رفت. موفق باشی.»

ملاقات به خوبی پیش میره. هر دو ویراستار ادعا می‌کنن که طرفدار کارهای قبلیم، برای طرح کار جدید برنامه چیدن و می‌خواستن منو ببینن. برای کتاب‌های قبلیم، ویراستارام آمریکایی بودن اما جاناتان فکر می‌کنه که چون برای این کارم داستان تو لندن اتفاق می‌افته، باید از یه ویراستار انگلیسی استفاده کنم. قبل از اینکه جدا بشیم ضربه‌ای به پشتم می‌زنه، بهم میگه این می‌تونه شروعی برای یه چیز بزرگ باشه، بعد به سمت فرودگاه میره تا به پروازش به فرانسه برسه و منو با رؤیاهام تنها می‌ذاره.

هفته‌ی بعدم رو با کار روی شخصیت‌ها و بررسی روی زوایای داستان می‌گذرونم. سعی می‌کنم به آندنا فکر نکنم، اما سخته. می‌تونم برای لحظات کوتاهی فراموشش کنم اما کامل از ذهنم دور نمیشه. فقط کافیه تا یه لحظه یه سایه‌ی کوتاه یا یه نگاه سریع به یه زن جذاب بندازم تا یادش بیفتم. دوباره خط‌های صورتش، انحنا‌ی بدنش و درخششش چشم‌اش رو به خاطر بیارم. آرزو می‌کنم که کاش اینقدر ضعیف و بی‌پناه نبودم، اما این عیب دیرینه‌ی منه.

جو فکر می‌کنه که باید به آندنا زنگ بزنم. چند روز قبل حقیقت رو بهش گفتم، اگر چه نگفتم که اون با یه خلافکار ازدواج کرده. اول گفتم که کار خوبی کردم که ولش کردم، اما الان مطمئن نیست. میگه به خاطر اون دارم با خودم بد تا می‌کنم.

خودمم به تلفن زدن بهش فکر کردم، اما نمی‌دونم که چطور گفتگو رو شروع کنم.

«سلام آندنا، تُرک چطوره؟»



«سلام آندنا، یا امروز دلینایی؟»

«سلام، خانم مندرز، من مردی‌ام که تو قلبش رو شکوندی.»

فراموشش کن.

برای پرت کردن حواسم، روی روح آتشین (این عنوان رو انتخاب کردم) تمرکز می‌کنم، بندهای تشریحی از این که هر شخصیت باید چطوری باشه می‌نویسم. همین‌طور به صورت جدی شروع به نقشه‌برداری از قسمت‌هایی از لندن می‌کنم که می‌خوام توی کتابم استفاده کنم. توی این شهر بزرگ، دفترچه یادداشت به دست، به دنبال ساختمون‌ها و کوچه‌های وحشتناک، سرگردونم. اول روزها جستجو می‌کردم، اما بعداً به شبها تغییرش دادم. اشباحم باید مخلوق تاریکی باشند، فقط زمانی شجاعت قدم گذاشتن به خیابون رو دارن که خورشید غروب کرده باشه. این‌جوری بیشتر بهشون میاد. چون تا دیروقت بیرون بودم و کم خوابیده بودم، دو تماس اول روز چهارشنبه رو جواب ندادم. موقعی که تلفن زنگ زد بیدار شدم، اما نادیده‌اش گرفتم و ظهر موقعی که برای سومین بار زنگ خورد جواب دادم.

جاناتان داد می‌کشه: «کدوم گوری بودی؟»

خمیازه می‌کشم: «خواب.»

اغراق می‌کنه: «تمام صبح رو بهت زنگ زدم.»

«شرمنده، غرق خواب بودم. نشنیدم.»

گله می‌کنه: «تو یه زندگی عالی داری.» بعد مشتاقانه اضافه می‌کنه: «حدس بزن چیه فروختم؟»

از جام می‌پریم، کاملاً خواب از سرم پریده: «روح آتشین رو؟»

می‌خنده: «سر کون استخونی خواب آلودت شرط می‌بندم که اینکارو کردم. حتی توی تعطیلات، درحالی که توی یه استخر توی جنوب فرانسه آفتاب می‌گرفتم، یه همچین معاملات پرفشاری رو راه میندازم که از هر کسی می‌تونه سوپرستار بسازه.»



یکی از ویراستارها دیروز با یه پیشنهاد بهش زنگ می‌زنه. و جاناتان هم سریع توپ رو تو زمین اونا میندازه، و امروز صبح یه قرارداد با اجازه‌ی من بسته میشه، این اولین باریه که یکی از کتابای من اونم فقط با ارائه‌ی خلاصه‌ای ازش به فروش میره.

به جاناتان میگم که اون بهترین مدیربرنامه‌ی دنیاست و بهش قول میدم که دفعه‌ی بعد که همو دیدیم توی یه رستوران به انتخاب خودش مهمونش کنم. به محض اینکه تلفن رو قطع می‌کنم، با شوق مشت‌ی به هوا می‌زنم و احمقانه می‌خندم. بعد به جو زنگ می‌زنم تا ماجرا رو باهاش درمیون بذارم. با صدای ضبط شدش مواجه میشم، که منو ناامید می‌کنه. سعی می‌کنم براش پیام بذارم، ولی کلمات روی زبونم جاری نمیشه و من با زمزمه کردن حرفایی بی ربط تلفنو قطع می‌کنم.

وسط اتاق می‌ایستم، سرم گیج میره، برای همین میشینم، نفس عمیقی می‌کشم و می‌مونم به چه کس دیگه‌ای می‌تونم زنگ بزنم. باید ماجرا رو با یکی درمیون بزارم. تمام عصبانیت و سوءظنم رو فراموش می‌کنم، شماره‌ی کسی بجز جو رو می‌گیرم که ممکن بود اهمیت بده. چندبار زنگ می‌خورم. دیگه دارم قطع می‌کنم که بالاخره یه جواب می‌شنوم: «بله؟» صداش، مرده، یا شاید هم ترسیده، چون فکر می‌کنه ممکنه بهش زنگ زده باشم تا فحش کشش کنم. دهنم خشک شده: «دلی... منظورم، آندنا؟ منم. اِد.»

سکوت طولانی‌ای بوجود میاد. حس می‌کنم قلبم داره میاد تو دهنم. فکر کنم اگه همین‌جوری بی‌کلام و کنایه‌آمیز تلفنو روم قطع کنه یه چیزی تا ابد توی من ناپدید میشه.

بالاخره به گرمی خورشید زمزمه می‌کنه: «اِد، سلام.»

ملایم جواب میدم: «سلام.»

و اینجا شروع حرف‌های ماست.



همدیگه رو توی یه باغ آبجو می‌بینیم، یه میز پیدا می‌کنیم که روش دو لیوان از بهترین آبجوهاشون هست. لباس آندنا سبزه، یکی دیگه از لباسای یقه بلندش، با لبه‌های حاشیه دوزی شده‌ی گرون قیمت. کمی از لیوانش می‌چشه. وقتی لیوان کنار می‌ذاره، انگشتاش مرطوبه. دستاش رو سریع پشت گردنش می‌بره و لبخند می‌زنه. میگه: «داغه.»

با خجالت لبخندی می‌زنم: «آره.» و زمزمه می‌کنم: «کتابم رو فروختم.»

اخماش رو در هم می‌کشه: «کدوم کتاب؟»

«روح آتشین. مدیر برنامه...»

چیغ می‌کشه و با یه جهش از اون سمت میز منو بغل می‌کنه: «اد، این محشره. کی اونو خریدی؟ چقدر فروختیش؟ شروع به نوشتن کردی؟ چطوری میشه یه کتابی که هنوز نوشته نشده رو بخرن؟ چی میشه اگه نظرتو عوض کنی و گرفتار بشی؟»

به همه‌ی سؤالاتش جواب میدم، و خیلی راحت هم این‌کارو می‌کنم و در آخر توضیحات و رفع کنجکاوی آندنا ما تقریباً دوباره سر جای اولمونیم. موقعی که می‌خواد توجهم رو جلب کنه دستای منو با نوک انگشتاش لمس، و بی‌حواس بندهای انگشتام رو نوازش می‌کنه. یه مدت دربارهی کار، سفرم به دوون، و اینکه اون چی پشت سر گذاشته صحبت می‌کنیم. دوست دارم تا ابد این‌جوری ادامه بدم اما نمی‌تونم. به هرجهت باید به این مسئله‌ای که باعث ناراحتی جفتمون میشه رسیدگی کنیم.

«باید دربارهی مایکیز مندرز حرف بزنینم.»

آندنا آه می‌کشه اما نگاهش رو از روم برنمی‌داره: «می‌دونم.»





«از موقعی که اون بحث کوچیک رو داشتیم دائماً دارم بهش فکر می‌کنم.» لبخندی برای کتمان این حقیقت می‌زنه. «این دروغت نیست که منو تا این حد عصبی کرده. اینه که چه اتفاقی می‌تونست بیفته اگه اون متوجه می‌شد. من مندرز رو نمی‌شناسم...»

حرفمو قطع می‌کنه: «می‌توننی اونو ترک صدا کنی. هر کسی می‌تونه.»

«اما آوازه‌اش رو شنیدم. اگه باند گاردینر مارو می‌دید، فکر نمی‌کنم از این آدمایی باشه که با بی‌تفاوتی راحت از کنار موضوع رد بشه، هان؟»

میگه: «نه، اون منو تیکه‌تیکه می‌کرد و بعدش میومد سراغ تو.»

«و اگه منو می‌گرفت؟»

شونه بالا میندازه: «کتک، یا شایدم بدتر. اون مرد خطرناکيه.»

«این چیزیه که منو عصبی می‌کنه. انگار تمام این مدت داشتی باهام بازی می‌کردی، منو برای...»

با حالت التماس‌واری میگه: «نه، این‌طوری فکر نکن، اِد. خواهش می‌کنم.»

آه می‌کشم: «نمی‌کنم.» بعد روی میز به سمتش خم میشم: «من دوستت دارم، آندنا.»

چشماش گشاد میشه، زمزمه می‌کنه: «نه.»

تکرار می‌کنم، این دفعه بلند تر: «من دوستت دارم.» یه زوج از میز بغل به ما نگاه می‌کنن و لبخند می‌زنن. «دوستت دارم و اهمیت نمیدم که تو با کی ازدواج کردی. اگه تو هم منو دوست داشته باشی شانسمو با تُرک امتحان می‌کنم.»

با بدبختی میگه: «به این سادگی نیست. تو یه نویسنده‌ای. قبل‌ترش کامپیوتر می‌فروختی. نمی‌توننی از خودت در برابر مایکیز یا باند دفاع کنی.»

می‌نالم: «می‌تونم با تُرک کنار بیام.»

ناباورانه میگه: «چطور؟»



به شوخی میگم: «من کمربند مشکی کاراته دارم.»

یه ابروشو بالا می‌بره ولی حالت صورت من عوض نمیشه. بالاخره با یه دهن کجی میگه: «این موضوع مارو به کجا می‌کشونه، اِد؟»

«این به تو بستگی داره، منو دوست داری؟»

بعد از مدتی طولانی، نفس لرزانی می‌کشه و میگه: «آره.»

دستاش رو می‌گیرم و می‌فشرم: «بهم راجع به ازدواجت بگو.»

داستانش خیلی چیزها رو در طول شب برام فاش می‌کنه. مدام از گذشته به آینده می‌پره، برای همین مجبورم بودم تمرکز کنم تا بتونم تیکه‌های داستانشو به هم بچسبونم. موقعی که با مایکیز مندرز ازدواج می‌کنه جوون بوده. یه عروسی زوری. اون پسرشون، گریگوری که الان یه مرد بالغ بیست ساله‌اس رو حامله بوده. (این منو غافلگیر می‌کنه، چون نشون میده اون سنش از اون چیزی که نشون میده بیشتره. اما مشکلی نیست، من زن‌های سن بالا رو دوست دارم.)

این پیوند از همون اول هم ناخوشایند بوده. آندنا می‌دونسته که ماجرا این‌جوری پیش میره. مایکیز حتی وقتی قرار می‌داشتن هم یه فرد بی‌عاطفه بوده. آندنا اوایل با شکیبایی، این بی‌عاطفگی رو تحمل می‌کرده چون مایکیز ازش بزرگتر بوده، یه تبه‌کار بوده، بودن باهاش اونو به هیجان می‌آورده. ولی بعداً، موقعی که می‌فهمه حامله‌اس، هیچ انتخابی جلوی پاش نبوده. مایکیز اصرار می‌کنه که آندنا بچه رو نگه داره و باهاش ازدواج کنه. اگه پدر و مادرش پشتش بودن، شاید می‌تونست با مایکیز مبارزه کنه، ولی اونا آندنا رو از موقعی که شروع به دیدن مایکیز کرده بود طرد می‌کنن و آندنا جرأت نزدیک شدن به اونا رو نداشته.

میگه: «اون بهم اجازه نداد که توی عروسی سفید بپوشم.» چشم‌اش سیاه و برنده‌تر از آینه میشن. «من اینو می‌خواستم، حتی با اینکه پنج ماهه باردار بودم، اما اون گفت که سفید برای باکره‌هاست، نه فاحشه‌ها. اون منو یه فاحشه نامید حتی با اینکه باهام ازدواج کرده بود. مجبورم کرد که لباس قرمز بپوشم، با اینکه لباس قشنگی بود، ولی...»



مایکیز هیچ احترام، عشق و دلسوزی‌ای برای آندنا قائل نیست. اون زنشه، مادر تنها پسرش، برای همین، اون برای آندنا بهترین لباس‌ها و جواهرات رو در برابر درخواست‌هاش فراهم می‌کنه. بدون هیچ کلمه‌ای، هیچ نوازش عاشقانه‌ای، بدون هیچ حرکت نجیبانه‌ای. مایکیز به اون افتخار می‌کنه، موقعی که می‌خواد دیگران رو تحت تأثیر قرار بده اونو همراه با خودش این‌ور و اون‌ور می‌بره، اونو مثل یه سگ گرون قیمت به نمایش می‌ذاره، اما حسود هم هست. اون مدام آندنا رو به لاس زدن با مردای دیگه متهم می‌کنه و این‌جوری کتکش می‌زنه. یعنی تقی به توقی می‌خوره کتکش می‌زنه. صحبت کردن باهاش، باعث نمیشه که بهونه نگیره. گاهی اوقات برای اینکه آندنا بهش چپ‌چپ نگاه کرده، اما بیشتر مواقع دلیلی نداره و به سادگی چون فکر می‌کنه آندنا فکر خیانت رو در سرش داره این‌کارو می‌کنه.

با صدای هیس ماندنی میگه: «اون با این فکر مشغول بود، وقتی میره مهمونی منو آلت دست خودش می‌کنه. مجبورم می‌کنه با شرکا و دوستاش صحبت کنم و اونو خوب جلوه بدم. برای همین اونا میگن که مایکیز پیر چه زن زیبایی داره. اما بعدش چون با اونا صحبت کردم بهم حمله می‌کنه. منو به خودنمایی متهم می‌کنه. منم یاد گرفتم باهاش بحث نکنم. می‌ایستم و تهمتاش رو تحمل می‌کنم. این‌جوری آسون‌تره. یه بار اتهامش رو به خودش برگردوندم و گفتم با یکی از اونایی باهاش صحبت کردم خوابیدم. فکر کردم این می‌تونه خفه‌اش کنه. سه هفته تو بیمارستان بودم تا حالم کمی بهتر شد. اون معمولاً موقع کتک مراقبه. روی گردن، شونه و سینه‌هام تمرکز می‌کنه.» یقه‌ی لباسش رو لمس می‌کنه. «برای همینه که معمولاً خیلی خودمو می‌پوشونم، تا جای کبودیا معلوم نشه. اما اون دفعه کنترلش رو از دست داد و تقریباً در حد کشت منو زد. از اون موقع مجازاتم رو بدون شکایت می‌پذیرم.»

می‌خوام ازش بپرسم چرا به جای موندن باهاش فرار نمی‌کنه، اما خودم جواب رو می‌دونم. آدم از مردایی مثل مایکیز مندرز فرار نمی‌کنه. اون دنبالش می‌گرده، پیداش می‌کنه و می‌کشتش. از طرف دیگه از وقتی که ازدواج کردن اون تمام زندگی آندنا بوده. مطمئنم که هیچ دوست و رفیقی نداره، چه کسی رو داره که بخواد ازش کمک بخواد؟



می‌پرسم: «اون هیچ وقت دنبال مردایی که به لاس زدن باهاشون بهت اتهام می‌زنه نمیره؟»

با خرخر میگه: «نه. خودش می‌دونه که من هیچ وقت بهش خیانت نمی‌کنم. فقط دوست داره طوری رفتار کنه که انگار من این کارو می‌کنم. تازه اون تا به حال زیاد به من خیانت کرده، و دردسر پنهان کردنش رو هم به خودش نمیده. تا حالا با زن‌های زیادی بوده، موقعی که حوصله‌اش سر میره منو با اونا دست می‌اندازه، موقعی که می‌دونه دارم گوش میدم بهشون تلفن می‌زنه، موقعی که جا رژ لب‌های اونا رو تمام نقاط بدنش هست به خونه میاد، موقعی که با من هم‌خوابه اسم اونا رو ناله می‌کنه، بهم میگه که اونا چقدر بهترن.»

غرولند می‌کنم: «چرا تو رو طلاق نمیده و با یکی از همونا ازدواج نمی‌کنه؟»

«اون به طلاق اعتقادی نداره. فکر نمی‌کنم حتی اگه من بمیرم هم دوباره ازدواج کنه. اون عاشق ایده‌ی داشتن خانواده‌اس.»

«پسرت چطور فکر می‌کنه؟ اون وایمسته و...»

با به لبخند حرفم رو قطع می‌کنه: «گریگو؟ این چیزیه که ما صداس می‌کنیم. مایکیز اصرار داشت که اسمش رو گریگوری بذاریم، اما با تلفظش مشکل داره.» سرشو تکون میده. «اون چیزی نمی‌دونه. مایکیز هیچ وقت منو جلوی گریگوری نمی‌زنه و منو وحشتناک تهدید کرده که چیزی بهش نگم. اون نمی‌ذاره پسرش درباره‌اش بد فکر کنه.»

میگه که بدترین چیز کتک خوردن نیست. بدترین چیز خوابیدن با اونه. مایکیز عقیده داره که این وظیفه‌ی زنه که شوهرشو با هر نیازش راضی کنه. حتی با اینکه اون بیشتر شباشو با مردای دیگه می‌گذرونه - یعنی به اون آزادی شبانه میده - سه یا چهاربار در ماه با زنشه. اون توی تختخواب وحشتناکه و این چندسال اخیر بدترم شده.

«روزای اول هم‌خوابگی‌مون بهتر بود. می‌تونست باهام مهربون باشه. شبایی بود که اون آروم رفتار می‌کرد، عاشقانه، بعدش کنارم دراز می‌کشید و ملایم حرف می‌زد. اون موقع‌ها به خودم می‌گفتم



همه چیز فقط به یه تلنگر برای بهتر شدن نیاز داره. اما الان حتی به اون باور دروغ، امید هم ندارم. اون به اتاقم میاد و...»

متوقفش می‌کنم: «خواهش می‌کنم. نمی‌خوام بدونم. به اندازه‌ی کافی تصورش وحشتناک هست. اگه بخوام به جزئیاتش هم گوش بدم...»

نگاهش رو می‌دزده: «البته، نمی‌خوام با مشکلاتم تو رو دردسر بدم. متأسفم. نباید این‌جوری ذهنتو به هم می‌ریختم.»

«منظورم این نبود.» با ملایمت چونه‌اش رو بین انگشتام می‌گیرم و صورتش رو به سمت خودم برمی‌گردونم: «می‌خوام گوش بدم. می‌خوام که باهام روراست باشی. فقط نمی‌تونم یه تصویر واضح رو تحمل کنم. مطمئن نیستم بتونم خودمو کنترل کنم.»

غیرارادی بهم طعنه می‌زنه: «تو چیکار میتونی بکنی، اِد؟ مایکیز رو پایین بکشی و با لپ‌تاپت بزنی تو سرش؟»

با قیافه‌ی خشکی میگم: «شاید، یا یه کار بهتر، می‌تونم اونقدر کپی نسخه‌های کتابم رو تو صورتش پرت کنم، تا آخر سر به خاطر بخشش به التماس بیفته.»

لبخند می‌زنیم. اضافه می‌کنه: «این دیوونگیه. هیچ چیز درباره‌ی مایکیز یا کاری که با من کرده جالب نیست.»

می‌خندم: «می‌دونم، اما نمی‌تونم نیشمو جمع کنم.»

«منم همین‌طور. بیا یه ذره دیگه آبجو سفارش بدیم. احساس می‌کنم دارم مست میشم.»

حال و هوای بچمون بعد از اون بهتر میشه، و حتی با اینکه آندنا فشارِ توصیف کردن رنج‌هاش رو به دوش می‌کشه، صداس دیگه سوز نداره و بیشتر شوخ طبعانه حرف می‌زنه، انگار که یه آدم دیگه شده. تو این وضعیت می‌تونه چیزی برای خندیدن پیدا کنه. یه بار مایکیز اونو برای رفتن پیش یکی از عموهای خودش متهم کرد و به اون مرد، لقب پیر، ناپرهیزکار و برده‌ی



صندلی چرخدار. موقعی که آندنا داشته رانندگی یاد می‌گرفته، مایکیز چون به معلم رانندگی آندنا اعتماد نداشته یکی از افرادش رو مجبور می‌کنه تا آندنا رو همراهی کنه و در صندلی عقب بشینه، حتی در حین امتحان. و البته بعدش، آندنا رو به آمار دادن به نوچه‌اش متهم می‌کنه.

فکر کنم، اگه اینجا تا کله‌ی سحر باز باشه، ما هم می‌تونیم تمام مدت رو اینجا بمونیم و درباره‌ی تُرک و تهمتاش به آندنا حرف بزنیم. ولی باغ آبجو نصفه شب می‌بنده و ما تصمیم می‌گیریم یه جای دیگه رو برای وقت گذروندنمون پیدا کنیم. موقعی که می‌ایستیم پاهامون مثل ژله می‌لرزه و می‌فهمیم چقدر مست شدیم.

آندنا میگه: «دیگه حال کلوپ رفتن رو ندارم.» صورت و گردنش به خاطر آبجو قرمز شده. با فهمیدن حقیقت درباره‌ی اون، برام زیباتر از هر وقت دیگه‌ای به نظر می‌رسه. این باورنکردنیه، با تحمل همه‌ی اون چیزایی که از سر گذرونده، هنوزم قیافه و روحیه‌اش رو نگه داشته. بیشتر زن‌ها اگه جای اون بودن چند سال پیش مچاله می‌شدن.

پیشنهاد می‌کنم: «می‌تونیم یه تاکسی بگیریم و یه کمی این دور و اطراف دور بزنیم.»

می‌پرسه: «ناراحت میشی اگه اوضاع رو همین‌جوری که هست باقی بذاریم؟ ترجیح میدم برم خونه و بخوابم. شب طولانی‌ای بوده.»

«اشکالی نداره. منم همین‌جس دارم.»

لبخندامون موقعی که به هم خیره می‌شیم محو میشه.

آندنا می‌پرسه: «الان چی؟ آقای سیو کینگ؟»

«میریم لالا.»

«منظورم فردا و روز بعدش و...»

«می‌دونم منظورت چیه.» به جلو حرکت می‌کنم و می‌بوسمش. موقعی که از هم جدا می‌شیم

زمزمه می‌کنم: «فرار نمی‌کنم.»



«مایکیز چی؟»

«اون مهم نیست. اگه تو اونو دوست داشتی، اون موقع فرق می کرد. اما من اجازه نمیدم یه هیولا  
بیاد بین ما.»

«اگه اون بفهمه...» تهدید نگفته شده‌ای که در هوا موج می‌زنه رو رها می‌کنه.

«نگران اینی که اون ممکنه چه کاری انجام بده؟» اینو می‌پرسم و اون در سکوت سر تگون می‌ده.  
«می‌ترسی از هم جدامون کنه؟»

«من اینو نمی‌خوام اما...»

دوباره می‌بوسمش. «یه آره یا نه ساده. می‌خوای دست از دیدن من برداری؟»

یه توقف طولانی. و بعد ساده ترین جواب دنیا: «نه.»

«پس ما ادامه میدیم. حالا خطرهای این راه هرچی که می‌خوان باشن. و یه شب یا یه روز سر  
زمان مشخصش مایکیز مندررز رو به درک واصل می‌کنیم.»

«اگه تو مطمئنی که...»

«هستم.»

«پس منم هستم.» اینو با یه بوسه می‌گه و سرنوشتمونو به هم گره می‌زنه.

حالا که عشقمون رو به هم ابراز کردیم و خودمونو با یه آینده‌ی نامشخص راضی کردیم، توقع  
دارم که سمت فیزیکی رابطمون توی زندگی احساسیمون گسترش پیدا کنه. مطمئن نیستم  
موقعی که یه هفته می‌گذره و این اتفاق نمی‌افته باید چه واکنشی نشون بدم. من تردید جنسی  
اولیه‌ی آندنا رو درک می‌کنم، اما الان که چیزی نباید بین ما قرار بگیره. من درباره‌ی ترک  
می‌دونم. ما به هم دیگه یه تعهد دادیم. پس چی اونو عقب نگه می‌داره؟



نوازش‌هامون بیشتر شده و انگشتاش آزادانه‌تر حرکت می‌کنن، اما هر موقعی که من حرکت پیشرفته‌تری انجام میدم، اون به آرومی منو منحرف می‌کنه.

موقعی که در این مورد ازش سؤال می‌کنم، شونه بالا میندازه و میگه می‌خواد که همه چیز آروم پیش بره. زیر لب در حالی که گردنم رو نوازش می‌کنه میگه: «این قدم بزرگیه، من مشروط به خواسته‌های جنسی شدم. من تا الان مجبور شدم بدنم رو به زور تسلیم کنم، نه با خواسته‌های خودم. می‌خوام که این رابطه بینمون خاص باشه، نه مثل رابطه‌ام با مایکیز. می‌تونم صبور باشی؟»

میگم که البته که می‌تونم، اما درست نیست. می‌تونم میلی که بهش دارم رو حس کنم. اشتیاق شهوانی. اونم همونقدر که من می‌خوامش منو می‌خواد. برای همین دوباره متعجب میشم، چی اونو عقب نگه می‌داره؟

تلاش می‌کنم تا زندگی شخصیم با روح آتشین مداخله‌ای نداشته باشه، که به خوبی هم داره پیش میره. زمان زیادی رو وقف جهت علمی کتاب کردم و ایده‌ی خوبی گرفتم که چه‌جوری اونو با عنصر ترس مخلوط کنم. به زودی برای شروعش آماده میشم.

جاناتان باهام در تماسه تا بهم بگه که در حال انجام روند بستن قرارداد، اما ممکنه چند هفته طول بکشه. نمی‌خواد عجله کنه، از زمانش استفاده می‌کنه تا یه ناشر آمریکایی پیدا کنه. میگه اگه می‌تونم به آمریکا برگردم چون بهم احتیاج داره. میگم بهش خبر میدم، بعدش اینو با آندنا مطرح می‌کنم. به امکان اینکه منو همراهی کنه هم اشاره می‌کنم، اما اون پیشنهادم رو رد می‌کنه. هیچ راهی وجود نداره که ترک اجازه بده بدون اون به آمریکا سفر کنه.

اصرار می‌کنه: «اما تو اگه باید بری برو، من نمی‌خوام اینجا نگهت دارم. اگه شغلت برات ایجاب می‌کنه بری، من دخالتی نمی‌کنم.»

اخم می‌کنم: «این چیزا رو نگو، می‌دونم که من تو رو ترک نمی‌کنم.»





لبخند می‌زنه: «می‌دونم، اما نمی‌خوام فکر کنی که نمی‌تونم. اگه اسم این کارو ترک کردن بذاری منو اذیت نمی‌کنه. من زنده می‌مونم. دیگه تو زنده موندن خبره شدم.»

می‌فهمم آندنا نمی‌تونه به آمریکا سفر کنه، اما جو دوست داره بیاد. به جاناتان درباره‌ی همکارم میگم، و با توجه به اینکه اون روی شریک حساسیتی نداره، تصمیم من در رابطه با شریک کردن جو رو می‌پذیره و میگه قراردادی برایش آماده می‌کنه. به جو میگم اگه نمی‌خواد امضا کنه لازم نیست و بهش اصرار می‌کنم که بند های قرارداد رو بخونه، اما فکر نمی‌کنم که توجهی کرده باشه. خیلی از اینکه شریک بشه شگفت زده شده، همه جاهایی که لازم بود امضا بشه تا قرارداد بسته بشه رو امضا کرد.

در حال ورق زدن یه کتاب خیلی ضخیم درباره‌ی مرگ های غیرطبیعی‌ام که تلفنم زنگ می‌زنه. آندناس.

«حدس بزنی چی شده؟»

«سورپرایزم کن.»

«مایکیز برای کار باید از اینجا دور شه. قراره سه روز طول بکشه. من قراره تو خونه تنها باشم.»

کتابو کنار می‌ذارم: «نگهبان‌ها چی؟ فکر کنم اون تو رو توی خونه تنها نمی‌ذاره.»

«نمی‌ذاره. فردی به اسم اکسل نلک<sup>۳۵</sup> از من محافظت می‌کنه. اما اوضاع خیلی بین اکسل و زنش خوب پیش نمیره. می‌تونه اوضاع رو با یه کم وقت اضافی تو خونه‌اش درست کنه. منم بهش گفتم که اگه اون به مایکیز نگه منم نمیگم.» صداس رو پایین میاره و لهجه‌ی خیلی خوب غربی‌ای به خودش می‌گیره: «پس چرا یه موقعایی نمی‌ای و منو ببینی؟»

موقرانه میگم: «نمی‌تونم.»

اشفته می‌پرسه: «چرا؟»



«آدرست رو ندارم.»

«بامزه.» اینو با یه صدای کشیده میگه و بعد میگه که کجا زندگی می‌کنه و سریع‌ترین راه از هتلم به اونجا رو برام شرح میده. نوشته‌هام رو به کناری میندازم، کلیدام رو برمی‌دارم و با عجله به سمت پله‌ها میرم، زحمت عوض کردن لباسام رو به خودم نمیدم.

عمارت مسکونی مندرز کنار جاده‌ای در حومه‌ی شمال شهر لندن قرار داره، پنهان پشت درختای پراکنده.

در الکترونیکی موقعی که بهش نزدیک میشم باز میشه و بعد به آرامی پشت سرم بسته میشه. یه جاده‌ی کوتاه تا ورودی خونه فاصله هست، جایی که آندنا روی پله‌های ایوان جلویی منتظرمه. شیشه رو پایین می‌کشم، و می‌پرسم که کجا باید پارک کنم.

میگه: «همینجا خوبه.» برای همین ماشینو خاموش می‌کنم و پیاده میشم. از پله‌ها پایین میاد تا بهم خوش آمد بگه. دستاش رو دورم حلقه می‌کنه، یه مدتی منو نگه می‌داره و مشتاقانه می‌بوسه. بوسه‌ایه که عجله‌ای برای تموم کردنش ندارم، اما بعدش اتفاقی متوجه دوربین مداربسته‌ای که بالای سرمونه رو میشم.

میگم: «شما دوربین مداربسته دارید؟»

میگه: «البته که داریم.»

به دوربین خیره میشم، احساس می‌کنم معده‌ام داره منقبض میشه.

مغرورانه لبخند می‌زنه: «ولی لازم نیست نگرانش باشی.»

اخم می‌کنم: «چطور؟»

«چون یواشکی وارد اتاقش شدم و دکمه‌ی ضبطش رو خاموش کردم.»

«اگه کسی چک کنه متوجه نمیشه؟»



لبخند می‌زنه: «نگران نباش. موقعی که تو بری دوباره درستش می‌کنم. من هر موقع که توی همچین موقعیتی قرار می‌گیرم اینکارو انجام میدم. این الان عادت دومه.»

نالهای ناراحت می‌کنم. بهش اعتماد دارم، اما دوربین من رو روی لبه‌ی پرتگاه همه چی قرار میده و باعث میشه به این فکر کنم که چی میشه اگه بقیه‌ی چیزا درست پیش نره. می‌پرسم: «کارکنان چی؟»

درحالی که منو از پله‌ها بالا می‌کشه میگه: «همشون رفتن. مایکیز نمی‌تونه با خدمتکارها مدارا کنه. اون بهترین ترین خدمتکارا رو استخدام می‌کنه و تا جایی که ممکنه سریعاً اونا رو مرخص می‌کنه. پیشخدمتا، نظافتچیا و باغبونا صبح زود میان و قبل از بعد از ظهر میرن.»

می‌پرسم: «کی آشپزی می‌کنه؟»

«من، بجز مواقعی که مهمون داریم. اون موقع مایکیز آشپز استخدام می‌کنه. اما موقعی که فقط خودمونیم، اون کمکشو برای خودش نگه می‌داره. این یکی از دلایلیه که احساس تنهایی می‌کنم. مجبورم کل روز با نگهبان‌هایی که باهام حرف نمی‌زنن بمونم. نمی‌دونم اگه نمی‌تونستم شبا که بیرون برم و با مردم قاطی بشم چطوری زنده می‌موندم.»

«مایکیز درباره‌ی فرارهای شبانه‌ات می‌دونه؟»

سرشو تکون میده: «فکر نمی‌کنه من بتونم اینقدر جسور باشم. فکر می‌کنه که من تمام زمان محبوسم.»

«نگهبانات چیزی بهش نمیگن؟»

«من همیشه شبا برای استراحت زود به رختخواب میرم. همیشه اینکارو کردم. برای همین اونا هیچ دلیلی ندارن که بخوان مشکوک شن. بعد دوربین مداربسته رو خاموش می‌کنم و یواشکی میرم بیرون.»

بهش هشدار میدم: «بالاخره گیر میفتی.»



می‌خنده: «نه تا موقعی که از تلویزیون برنامه‌ی ورزشی پخش میشه.»

دستم رو می‌گیره و به سمت داخل راهنماییم می‌کنه. دست پاچه‌اس، منم همینطور. صرف نظر از اطمینانی که بهم داده، نمی‌تونم این فکر رو از ذهنم بیرون کنم که اینجا قلعه‌ی نظامیه تُرکه. انتظار دارم که هر لحظه مچ مارو بگیره. دستپاچه‌ام و این حسی نیست که موقعی که به یه خونه بدون اجازه‌ی صاحبش وارد میشی داشته باشی. هوا خنکه. اتاق‌ها بزرگ‌تر از حد طبیعی‌ان. صدا توشون می‌پیچه و یه... نمی‌دونم می‌تونم توصیفش کنم یا نه... یه رسمیتی توی هواس. انگار که کلبه‌ی احزانه. حتی اشباح هم محزون به نظر می‌رسیدن.

هر اتاق به اندازه‌ی یه سالن پرزرق و برقه. چلچراغ‌های کریستال، سر شیر و آهوه‌های خشک شده، نرده‌هایی که با سنگ‌های گرون‌قیمت تزئین شدن، نقاشی‌هایی از نقاشایی که اسمشون حتی برای منی که هیچی از هنر سرم نمیشه آشناست، قالیچه‌های پوست پلنگ که خانه رو قشنگ کردن، یه عالمه سرامیک مرمر و طلایی. از زمانی که یه عالمه اثر تاریخی و با سلیقه‌ی عوام برای حراج دیدم خیلی می‌گذره.

آندنا اشاره می‌کنه: «تو از اینجا خوشت نمیاد.»

«نه، دوست داشتنیه. من...»

می‌خنده: «دروغ نگو. منم از اینجا متنفرم. اینجا خونه‌ی رویاییه مایکیزه، نه من. اون کنترل طراحی‌ها رو بر عهده داره. حتی اتاق منم تزئین کرد و اون‌جوری که خودش دوست داشت چیدش.»

ساده لوحانه زیر لب میگم: «اونجا جاییه که دوست دارم بینم.»

آندنا بدون گفتن کلمه‌ای به من نگاه می‌کنه، بعد روی پاهاش می‌چرخه و به سمت طبقه‌ی بالا میره. ساکت دنبالش می‌کنم، چشمام به بدنش که داره جلوی من از پله‌ها بالا میره خیره‌اس. بالای پله‌ها به سمت چپ می‌چرخه و منو تا یه اتاق انتهایی راهرو همراهی می‌کنه. یه اتاق بزرگ دیگه، کاغذ دیواری‌های ساده‌ی آبی، پرده‌های موج دار، میز آرایش عتیقه، کمد لباس و یه



سرویس بهداشتی جداگانه. چهار تا پوستر کف اتاق رو پر کردن. عکس هایی از عروسی آندنا و مایکیز دیوار اتاق رو مزین کردن. تو همشون سنش پایینه.

وقتی آندنا بین در می ایسته، به سمت میز آرایش میرم و وسایل شخصی ای که روی میز پراکنده اس رو بررسی می کنم. چند تا قلم مو، یه پنکک، چند تا سنجاق سر. کنارش یه آلبوم توی یه جعبه ی خاک گرفته قراره داره. برش می دارم و بازش می کنم. عکس هایی از آندنا و پسرش. تو بیشترشون (پسرش) جوونه، اما عکس های قدیمی ای هم ازش کنارشون هست. موهاش رو از ته زده و درخشش پوست سرش مثل هاله ای از نور به نظر میاد.

می پرسم: «گرگوری؟»

«گریگو. آره.» نزدیک میاد و با لبخند به مرد جوان خیره میشه.

میگم: «خوش قیافه اس.»

می خنده: «خودشم این طوری فکر می کنه. اما سر کچلش افتضاحه. اون یه بازیگره. خیلی با استعداد، و مثل مادرش فقط حرف نمی زنه، سخنور خوبی هم هست.»

«تو فیلمی دیدمش؟»

«شک دارم. صحنه ی نمایش تئاتر رو به فیلم ها یا تلویزیون ترجیح میده، و دوست داره نقش های کوچیک و تأثیرگذار داشته باشه. برای همینه که سرش رو تراشیده. کلاه گیس های زیادی می ذاره. فوراً از یه نمایش به نمایش دیگه میره.»

چشمام از روی عکس ها روی آندنا متوقف میشه: «اون خیلی برات عزیزه.»

با افتخار میگه: «آره. اون مشخصات خوب من رو به ارث برده و خیلی کم از چهره مایکیز به ارث برده. این مایکیز رو عصبی می کنه. از این حقیقت متنفره که پسرش بیشتر شبیه منه تا خودش. مجبور شدم به دروغ بهش بگم که چشمها و دهان گریگو به اون رفته. و طی سالها اون اینو باور کرده. اما این واقعیت نداره. اون به من رفته.»



انگشتاش صورت پسرش رو نوازش می‌کنه. بعد آلبوم رو از من می‌گیره و می‌بنده: «مایکیز روی تست خون اصرار داشت. وقتی دید گریگو اصلاً شبیه اون نیست، مارو پیش دکترمون کشید تا مطمئن بشه که اون پدرشه. حتی اگه سایه‌ای از شک و تردید هم وجود داشت، ما الان ته رودخانه‌ی تیمز بودیم. مایکیز از اون آدمایی نیست که بچه‌ی مرد دیگه‌ای رو بزرگ کنه، یا بهش اجازه‌ی زندگی بده.»

می‌پرسم: «گریگو کجاست؟»

«تو سفر با یه شرکت معتبر. اون بیشتر وقتش رو تو جاده می‌گذرونه. فکر می‌کنه که این‌طوری راحت‌تر باهش کنار میاد.»

«منظورت چیه؟»

آه می‌کشه: «گریگو عاشق پدرشه، و این علاقه دو طرفه‌اس، اما گریگو می‌دونه که پدرش مایه‌ی ناامیدیه. مایکیز می‌خواد که پسرش پا جا پای اون بذاره، اما گریگو از بچگی عاشق بازیگری شد. مایکیز تلاش کرد که اونو دلسرد کنه، اما گریگو یه دنده بود. موقعی که مایکیز دست از پشتیبانی‌اش برداشت، اون یه بورسیه برای RADA<sup>۳۶</sup> گرفت، هر پدر و مادر دیگه‌ای از غرور منفجر می‌شدن، می‌دونن چقدر سخته که به RADA بری؟ اما مایکیز افسرده شد. فکر کنم برای این نگران بود که بیشتر بازیگرا همجنس بازن. حداقل این یه شایعه‌اس. اون می‌ترسید که گریگو عاشق بشه. عاشق یه مردی مثل مایکیز، هیچ چیز بدتر از یه پسر همجنس باز نیست.»

چون عصبیه، پرحرفی می‌کنه. با ملایمت اونو به موضوعی که می‌خوام بهش بپردازم هدایت می‌کنم. یادآوری می‌کنم: «پس ما تنهایم.»

---

<sup>۳۶</sup> Royal Academy of Dramatic Art : دانشکده‌ی هنرهای نمایشی در لندن



هیجان زده سر تکون میده: «آره.» بعدش لب‌های لرزانش رو جلو میاره. بوسه مون کوتاهه. وقتی از هم جدا می‌شیم، به نظر دستپاچه میاد: «می‌دونم که خیلی صبور بودی و اینم می‌دونم که چقدر سخت بوده. نمی‌خوام معلق نگهت دارم اما...»

میگم: «اشکال نداره.»

«چیزهایی هست که تو نمی‌دونی. چیزهایی که...» با یه بوسه ساکتش می‌کنم. اما مصممه حرفش رو بزنه: «مایکیز منو مجبور می‌کنه تا یه سری تست‌های زنانه بدم. دکترم یکی از دوستای قدیمی اونمه. اون کاملاً رک و پوست‌کنده به مایکیز حساب پس میده.» بهش زل می‌زنم، حداقل الان می‌فهمم که چرا هیچ‌وقت نمی‌ذاره من زیاد پیش برم. «مایکیز بدون اخطار قبلی اونو پیش من میاره. بعضی مواقع ماه‌ها می‌کشه تا بررسی‌ها انجام بشه. بعد اون منو سه بار در هفته آزمایش می‌کنه.» آندنا به بالا نگاه می‌کنه، ترس تو چشماش شکل می‌گیره: «اون یه هرزه‌ی مضحرفه و مثل شیطان دقیق و به موقع. مهم نیست ما چقدر هم احتیاط بکنیم، نمی‌تونم مطمئن باشم که اون ردی از تو پیدا نمی‌کنه. برای همینه که...»

می‌نالم: «خدای من.» در آغوش می‌گیرمش: «تو باید بهم می‌گفتی. اگه می‌دونستم. یا مسیح، من نبایست... من هرگز...»

با گریه میگه: «دل‌م می‌خواد خودم رو تسلیمت کنم. می‌خوام فقط مال تو باشم، اما اگه اون بفهمه و به مایکیز بگه...»

«اشکالی نداره.» اینو زمزمه می‌کنم و پیشونیش رو می‌بوسم: «من می‌تونم صبر کنم.»

بینیش رو بالا می‌کشه: «صبری وجود نداره. من دوستت دارم، اما زندگی‌م رو برای تو به خطر نمی‌اندازم. اگه می‌تونستیم فرار کنیم. اگه فکر می‌کردم که اون نمی‌تونه مارو پیدا کنه. فوری این کار رو می‌کردم. همه چیز رو ول می‌کردم، این خونه، این سبک زندگی، همه چیز. حتی گریگو رو. در این حد دوستت دارم. اما اون ما رو پیدا می‌کنه. ما رو می‌کشه.»

به طور واضحی زمزمه می‌کنم: «نه اگه ما اول بکشیمش.»



می‌خنده: «درسته. با کپی‌هایی از روح آتشین.»

«جدی میگم. با اسلحه. با چاقو. مایکیز مندرز یه انسانه. می‌تونه کشته بشه. من می‌تونم...»

می‌خنده: «بسه. خندیدیم. نه، اصلاً هم خنده‌دار نیست. داوطلب شدن برای کشتن یه مرد نمی‌تونه بامزه باشه. اما تو داری احمق‌بازی درمیاری. تو یه نویسنده‌ای. نه یه آدمکش. تو نمی‌تونی کسی رو بکشی و من این انتظار رو ازت ندارم. پس از این فکر چرند بیا بیرون. این چیزا بهت نمیداد.»

«و اگه چرند نباشه؟ اگه واقعا بتونم بکشمش؟»

به فرصت‌هایی که در طی سال‌ها در اختیار داشتم ضربه‌ای می‌زنه و میگه: «بسه.»

به زور لبخند می‌زنم: «باشه. شوهرت رو نمی‌کشم.»

می‌خنده، بعد جدی میشه و عقب میره: «حالا که می‌دونی، حالا که فهمیدی چقدر غیرممکنه. می‌خوای بازم با من باشی؟» به سقف خیره میشه: «اگه نمی‌خوای، درکت می‌کنم. تنها شانس ما اینه که مایکیز بر اثر یه حمله‌ی قلبی بمیره یا یکی از رقیب‌اش اونو محو کنه. فکر نمی‌کنم که این اتفاق بیفته. با اینکه اون از هر دوی ما پیرتره، مثل یه کمانچه سالمه. و به زندگی طلسم شده‌اش ادامه میده. شاید تا صد سالگی عمر کنه.»

«آندنا.» به بالا نگاه می‌کنه، پر از امید، پر از ترس: «من دوستت دارم. هیچی نمی‌تونه اینو تغییر بده. اگه نمی‌تونم کاملاً تو رو داشته باشم، از هر چقدر که بتونم بهره می‌برم.»

«تو مشکلی نداری؟» تردید توی صدایش موج می‌زنه.

«البته که دارم! بودن با تو و نداشتنت منو آتیش می‌زنه. اما از اصلاً نداشتنت بهتره. فقط دیدنت، صحبت کردن باهات، بغل کردن و بوسیدن...» موقعی که بغض رو توی گلو حس می‌کنم متوقف میشم. من از وقتی که بچه بودم گریه نکردم (بجز مواقعی که مستم و رقت‌انگیز) و نمی‌خوام الان با شروع کردنش خودم رو شرمنده کنم.





«اوه، اِد.» می‌زنه زیر گریه و خودشو به سمت من میندازه. بغلش می‌کنم و زمزمه می‌کنم و میگم که همه چیز خوبه، رابطه‌ی جنسی اهمیتی نداره، داشتنت با خودم به همین سادگی کافیه.

بالاخره آندنا خودشو کنار می‌کشه، پارچه‌ای از روی میز می‌داره و زیر چشمش رو پاک می‌کنه، بعد می‌شینه و شروع به آرایش می‌کنه. سرگرم، نگاهش می‌کنم. از توی آینه متوجه نیش بازم میشه و سرش رو پایین میاره. زیر لب میگه: «ترک عادت موجب مرضه.» بعد بلند میشه و دهنش رو پاک می‌کنه: «کارهایی هست که اگه مراقب باشیم می‌تونیم انجام بدیم.»

«دوباره‌ی چی حرف می‌زنی؟»

سرخ میشه و زیر لب یه چیزی زمزمه می‌کنه.

میگم: «نمی‌تونم بشنوم.»

ایندفعه بهم مستقیم و جسورانه با یه چشمک نگاه می‌کنه: «می‌تونم برات کف‌دستی بزنم.»

به این پیشنهاد غیر منتظره‌اش می‌خندم.

آندنا سرزنش می‌کنه و تظاهر می‌کنه که رنجیده: «چی؟ باید خدمت عرض کنم که من دستای ماهری دارم.»

پوزخند می‌زنم: «مطمئنم که داری.»

انگشتاش رو بهم می‌پیچونه: «پادشاهها باید برای یه اشاره‌ی کوچیک از طرف من تو صف وایسن.»

از خنده منفجر میشم، نمی‌تونم آخرین باری که اینجوری خندیده بودم رو به خاطر بیارم. با نفس نفس میگم: «بسه.» به دیوار چنگ می‌زنم.

آندنا بینیش رو بالا می‌کشه: «خوبه، خوشحالم با اینکه نمی‌تونم تمایلات شهوانیت رو ارضا کنم می‌تونم بخندونمت.» بعد دوباره دستاش رو به سمت من تو هوا تکون میده. همون‌طور که دارم



می‌خندم، بلند میشه، منو می‌گیره و به سمت تخت هلم می‌ده. بازیگوشانه، گلاویز هم میشیم. قلقلکم می‌ده. می‌بوسمش و دستم رو به سمت وسط پاش سر می‌ده، یه جیغ هیجان‌زده می‌کشه. قبل از اینکه منو به کناری بزنه متوقف میشم و به مرزهایی که تُرک برای اون ممنوعش کرده احترام می‌ذارم.

بعد از یه مدت اون آروم میشه و سرش رو روی شونه‌ام می‌ذاره. زمزمه می‌کنه: «متأسفم. تو رو بیشتر از هر چیز دیگه‌ای توی این دنیا می‌خوام. می‌خوام که خودمو بهت تسلیم کنم. قادر نیستم که...»

«نذار این ناراحتت کنه.» اینو بهش میگم، سرش رو می‌بوسم، دستام رو لای موهاش فرو می‌برم، با اینکه از این ارتباط خیلی لذت می‌برم، ولی همینجا باید تمومش کنم. «زمان ما هم می‌رسه. همه چیز درست میشه.»

ناباور می‌پرسه: «این طور فکر می‌کنی؟»

آه می‌کشم: «آره. این همیشه توی قصه‌های شهر پریان اتفاق می‌افته، و تو هم به اندازه‌ی هر پری‌ای خوشگلی، پس...»

«مزخرف نگو.» اینو میگه و عاشقانه نیشگونم می‌گیره. بعد همدیگر رو محکم فشار میدیم، لبخند می‌زنیم، همو می‌بوسیم، می‌ذاریم نفس‌های گرممون با هم مخلوط شه. اگه بخوام باهاش روراست باشم، باید اقرار کنم نمی‌دونم می‌تونم تا دراز مدت به یه همچین رابطه‌ی پاکی پایدار بمونم یا نه. اما در این لحظه، اهمیت نداره. من اونو دارم و اون منو داره. این کافیه. برای الان.



دو هفته‌ی بعدی با رویه‌ی خاصی سپری میشه. روزها که با کار کردن به همراه جو روی کتاب می‌گذره، زمان مثل یه حلزون حرکت می‌کنه. ولی شب‌ها که به آندنا اختصاص داره، ساعت‌ها مثل دقایق سپری میشن.

نمی‌تونم از فکر کردن به آندنا، تُرک، فشاری که به آندنا وارد می‌کنه و نوع خاص رابطمون دست بردارم. درباره‌ی کشتنش، یه جا تنها گیر آوردن و خرد کردن این حرومزاده زیاد خیال‌بافی می‌کنم. اما آندنا بهم گفته به جز زمانی که تُرک خونه‌اس، همیشه نگهبانش همراهش. اگه به خاطر آندنا نبود، همونجا (تو خونه) می‌کشتمش. آندنا پیششه. اگه من رو در حال کشتن ترک ببینه، ممکنه ازم متنفر شه، حتی اگه این به معنای آزادیش باشه. نمی‌تونم این ریسک رو قبول کنم.

سعی می‌کنم خودم رو تو کار غرق کنم. با جو سرِ یه اسم برای شخصیت اصلی به توافق رسیدیم. دان سَندِرز.<sup>۳۷</sup> در کتاب، وقتی دان به زندگی برمی‌گرده، شروع به پیدا کردن جواب برای توضیح بازگشتش می‌کنه. اگه می‌خوای بیشتر درباره‌ی زندگی پس از مرگ بدونی، باید بری سراغ افرادی که بیشتر با مرگ سروکار دارن. برای همین جو و من لیستی از طالع‌بین‌ها و روشن‌بین‌ها تنظیم می‌کنیم. اسم و آدرس تعداد زیادی واسطه‌ی قابل اطمینان رو بدست آوردیم؛ از جمله دوست آندنا، اِتین اندرز. اما پیگیرشون نبودم. در عوض، خودمون رو جای سندرز می‌ذاریم، توی اینترنت به دنبال مدرک می‌گردیم، و نتایج موتور جستجومون مارو از یه شیاد سرمست به دیگری پاس میدن.

در جستجوهای دیگه، پی می‌برم که سوختن خود به خودی مختص به انسان‌ها نیست. گزارش‌هایی از آتش گرفتن حیوانات، اثاث خانه، کتاب‌ها و همه جور وسیله‌ای وجود داره.



مطمئن نیستم که چه جوری این‌ها رو به رمان ربط بدم، برای همین فقط سرسری اشاره‌ای بهش می‌کنم. چیزی که به خواننده‌ها گفته نمیشه نمی‌تونه اون‌ها رو گیج کنه!

آندنا قبول می‌کنه یه عصر رو با جو و من بگذرونه. برنامه‌ی خاصی نداریم - قراره همدیگه رو توی یه بار ببینیم و شام بخوریم - اما این خوبه که بالاخره اونا قراره همو ببینن. قرار می‌ذاریم که همدیگرو یک ربع به هشت ببینیم. جو و من چند دقیقه زودتر می‌رسیم، نوشیدنی سفارش میدیم و میزی پیدا می‌کنیم که دید خوبی به در داره. جو لباس شیکی پوشیده و حتی کراوات هم زده. بهش گفته بودم که تپیش زیاد رسمی نباشه، اما اصرار داشت که به بهترین شکل دیده بشه. میگه: «حس پدری رو دارم که می‌خواد نامزد پسرش رو تأیید کنه!»

ساعت هشت میشه و می‌گذره. خبری از آندنا نمیشه. نگران نیستم. اون یه زنه، به هر جهت نباید ازش توقع داشت که وقت شناس باشه. اما موقعی که ساعت نه میشه، خیس عرق میشم. امکان نداره بار رو اشتباه رفته باشه - قبلا اینجا اومدیم - اما شاید ساعت‌ها رو اشتباه کردیم. به گوشیش زنگ می‌زنم اما خاموشه.

حوصله‌ی جو قبل از من سر میره. قبلش یه عالمه جوک وحشتناک تعریف می‌کرد، اما الان چشمه‌ی جوک‌گویش خشک شده و لب‌هاش رو بهم می‌فشاره. با اینکه اونو نمی‌شناسه، قبل از من حقیقت رو می‌فهمه؛ اون نمیاد. چیزی نمیگه، اما می‌تونم ببینم طوری به اطراف نگاه می‌کنه که معلومه کلافه شده. بالاخره، وقتی ساعت ده میشه، دوباره بهش زنگ می‌زنم، بعد قطع می‌کنم: «اون ما رو اینجا کاشته.»

جو موقعی که حقیقت بیان میشه نفسی از سر آسودگی می‌کشه. با سیاست میگه: «شاید با چیزی معطل شده، ترافیک، پنچری یا تصادف.»

«نه اون مارو اینجا کاشته. همیشه از دیدن تو طفره می‌رفت. نمی‌دونم چرا، اما این کارو می‌کرد. بهم گفت که امشب میاد، اما فکر نمی‌کنم از اولم قصد داشت بیاد.»

جو از جا می‌پره، می‌پرسه: «چرا مشتاق دوری کردن از منه؟»



اخم می‌کنم، و بهش فکر می‌کنم: «شاید تو می‌شناسیش. گفت که نام میانیش امرسونه، اما شاید دروغ گفته. لعنتی، آندنا هم می‌تونه یه اسم مستعار باشه. این اولین اسم غلطی نیست که اون به من گفته.»

جو ریش هاش رو می‌کشه: «تو واقعا فکر می‌کنی که من می‌شناسمش؟»

شونه بالا میندازم: «احتمالاً نه، شاید تو راست می‌گی؛ می‌تونه معطل شده باشه.» جو مشتاقانه می‌گه: «مطمئن باش. الان میاد و همه چیز روشن میشه. و تا نیمه شب به این قضیه می‌خندیم.»

با اینکه حتی یه لحظه هم این رو باور نمی‌کنم، اما می‌گم: «آره.»

بیشتر از حدم مشروب می‌خورم. جو نگران به نظر می‌رسه و پیشنهاد می‌کنه وقت رفتن رسیده. اون روی زشتم داره خودش رو نشون میده، همیشه موقعی که زیاد مشروب می‌خورم یه چیزی میشه، به نگرانی‌هاش نیشخند می‌زنم و بهش می‌گم راحت باشه. بهش اصرار می‌کنم اون پیرهن خفه کنندش رو دربیاره. موقعی که این پیشنهاد ناراحتش می‌کنه - شاید فکر می‌کنه می‌خوام زخم‌هاش رو مسخره کنم - با پررویی دستمو به قصد دکمه‌های بالای پیراهنش جلو می‌برم. صبرش رو از دست میده و با عصبانیت از اونجا بیرون میره. می‌گه اگه بخوام می‌تونم دنبالش برم یا اونقدر اینجا بمونم تا جونم دربیاد.

می‌غرم: «لعنت بهش.» یه لیوان دیگه مشروب میرم بالا. بعد جو رو فراموش می‌کنم. خیانت آندنا افکارم رو از پا درمیاره. شروع به فکر کردن به چیزایی می‌کنم که باهاش می‌تونم بهش آسیب برسونم - شاید به مایکیز زنگ بزنم و یه ذره درباره‌ی بی‌ملاحظگی‌های زنش راهنماییش کنم - موقعی که متوجه دختری میشم که بهم خیره شده و می‌گه: «کمک می‌خوای؟» از جام می‌پریم.

برمی‌گرده و به دو تا دختر همراهش چیزی می‌گه. هر سه تاشون به من زل می‌زنن، می‌خندن و سر نوشیدنی‌هاشون برمی‌گردن. چشم از دختری که اول چشمم رو گرفته برنمی‌دارم. بهش نمی‌خوره بیشتر از هیجده نوزده سالش باشه، موهای بلوند تیره، با آرایش زیاد. بجز جنسیتش



چیز مشترکی با آندنا نداره، اما یه جوری خودم رو متقاعد می‌کنم و وانمود می‌کنم که اون همزاد معشوق منه.

صبر می‌کنم تا یکی از سه نفر بره دستشویی، بعد به سمتشون میرم و جاش رو می‌گیرم. تا بقیه متوجه‌ی موضوع بشن، دستام رو بالا میارم و براشون روشن می‌کنم که الان نیمه مستم. «چیزی نیست خانوما، نمی‌خوام وقت شما رو بگیرم، فقط می‌خواستم به خاطر بی ادبی چند لحظه قبلم عذرخواهی کنم.» لبخند گل و گشادی می‌زنم.

خوشگل جوون بلوند لبخندم رو پاسخ میده. می‌پرسه: «تو آمریکایی هستی؟»

«بله.»

«نیویورک؟»

«نه، اما شهرش رو خوب میشناسم.»

میگه: «من یه برادر تو نیویورک دارم. ماه بعد برای ملاقاتش میرم اونجا.»

دوستش برمی‌گرده و طالب جاش میشه. می‌پرسم: «کسی نوشیدنی می‌خواد؟» همشون یه سفارش میدن و من به سمت بار میرم. موقعی که برمی‌گردم همراه خودم کوکتل<sup>۳۸</sup> هاشون رو میارم، با جذاب ترین لحنی که می‌تونم میگم: «اسم من اِدِه. می‌تونم اسم شما ها رو بدونم؟»

بعد از بررسی با دوستاش، که با سر بهش اشاره می‌کنن که فکر می‌کنن اشکالی نداره با این آمریکایی قدبلند صحبت کنیم، موبلونده بهم میگه که اسمش لوییس مالورته<sup>۳۹</sup> و اهل کنته<sup>۴۰</sup> اما الان در روهامپتون<sup>۴۱</sup> زندگی می‌کنه، درس می‌خونه تا معلم بشه. با فهمیدن آدرسش چیزی در ذهنم جرقه می‌زنه و جان میهر رو به خاطر میارم. از این تصادف هیجان زده میشم، و بهش

Cocktail<sup>38</sup>

Louise Maloret<sup>39</sup>

شهری در ساحل جنوب شرقی انگستان<sup>40</sup>

Roehampton<sup>41</sup>



میگم که تازگیا اونجا بودم. وقتی می پرسه چرا، می دارم بفهمه. «برای تحقیق. من یه نویسنده‌ام. اِد سیو کینگ. راجع به من شنیدی؟» موقعی که میگه نشنیده دلسرد نمی‌شم. به جاش میگم که من در آمریکا مشهورم. «برادرت احتمالاً کتابای منو خونده.»

صندلی چهارمی کنار میزشون ظاهر میشه - این چیز زیادی برای یه نویسنده‌ی معروف آمریکایی نیست - و طولی نمی‌کشه که شروع به بهم بافتن دروغ‌هایی می‌کنم که ممکن بود پینوکیو رو هم خجالت زده کنه. استفن کینگ؟ آره می‌شناسمش. اونا رمان آخرش رو خوندن؟ نخوندن؟ اوه، باید بخونن. بهش اشاره می‌کنم: «یکی از شخصیت‌ها داره یکی از کتابای منو می‌خونه.» متواضع می‌خندم: «باید این لطفش رو جبران کنم، و استف رو خوشحال کنم.»

بیشتر علاقه مند به ستاره‌های سینما تا نویسنده‌ها. بهشون میگم که دو تا از کتابام دارن فیلمنامه میشن، و البته بعدش باید بازیگرهایی که به این فیلم‌های خیالی مربوطن رو انتخاب کنم.

موقعی که بار بسته میشه دخترا من رو به یه کلپ شبانه می‌کشونن. بعد از یه عالمه لحظه‌ی دردناک روی صحنه‌ی رقص، به سمت دستشویی هجوم سرازیر میشم و بالا میارم. بعد از اون احساس بهتری دارم، و وقتی که کسی که تو اتاقک بغلیه یه خورده کوکائین با قیمت خوب بهم پیشنهاد می‌کنه، بهتر هم میشه. معمولاً مواد مصرف نمی‌کنم، اما روح شب من رو تسخیر می‌کنه، و بعد از یه مدت لوییس رو پیدا می‌کنم، چشمام گشاد شده بود و متشنج خودمو با ریتم تکون می‌دادم. این دفعه، موقعی که روی صحنه رقص رفتیم هیچ چیزی جلو دارم نبود. بیشتر شب لوییس رو گرفته بودم. یه مهمونی حیوونی درست و حسابی.

کمی بعد خودمو در حالی پیدا می‌کنم که کنار دیوار نزدیک رختکن لب‌هام به لب‌های دختر قفل شده. نمی‌دونم چطور کارمون به اینجا کشیده؛ حدود یه ساعت و خورده‌ای پیش برام مبهمه. بین بوسه‌ها پیشنهاد میدم که به رویال منستر بریم. بعد از کمی دودلی - نمی‌خواد فکر کنم آسون به دست میاد - قبول می‌کنه، اما اول میره تا به دوستاش بگه دارم کجا می‌برمش. موقعی که منتظرم تا برگرده عذاب وجدانم شروع میشه، به آندنا فکر می‌کنم.



یه شات دیگه مشروب بهم کمک می‌کنه عذاب وجدانم رو بذارم کنار.

تو اتاقم لوییس رو روی تخت میندازم و عملاً لباساش رو پاره می‌کنم. موقعی که دارم شلوارم رو پایین می‌کشم متوقفم می‌کنه، مثل یه سگ نفس می‌کشم: «یه لحظه صبر کن.» بلند میشه، محتویات کیفش رو خالی می‌کنه و یه بسته کاندوم پیدا می‌کنه. یکیش رو باز می‌کنه و بهم میگه که بذارمش.

زیر لب میگم: «چیز دیگه‌ای نمی‌خوای؟» بعد می‌ذارمش.

می‌خنده: «بامزه حرف می‌زنی.» بعد چراغو خاموش می‌کنه.

رابطمون پر از لذته. وسط عشق بازی باهاش زمزمه می‌کنم: «آندنا!» لوییس این خطاب رو نادیده می‌گیره و اسمم رو فریاد می‌زنه. محکم می‌گیرمش، لبام عقب رفته و دندونام مشخص شده، به خاطر مخلوطی از سکس، مشروب و کوکائین مثل چی عرق می‌ریزم. خیلی طول نمی‌کشه که با لرزشی پر ناله ارضا میشم. لوییس هم با آهی با ملاحظه همین کارو می‌کنه.

بعدش کاندوم رو درمیاره و اون رو تو یه دستمال کاغذی می‌ذاره. میگه: «بهتره نگهش داری. اینجوری امن تره.»

با نفس نفس میگم: «منظورت چیه؟» به یه لیوان آب احتیاج دارم اما به پاهام اعتماد ندارم که بتونن وزنم رو تحمل کنن.

می‌خنده: «تو یه نویسنده‌ی معروفی. می‌تونم با یه اشتباه تو رو تبدیل به یه پدر کنم.»

«یا مسیح! این چیزیه که این روزا تو دانشگاه‌ها یاد میدن؟»

«نه، این چیزیه که مامانم یادم داده.» در حال خندیدن خوابمون می‌بره.

بعد از صبحانه، دوش می‌گیریم، لباس می‌پوشیم، شماره و بوسه‌ی خداحافظی رد و بدل می‌کنیم. لوییس میگه که اگه نمی‌خوام مجبور نیستم که بهش زنگ بزنم. میگم که می‌زنم اما منظوری





ندارم. با پوزخند زدنش می‌فهمم که خودشم می‌دونه این یه دروغه، برای همین احساس گناه نمی‌کنم.

همینطور برای کاری که انجام دادم هم احساس گناه نمی‌کنم. در اصل باید بکنم - به زنی که قلبم رو زخمی کرده خیانت کردم - اما نمی‌کنم. بعد از رفتن لوییس به اون و به شب معمولی و خوبی رو که با هم گذروندیم فکر می‌کنم، می‌فهمم به این خاطر که زندگی با آندنا خیلی غیرعادیه. چرا باید از فریب دادن یه زن متأهل که به جز بوسه چیزی نمی‌تونه به من بده احساس گناه کنم؟

آندنا رو دوست دارم، و فکر می‌کنم که اگه موقعیت یه جور دیگه بود اون هم می‌تونست منو دوست داشته باشه. اما الان ما لنگه‌ی همدیگه نیستیم. اون گیر افتاده و من نمی‌تونم بهش کمک کنم از زندونی که تُرک براش ساخته بیرون بیاد. یکی از ماها باید پا پیش بذاره و این رابطه رو قبل از اینکه خودمون رو نابود کنه به هم بزنه. دارم میرم خونه‌ام، تو مونتانا.

موقعی که به جو میگم که دارم از لندن خارج میشم رنگش می‌پره. میگه: «پس کتاب چی میشه؟»

با بی‌تفاوتی میگم: «تو خونه روش کار می‌کنم. باهات در تماس می‌مونم. حالا که بیشتر پایه‌های کار رو ریختیم نباید تغییر زیادی ایجاد کنه. تو مونتانا بهتر می‌تونم کار کنم. حواس پرتیم کمتره.»

سریع میگه: «منظورت آندناست. اون دلیل اینه که می‌خوای برگردی؟»

هیچ دلیلی برای دروغ گفتن نمی‌بینم: «آره.»

می‌پرسه: «بهش گفتی؟»

سرمو به نشانه‌ی منفی تکون میدم.

«قصه داری بگی؟»



آه می‌کشم: «نمی‌دونم. دوست دارم برای آخرین بار ببینمش. اما موفق نشدم باهاش تماس بگیرم. فردا صبح بلیط پرواز دارم، برای همین...»

«فردا! چرا اینقدر زود؟ بابا بی‌خیال، اِد، می‌دونم که ناراحتی، اما اینجوری فرار کردن... مطمئنی که این فکر خوبیه؟»

«اگه نمی‌خواستم باهات صحبت کنم و سوءتفاهما رو برطرف کنم امروز رفته بودم. اون شب مثل یه عوضی رفتار کردم.»

«فراموشش کن. همه‌ی ما وقتی مستیم کارهای احمقانه انجام میدیم.» جو تکیه می‌ده و به اطراف نگاه می‌کنه، به چمدون‌هایی که جمع کردم، یکی برای لباس‌هام، دو تا برای یادداشت‌ها، طرح‌ها و تحقیق‌های کلی. با لحنی افسرده می‌گه: «تو واقعاً داری میری.»

«همین‌طوره.»

آه می‌کشه: «زیاد متعجب نشدم. حس کرده بودم که اوضاع بین تو و آندنا خوب پیش نمیره.» برای یه لحظه فکر می‌کنه، بعد می‌گه: «اگه بخوای می‌تونم برم و ببینمش، بهش پیغام برسونم، آدرسیت رو بهش بدم.»

اخم می‌کنم: «چرا به خودت زحمت بدی؟»

«خوب نیست بدون خداحافظی بری. به علاوه، دوست دارم این زیبایی‌ای که تو بهش می‌بالیدی رو ببینم.»

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم: «تو که نمی‌خوای موقعی که من سر راه نیستم باهاش حرکتی بزنی، می‌خوای؟»

فریاد می‌کشه: «معلومه که نه. اِد، چطور می‌تونی حتی فکر کنی که...»

لبخند می‌زنم: «شوخی کردم.»



خرخر می کنه: «بامزه نبود.»

می خندم: «معلومه که بود.» بعد با علاقه سرم رو تکون میدم. دلم برای جو تنگ میشه. خندم محو میشه. شاید همون قدری که دلم برای آندنا تنگ میشه.

هنوزم بهش زنگ نزدم. همینطور که صبح میشه، با خودم شروع به بحث می کنم. اون کسیه که سر قرارمون نیومد. اگه اهمیت می داد، زنگ می زد. اما چی میشه اگه اشتباهه دربارش قضاوت کرده باشم؟ شاید تصادف کرده. چی میشه اگه توی یه سقوط یا آتش بوده یا...

بالاخره، با فهمیدن اینکه اگه بهش زنگ نزدم نمی تونم آروم شم، سعی می کنم دوباره به گوشیش زنگ بزنم. این دفعه زنگ می خوره. قبل از اینکه بتونه جواب بده قطع می کنم. دارم می لرزم. چی باید بگم؟ باید بی رحم باشم یا مهربون؟ در چنین صحنه هایی از زندگی تجربه ای ندارم. بالاخره تماس مجدد رو می زنم و می دارم که مسیر مکالمه خودش شکل بگیره.

«بله؟» صداش آروم، مرتعش و همراه با درده.

«منم.»

یه سکوت بلند: «فکر نمی کردم بخوای زنگ بزنی.» صداش جوریه که انگار داره گریه می کنه.

«تقریباً داشتم منصرف می شدم. فردا دارم برمی گردم خونه ام تو مونتانا.»

بدون احساس میگه: «اوه.»

ناگهانی میگم: «این تموم چیزیه که می تونی بگی؟»

آه می کشه: «خسته ام، اِد.»

«این چه جور جوابیه؟ محض رضای خدا، من دارم میرم، تو دیگه منو نمی بینی، و تو تمام چیزی

که تو می تونی بگی...»



صدای یه تیک میاد. به تلفن نگاه می‌کنم، متوجه میشم که تلفنو رو من قطع کرده. اولین واکنشم اینه که تلفن رو پرت کنم و بذارم بره گمشه. بعد لحن صحبتش رو به خاطر میارم، لرزشی که توی صداش بود. یه جای کار می‌لنگه.

دوباره زنگ می‌زنم، به سمت پنجره میرم و به جاده‌ی خلوت خیره میشم، می‌ذارم آرامش بیرون درونم نفوذ کنه. وقتی برمی‌داره زیر لب گفتم: «معذرت می‌خوام. نمی‌خواستم عصبانی بشم. ناراحتم. نمی‌تونم درست فکر کنم.»

«هر دومون این وضع رو داریم.» تقریباً می‌خنده، بعد با هق هق ساکت میشه: «واقعا داری میری؟»

«مگه اینکه بتونی متقاعد کنی بمونم.»

با صدای یکنواختی میگه: «نمی‌خوام بری، اما برای متقاعد کردنت...» شونه بالا انداختنش رو حس می‌کنم. «نمی‌تونم به گفتن چیزی که بتونه تو رو نگه داره فکر کنم.»

«چرا منو اونجا کاشتی؟»

«داستانش طولانیه.»

«ربطی به جو داره؟»

گیج میگه: «جو؟»

«تو از اون دوری می‌کنی. هر دفعه که یه قرار ملاقات می‌ذارم، تو...»

خنده‌ی کنایه آمیزش حرفم رو کوتاه می‌کنه: «این هیچ ربطی به جو نداره.» با پوزخند ادامه میده: «دوستت آخرین چیز توی ذهن منه.»

«پس برای چی نیومدی؟»



سکوت می‌کنه، بعد زمزمه می‌کنه: «دوستت دارم. باید همین الان قطع کنم.» صداش همراه با ترسه.

«آندنا! نه.»

«خداحافظ، اِد. وقتی کتابت بیرون بیاد می‌خونمش. مطمئنم که...»

«دارم میام ببینمت.»

با نفس نفس میگه: «نه نباید بیای. اینجا امن نیست.»

«اهمیت نمیدم. دارم میام.»

«راحت نمیدم. درو قفل می‌کنم. از مایکیز می‌خوام سر راحت وایسه.»

«اینا منو متوقف نمی‌کنه. تا موقعی که نفهمم چی شده از اینجا نمیرم. اگه برای رسیدن به تو مجبور باشم با تُرک رو در رو بشم، میشم.»

نالهای می‌کنه، بعد یه عطسه: «تو یه احمق لعنتی‌ای، اما باشه، اگه باید بیای بیا. تا موقعی که در باز شه و یه ماشین ازش خارج شه وایسا. اکسل امشب سر پستشه. فکر کنم می‌تونم ترغیبش کنم بره بیرون. مثل دفعه‌ی قبلی که اومدی. اما اگه نرفت، اگه ندیدی که یه ماشین خارج شد، بهم قول بده که نمیای تو.»

«نمی‌تونم. باید ببینمت.»

«اگه بهم قول ندی، موقعی که برسی اینجا من رفتم.»

تلفن رو به پیشونیم تکیه میدم، بعد پایین میارمش و در حالی که تن صدام رو کنترل می‌کنم جواب میدم: «باشه. قول میدم.»

«اگه زیر حرفت بزنی، همه چیز بینمون تموم میشه.»

«تو بهتر از اینا من رو می‌شناسی.»



«آره، می شناسم. می بینمت. امیدوارم.»

در پنجاه یاردی درب عمارت پارک می کنم. شب صافیه. امکان نداره از اینجا عبور هیچ ماشینی از دستم در بره. چراغ‌ها رو خاموش می کنم و دولا میشم. یه شب زنده‌داری عجیب.

یک ساعت می‌گذره. دو. سه. صبر همیشه یکی از خصوصیات خوبم بوده. گاهی اوقات می‌شد که یه هفته افرادی رو دنبال می‌کردم، ساکت تو اتاقای هتل یا ماشین می‌نشستم، نگاه می‌کردم و منتظر می‌موندم. اون موقع‌ها هیچ‌وقت دستپاچه نبودم، اما الان هستم. دستام داره می‌لرزه.

بالاخره، نزدیکای صبح، دروازه باز میشه و یه ماشین بیرون میاد. قبل از اینکه راننده کامل بیچه خودم رو یکطرفی می‌کنم. چند لحظه بعد از کنارم رد میشه، سرعت می‌گیره، و صدای موتورش رو در سکوت شب بلند می‌کنه. می‌ذارم نیم دقیقه بگذره بعد می‌شینم و زنگ می‌زنم.

آندنا با اولین زنگ جواب میده. صداش پر از اشتیاقه. «اد؟»

«یه ماشین رد شد. اکسل بود؟»

«اون باید بیست سی دقیقه دیگه برگرده.»

«دوربین مداربسته رو خاموش کردی؟»

«بعداً فیلم رو از حافظش پاک می‌کنم. وقتی نداریم که بخوایم رو چنین چیزی تلف کنیم.»

از چنین چیزی خوشم نمیاد، اما باید بهش اعتماد کنم.

می‌پرسم: «با ماشین پیام تو یا پیاده؟»

«با ماشین بیا و اون کنار پارک کن.»

«چطوری دوباره پیام بیرون؟»



«من چند ساعت آخر رو در اتاق موسیقی گذروندم. به ضبط های کلاسیک گوش می‌دادم. موقعی که اکسل برگرده تو می‌تونی قایم بشی. من اونو اونجا می‌برم. اون نمی‌شنوه که تو داری میری.»

از این هم خوشم نیامد. به نظرم ریسک کمتری داره اگه ماشین رو همون‌جایی که هست ول کنم، اما نمی‌خوام بحث کنم، چون در این صورت اون نظرشو عوض می‌کنه و ورود من رو ممنوع می‌کنه. برای همین به تصمیمش احترام می‌ذارم و امیدوار میشم بدونه داره چیکار می‌کنه.

دروازه موقعی که بهش می‌رسم دوباره باز میشه. نگاهی به سمت چپم که انتهای جاده و سمت راستم که ساختمون رو نشون میده میندازم. موقعی که ماشین رو در سایه پارک می‌کنم، کلید رو سر جاش ول می‌کنم و دنبال آندنا می‌گردم. اون اینجا نیست، اما یکی از درها بازه.

وارد یه آبدارخونه‌ی بزرگ و خنک میشم. انتظار دارم آندنا رو ببینم، اما اون جایی نیست که بشه دیدش. با احتیاط داخل آبدارخونه و آشپزخونه قدم می‌ذارم، هیچ چراغی روشن نمی‌کنم، با لمس کردن اطراف راهم رو تو تاریکی پیدا می‌کنم. موقعی که در سالن اصلی که کاملاً روشنه رو پیدا می‌کنم، شرایط رو بررسی می‌کنم.

حس بدی دارم. چرا آندنا نیومده منو ببینه؟ این‌طور که معلومه تُرک پشت این در منتظره تا منو تو تله بندازه. یه قدم دیگه می‌تونه آخرین قدمم باشه. برای عقب نشینی دیر نیست. اگه نگهبانا راه پشت سرم رو مسدود نکرده باشن، راه کاملاً مشخصه. می‌تونم با ماشین دروازه رو خورد کنم، با سرعت بالا به جاده بزنم و برای هیچی سرعتم رو کم نکنم. جلو رفتن خودکشیه.

اشباحم تردیدم رو حس می‌کنن و بهم نزدیک میشن، هیس‌هیس می‌کنن، بدون صدا فریاد می‌کنن، و بیشترین تلاششون رو می‌کنن تا منو دلسرد کنن و مجبورم کنن برگردم.

با فکر کردن به آندنا و ترس تو صداس، اشباح رو نادیده می‌گیرم، گوشم رو نسبت به دلایل کر می‌کنم و وارد میشم.



سالن خالیه. اثری از مایکیز مندرز نیست. همینطور باند گاردینر. هیچ نگهبان مسلحی هم نیست. فقط سالن خالی و سکوت.

«آندنا؟» اسمش تو سالن اکو میشه. به سمت جلوی پله‌ها حرکت می‌کنم. نمی‌خوام اگه جوابم رو نداد بیشتر پیشروی کنم: «آندنا؟» وقتی جواب نمیده، شروع به بالا رفتن می‌کنم. شرطی که خودم برای خودم گذاشتم رو نادیده می‌گیرم. اشباح به سرعت اطرافم حرکت می‌کنن. بهترین تلاشون رو به کار می‌گیرن تا منو بترسونن. اونا این موقعیت رو دوست دارن، سرزنده‌تر از تمام این مدت.

قدم‌هایی پشت سرم برداشته میشه. سریع برمی‌گردم، و در این حین دنبال اسلحه‌ای می‌گردم که وجود خارجی نداره، بعد موقعی که می‌فهمم آندناس که داره از تاریکی اتاق غذاخوری بیرون میاد آروم میشم.

میگه: «معذرت می‌خوام.» دم اتاق می‌ایسته. دستاش دستپاچه دور شکمش حلقه میشه: «داشتم اکسل رو نگاه می‌کردم، می‌ترسیدم که چیزی رو فراموش کرده باشه و برگرده.»

لبخند می‌زنم: «ترسوندیم.» از میان دسته‌ی بهم فشرده شده‌ی اشباح اخمو به سمتش حرکت می‌کنم. «فکر کردم...» حرفم رو نصفه رها می‌کنم. آندنا داخل روشنایی نیست، اما الان که نزدیک‌ترم، بهتر می‌تونم بینمش. صورتش داغون شده. روی گونه و پیشونیش جای کبودی دیده میشه. لب‌های ترک خورده. سیاه، پلک‌های باد کرده.

زمزمه می‌کنم: «یا مسیح.»

«قشنگه نه؟» یکی از دستاش به سمت گونه‌ی چپش و یکی از کبودی‌های بزرگتر حرکت می‌کنه. «خدا رو شکر، جایی نشکسته. هیچ کدوم از زخم‌ها به بخیه احتیاج نداره. طی یک یا دو هفته خوب میشم.» یه لبخند کوچیک می‌زنه. «شاید سه هفته.»

می‌پرسم: «ترک؟» سرش رو تکون میده.

«درباره‌ی ما می‌دونه؟»





«نه. اگه می دونست که الان زنده نبودم.»

«پس چرا...؟»

«بیا اینجا.» اینو میگه و برمی‌گرده. بی‌میل دنبالش میرم. وقتی بهش می‌رسم، به یه مبل تکیه داده. به فضای خالی کنارش اشاره می‌کنم. همون‌طور که می‌شینم، یکی از دستاش رو روی زانوم می‌ذاره و به جلو خم میشه تا ببوستم. می‌لرزه و متوقف میشه: «ببخشید. درد می‌کنه.»

ساکت میشه. وحشت زده بررسیش می‌کنم، خوشحالم که اینجا تاریکه. سایه‌ها بیشتر آسیب رو می‌پوشن.

«می‌خواستم بهت زنگ بزنم اما نمی‌تونستم. دیروز اصلاً نمی‌تونستم حرف بزنم – باید وضعیت دنده‌هام رو ببینی – و امروز توسط نگهبانا تو حبس بودم. شانس آوردم که موقعی که زنگ زدی اکسل تو دستشویی بود. می‌خواستم بهت زنگ بزنم. زمان بندی عجیبی بود. شاید ما تله‌پاتی داریم.»

دندون قروچه می‌کنم: «چرا اون اینکارو کرد؟»

«یه شعر.»

«چی؟»

توضیح میده: «قبل از دیدن تو و جو برای دیدن اتین وقت رزرو کرده بودم. اتین اندرز، همون واسطه‌ای که دربارش بهت گفته بودم.»

«اون چه ربطی به این ماجرا داره؟»

آندنا لبخندی زد که قلبم رو به درد آورد. «اون آینده‌ی من رو خوند. اون دوره‌ی شگفت‌انگیزی رو برای من پیش بینی کرد. شادی، همراهی. اون نمی‌دونه شوهرم کیه، اما همیشه قادره که ناراحتیم رو حس کنه. این اولین باری بود که اون یه همچین قول‌هایی بهم می‌داد. گفت که



یه مردی توی زندگیم هست و بهم اهمیت میده، اگه بهش اجازه بدم دوستم داره، و همه چیز خودش درست میشه.»

میگم: «چه زن باهوشی.» لبخند رنجوری می‌زنم.

ادامه میده: «با حال خوشی اومدم خونه. عملاً روی در شناور موندم و شروع به حاضر شدن کردم. می‌خواستم تأثیر خوبی رو جو بذارم. وسط اصلاح پاهام تیغ رو کناری گذاشتم و شروع به نوشتن شعر احمقانه‌ای کردم که توی ذهنم اومده بود.»



□□□ □□□ □□□□□ □□□□□ □ □□□□  
□□□□□ □□□ □□□□ □□□□  
□□□ □□□□□ □□□□□□ □□ □□□□□□□□  
□□□□ □□ □□ □□ □□□ □□□□ □

۴۲

چهره‌اش رو در هم می‌کشه: «غمگینه نه؟»

لبخند می‌زنم: «بدتر از اینم شنیدم. ولی این‌طور نیست.»

حرفش رو ادامه میده: «داشتم روی بند دوم کار می‌کردم که مایکیز مخفیانه اومد پیشم. قبل از اینکه بتونم جلوش رو بگیرم، شعرو رو پاره کرد. کنترلش رو از دست داد. داد کشید و خواستار دونستن اسم معشوقم شد. بهش گفتم این درباره‌ی خودشه، چیزیه که برای سرگرمی نوشتم، برای به یاد آوردن روزهای اولمون با هم، اما اون گوش نمی‌داد. شعر عصبی‌ش کرده بود. اون...»  
اشاره‌ی مبهمی به صورتش می‌کنه.

می‌غرم: «می‌کشمش.»

«دوباره شروع نکن.»

«اون همه‌ی این کارهارو فقط به خاطر یه شعر لعنتی کرده؟»

«مایکیزه دیگه. اگه تمومش کرده بودم بدتر می‌شد. می‌خواستم توی بند سوم یا چهارم به سمت اشاره کنم، قصدم این بود که بعداً بدمش به تو.»

«اون عوضی.» کاش اون اینجا بود، تا بتونم تاجایی که می‌خوره بزمنش.

آه می‌کشه: «نمی‌دونم. سوءظنش این دفعه درست بود. شعر راجع به یه معشوق واقعی بود. در آخر متقاعدش کردم که این‌طور نیست. اون منو خیلی بد زد، مطمئن بود که دارم درست می‌گم،

۴۲

My lover's kiss is like a drill,  
His heart supplies its power.  
Resistance he is quick to kill,  
And my love he devours.



اینکه نمی‌تونم زیر همچین خرمن کوبی‌ای دروغ بگم. اما، اگه بخوایم منصف باشیم، خودم کردم که لعنت بر خوردم باد.»

«ما میریم. من تو رو با خودم می‌برم. اگه نتونیم برای تو توی پروازم به مونتانا جا رزرو کنیم، یه پرواز دیگه رو می‌گیریم. هر چیزی که نمی‌تونی اینجا بذاری رو بردار و پاسپورتت رو فراموش نکن.»

سرش رو تکون میده: «بشین، ما هیچ جا نمی‌ریم.»

پافشاری می‌کنم: «میریم. من تو رو اینجا تو دستای اون حرومزاده ول نمی‌کنم. من می‌تونم تو رو مخفی کنم، با درست کردن اسناد تقلبی. اسامون رو عوض می‌کنیم و حرکت می‌کنیم. اون مارو پیدا نمی‌کنه. و اگه پیدا کرد، پشیمون میشه. تو جات پیش من امنه، آندنا. قسم می‌خورم، به تموم مقدسات، ازت محافظت می‌کنم.»

بهم خیره میشه، ناگهانی. زمزمه می‌کنه: «فکر کنم واقعاً قصدت همینه.»

«به جون عمه‌ام.» پوزخند می‌زنم و دستم رو به سمتش دراز می‌کنم: «بیا بریم.»

میاد جلوم می‌ایسته. زمزمه می‌کنه: «نه، نمی‌تونم.»

«می‌تونی!» فریاد می‌زنم و اون می‌لرزه. صدام رو پایین میارم، کنارش زانو می‌زنم: «برای اینه که می‌ترسی؟»

میگه: «تا حدی.» شروع به گریه می‌کنه. اشباح قیافه‌ی ناراحت به خودشون گرفتن و اشک‌های تمساحشون رو پاک می‌کنن. نمی‌ذارم حواسم رو پرت کنن. «حتی اگه بخوام هم در وضعیتی نیستم که بتونم فرار کنم، فقط همین راه رفتن اطراف خونه هم برام عذابه.»

«برای اونم برنامه‌ریزی می‌کنیم. می‌تونیم یه ویلچر اجاره کنیم. به درک، حتی اگه مجبور باشم کولت می‌کنم.»



با لمس لب‌هام ساکت می‌کنه. «داری اشتباه فکر می‌کنی. اگه من محدود به ویلچر بشم یا از روی شونه‌ات پرتاپ بشم چطور می‌خوایم ردمون رو پنهان کنیم؟ مردم متوجه‌ی ما میشن. مایکیز اون آدما رو پیدا می‌کنه و می‌فهمه ما کجاییم. این ممکن نیست، الان نه، امشب نه.»

اون چهارتا کلمه‌ی آخر بهم امید میده. دستاش رو می‌گیرم و می‌پرسم: «اما تو میای؟ بزودی، وقتی تونستی؟»

مردد سر تکون میده. «فکر کنم. مایکیز قبلاً هم بهم آسیب رسونده بود، ولی نه مثل این دفعه. واقعاً فکر می‌کنم می‌خواست منو بکشه. می‌دونی چه فکری به سرم زده بود؟» با پرسش بهش نگاه می‌کنم. «آرزو کردم ای کاش می‌ذاشتم باهام بخوابی.» صورتش پشت ابرهائی از کبودی‌های بنفش تیره سرخ میشه. «این تنها پشیمونیم بود. متأسفم که بیشترین چیزی که می‌تونستم رو بهت ندادم. این زمانی بود که فهمیدم چقدر دوست دارم و نمی‌تونم بدون تو ادامه بدم.»

ناله می‌کنم: «آندنا.»

چونه‌ام رو نوازش می‌کنه و می‌بوستم. این دفعه نمی‌لرزه. میگه: «ما برنامه ریزی می‌کنیم. وقت داریم. مایکیز از من متنفره، اما این می‌تونه به دردمون بخوره. فکر نکنم به این زودیا بیاد منو ببینه. نگهبانا مشکلن، اما هر وقت که وقت کنم می‌تونم بهت زنگ بزنم. شاید بتونی یه کم قرص خواب پیدا کنی و به من برسونی. من معمولاً برای نگهبانا غذا می‌پزم، برای همین می‌تونم...»

«گریگو! کجایی؟»

جوری از جا می‌پریم که انگار فنر زیرمون گذاشتن. از میون در یه مرد رو می‌بینیم که توی سالن ایستاده، دستاش روی روناشه و به بالا نگاه می‌کنه. اولین فکری که به سرم می‌زنه اینه که تُرکه، و کاملاً از این مداخله راضی‌ام. اما بعد آندنا هिसی می‌کشه: «اکسل!» نمی‌دونم اکسل صدای آندنا رو می‌شنوه یا حضورمون رو حس می‌کنه، به هر جهت نگهبان می‌چرخه و متوجه ما میشه.



شاید چهار یا پنج ثانیه تا موقعی که بالای سرمون برسه وقت دارم. خونسردانه عمل می‌کنم، همون‌جوری که توی رستوران موقعی که فکر کردم شاید مورد حمله قرار بگیریم عمل کردم، دنبال یه اسلحه می‌گردم. چند تا گلدون روی طاقچه‌اس، اما اونا کوچیک، باریک و به دردخورن.

آندنا سفت میشه: «اگه مارو ببینه، همه چی تمومه. به مایکیز میگه. اون...»

نگهبان به در می‌رسه و می‌ایسته. پارس می‌کنه: «کی اونجاست؟ گریگو؟ تو با یه خانمی؟»

در همین حین که چشمام دنبال چیزی می‌گرده که باهاش از خودم دفاع کنم، آندنا می‌ایسته و به سمت نگهبان حرکت می‌کنه: «سلام، اکسل. گریگو اینجا نیست. می‌تونم کمکی بهت بکنم؟»

«چی؟» نگهبان اینو زمزمه می‌کنه و به آندنا خیره میشه. یه قدم عقب میره و پاش به کابل تلفنی که به دیوار نصب نشده گیر می‌کنه و سکندری می‌خوره. اون اسلحه‌ی منه.

میدوم، آندنا رو به کناری میندازم، تا جایی که می‌تونم سرم رو پایین میارم. چشمای نگهبان متوجهم میشه، اما بعدش، حتی با تصور اینکه اون می‌دونه من یه تهدید محسوب میشم، چشماش به سمت آندنا برمی‌گرده. از گیجیش استفاده می‌کنم، با سرعت به سمتش میرم و می‌زنمش زمین. از عصبانیت گُر می‌گیره. دستش به سمت اسلحه‌اش میره، اما من سریع ترم. کمرش رو می‌گیرم و با بازوی آزادم ضربه‌ای وسط چشماش می‌زنم.

همون‌طور که سر اکسل به عقب پرت میشه، به سمت در می‌کشمش، کابل تلفن رو می‌گیرم، دور گلوش حلقه می‌کنم، قسمت ضخیم کابل رو با هر دو دستم می‌گیرم، زانوم رو پشت اکسل می‌ذارم و هلش میدم. همون‌طور که کابل توی گوشت گلوی نگهبان فرو میره چشماش متورم میشه. به دستام چنگ می‌اندازه و کابل رو تکون میده. کار خوبی نیست. کابل تنگ تر میشه. زندگیش به رحمت و بخشش من بستگی داره. و من هیچی ندارم.

وقتی نگهبان پاهاش رو هی می‌کوبونه زمین آندنا شروع می‌کنه به جیغ زدن. بوی گند مدفوع هوا رو پر می‌کنه. دستای نگهبان دستام رو چنگ میندازه، ناخن‌هاش پایین بازوهام رو خراش



میده. زبانش به طرز زشتی بیرون می‌افته. دندون هاش روی زبونش کوبیده میشه، خون فواره می‌زنه، بعد موقعی که در جستجو برای نفسی گریزانه که ممکنه زندگی رو بهش برگردونه پوستش جر می‌خوره.

اشباح مشتاق پیچ و تاب می‌خورن و به شکل تمسخرآمیزی کف می‌زنن. این چیزیه که اونا می‌خوان، اینکه نقاب محترمانه از من بیفته و جای خودشو به غریزه‌ی حیوانیم بده، لعنت به من. اونا فکر می‌کنن که این خشونت احساسات من رو بیدار می‌کنه و منو آسیب‌پذیر می‌کنه و اسیر چنگالشون. شاید حق با اوناست، اما نمی‌تونم بذارم این متوقفم کنه.

روی کابل تمرکز می‌کنم، زانوم رو به پشت اکسل هدایت می‌کنم و به زمین می‌خشم می‌کنم، مطمئن میشم که انگشتان عزیزم لیز نمی‌خورن، به خودم اجازه‌ی فراموش کردن اینکه اون یه اسلحه داره و فقط به یه فرصت کوچیک احتیاج داره که موقعیتمون رو برعکس کنه، نمیدم.

صدای خفه شدن گناهکار میاد. کف دستاش تخت روی زمین می‌افته. همون‌طور که داره بیهوش میشه بدنش شل میشه. اگه الان ولش کنم، تا صبح به هوش میاد، کبود میشه، شاید تا چند روز ساکت، اما زنده. می‌خوام آزادش کنم، از کشتن لذتی نمی‌برم. اما اون مارو با هم دیده. به تُرک می‌گه. انتخاب بین خودمون و اونه. حلقه‌ی دستم دور کابل رو شل می‌کنم، اجازه میدم کابل شل شه. دستام رو به شلوارم می‌مالم، دوباره کابل رو می‌گیرم. قبل از اینکه ولش کنم فشار رو تا چند دقیقه حفظ می‌کنم و از شر اون مزاحم خلاص میشم.

آندنا نزدیک میشه، دستاش به هم گره خورده و نوک انگشتاش روی لباشه، انگار که داره دعا می‌کنه، به سمت بدن مرده میاد، بعد به من زل می‌زنه، وحشت زده، زمزمه می‌کنه: «تو کشتیش.»

«مجبور بودم.» به دستام خیره میشه، که فقط کمی می‌لرزن. دوست دارم باهش در این باره صحبت کنم، اما الان وقتش نیست. نگهبان اسم اونو رو صدا نکرد. اون داشت دنبال پسر آندنا می‌گشت. می‌پرسم: «گریگو کجاست؟» می‌گه: «تو اونو خفه کردی.» منو نادیده می‌گیره. میخ جسد شده.



«اون گریگو رو صدا کرد. پسرت اینجاست؟»

«تو اونو کشتی. تو گلوش رو فشار دادی تا...»

یکی از دستام رو بالا میارم تا بهش سیلی بزنم، بعد به کیبودی‌هاش فکر می‌کنم و پایین میارمش. شونه‌هاش رو چنگ می‌زنم، آرام تکونش میدم: «آندنا!» چشماش یهو متمرکز میشه و روی من قفل میشه: «گریگو اینجاست؟»

قبل از جواب دادن سؤال رو با دقت می‌سنجه: «نه.»

«پس چرا نگهبان اسم اونو صدا کرد؟»

اخم می‌کنه. نگاه خیره‌اش جسد رو نشونه میره، اما جلوش وایمیستم، دیدش رو مسدود می‌کنم، مجبورش می‌کنم تمرکز کنه. سرش رو تکون میده: «مطمئن نیستم. فکر نمی‌کنم خونه باشه. اما تمام شب رو تو اتاق موسیقی بودم. شاید...»

«باید چک کنیم.» نگهبان رو برمی‌گردونم و دنبال اسلحه‌اش می‌گردم، که سمت دیگه‌اش توی یه جلد چرمی براق جا خوش کرده.

وقتی آندنا منو می‌بینه که هفت تیر رو نگه داشتم شروع به نفس‌نفس زدن می‌کنه: «نه! نمی‌ذارم به گریگو آسیب برسونی. اون پسرمه. تو نمی‌تونی...»

«این فقط برای محافظته. اگه مجبور شم ممکنه با تهش بزنم تو سرش اما بهش شلیک نمی‌کنم.»

«اگه بچم رو بکشی...»

«می‌دونم. حالا بیا بریم ببینیم می‌تونیم پیدااش کنیم یا نه.»

بهش کمک می‌کنم از پله‌ها بالا بره. پاهاش ضعیفن و اون مجبوره بیشتر راه رو به من تکیه کنه. شاهد مردن کسی بودن هیچ وقت آسون نیست. شاهد کشته شدن کسی بودن سخت‌ترم هست. اگه می‌تونستم می‌ذاشتم استراحت کنه، اما اگه پسرش طبقه‌ی بالائه باید ساکت بشه. اگه بخت





باهامون یار باشه، خوابه و ما می‌تونیم تو اتاقش زندانیش کنیم. اگه بخت بر علیه‌مون باشه، سعی می‌کنم بی‌هوشش کنم. نمی‌خوام بهش آسیب برسونم. می‌دونم اگه این کار رو بکنم آندنا هیچ وقت منو نمی‌بخشه.

ازش می‌خوام وقتی به طبقه‌ی بالا رسیدیم اسم گریگو رو صدا کنه. اولین تلاشش یه صدای بی‌رمغه. آب دهنش رو قورت میده، دوباره تلاش می‌کنه: «گریگو.» هیچ جوابی نمی‌داد: «گریگو! اینجاایی؟» سکوت مطلق.

زمزمه می‌کنم: «اتاقش.» راهو نشون میده، محکم راه میره، و پشت در می‌ایسته. مایل به باز کردنش نیست. کنار می‌زنمش. دستگیره رو می‌چرخونم و داخل یه اتاق خنک و تاریک میشم. پرده‌ها بازن. تخت خالیه. هیچ کس خونه نیست: «کجا می‌تونه باشه؟»

«فکر نمی‌کنم اینجا باشه. اگه برگرده میاد و به من سر می‌زنه.»

«اما اگه اون اینجا باشه، کجا می‌تونه باشه؟» شونه بالا میندازه: «شاید اتاق بیلارد.»

با احتیاط حرکت می‌کنیم. آندنا در سکوت به من خیره شده. نمی‌دونم چه فکری می‌کنه، اما شک دارم فکر مثبتی باشه. اشباح هنوزم دیوانه‌وار می‌رقصن، انگار زغال زیرپاشون گذاشتن. این بیشترین شور و هیجانیه که اونا طی سال‌ها داشتن. اونا مشتاق شور و شوق بیشترن. حتی دختر کوچولو هم تشنه به خونه، می‌خواد که ببینه من دوباره می‌کشم و خودمو به گناه، عذاب و دیوانگی بیشتری محکوم می‌کنم.

چراغ‌های اتاق بیلارد روشنن اما کسی توش نیست. هوا رو برای ردی از بوی افترشیو یا دود استنشام می‌کنم. هیچی. فقط گرد و خاک و گچ.

آندنا با آسودگی خاطر میگه: «اون اینجا نیست.»

«جاهای دیگه ای هم هستن که...»

محکم سرش رو تکون میده: «اون خونه نیست.»



«مطمئنی؟»

سرش رو تکون میده: «می‌تونیم چک کنیم که ماشینش تو گاراژ هست یا نه، اما می‌دونم که نیست. اگه اون اینجا بود ما باید باهاش برخورد می‌کردیم.»

حق با اونه، اما مجبورش می‌کنم تا منو به گاراژ ببره. خالی. هیچ گریگویی نیست. ما تنه‌ایم.

وقتی برمی‌گردیم به اتاق غذاخوری، نگهبان دراز به دراز افتاده رو بررسی می‌کنم و حرکت بعدیم رو می‌سنجم. هیچ خونی نیست، که این خوبه. قدش بلنده، اما استخون‌بندی محکمی نداره. نباید حمل کردنش زیاد سخت باشه. به آندنا میگم: «باید قایمش کنیم.» نگهبان رو برای کلیدها می‌گردم، کیف پولش، حلقه‌ها و زنجیرها. «سطل پلاستیکی داری؟»

آندنا جواب میده: «نمی‌دونم.» به کابل دور گردن نگهبان زل می‌زنه. خط زشت قرمزی از مرگ روی گوشتش حک شده.

«اگه نداری، می‌تونیم از چند تا سطل معمولی که با کیسه پلاستیکی پوشیده شدن استفاده کنیم.» با ملایمت کابل تلفن رو از دور گردنش باز می‌کنم. اونو تا تلفن توی تالار ورودی دنبال می‌کنم. می‌خواستم صدای بوق تلفن رو بشنوم و همین‌طور میشه. این به این معنیه که من فقط باید رو کشی روی کابل بکشم و اونو به دیوار بچسبونم.

همونطور که به اتاق غذاخوری برمی‌گردم به آندنا میگم: «باید سریع‌تر کار کنیم. وقتی بازش کردیم، ماشینش رو میارم، توی صندوق عقب میندازمش و...» توقف می‌کنم. «ماشینش کجاست؟ چرا ما صدای برگشتنش رو نشنیدیم؟» آندنا پوچ نگاهم می‌کنه. «اون با ماشین از اینجا بیرون رفته اما با ماشین برنگشته. ما صداش رو نشنیدیم. چرا اینقدر زود برگشت، پیاده؟»

سرش رو تکون میده. جلو میرم تا دوباره شونه‌هاش رو بگیرم، اما اون خودش رو کنار می‌کشه. دندون قروچه می‌کنه: «به من دست نزن.»

دستم رو پایین میارم: «باشه، لازم نیست از من بترسی. تمام فضایی که نیاز داری رو بهت میدم. اما از من نترس. ما باید با هم این موضوع رو حل کنیم.»



«تو اونو کشتی.»

آه می کشم: «آره. اما موضوع این نیست. ماشینش کدوم گوریه؟» صدام بلندتر از اون حدی همیشه که می خوام.

آندنا پلک می زنه: «اکسل یه اسکودای<sup>۴۳</sup> قدیمی داره. بعضی مواقع خراب میشه. باید این اتفاق در راه رفتن به فروشگاهها برای ماشینش افتاده باشه. برای همین بود که اون گریگو رو صدا کرد، امیدوار بود که اون اینجا باشه تا تو هل دادن ماشین کمکش کنه.»

«باید پیداش کنیم. ازش استفاده می کنیم تا از شر جسد راحت شیم، بعد اوراقش می کنیم. اینجوری امن تر از اینکه که با ماشین من ببریمش. بعدش می تونیم...»

آندنا بین حرف می پره: «تو اونو کشتی.»

ناله می کنم: «دوباره برگشتیم سر خونه ی اولمون؟»

«تو اونو خونسرد و آروم کشتی، انگار که چیز بزرگی نیست، انگار که اولین بارت نبوده که این کارو انجام می دادی.»

صداش محکمه. در حین گشتن به دور جسد دور منم می گرده، بی حرف بهش خیره میشم، چشماش میخ من شده. اشباح هم همراهش دورم می چرخن، با جنب و جوش و مشتاق. «یه بار دیدم که مایکیز یه مرد رو کشت. چهارده سال قبل، تو بلک پول.<sup>۴۴</sup> اون به ما حمله کرد. یه چاقو داشت. مایکیز خلع سلاحش کرد، چاقو رو گرفت و تا موقعی که مرد بهش خنجر زد.»

«آندنا، ما برای این کارها وقت نداریم.»

منو نادیده می گیره: «مایکیز وحشت زده نشد. مطمئنم که قبلاً هم توی همچین موقعیتی بوده. می دونست چیکار کنه. اما با این وجود هم، مثل تو خونسرد نبود. اون شوکه شده بود. بعد دست من رو گرفت و فرار کرد، بعدش وایساد و لعن و نفرین کرد، چاقو رو انداخته بود و مجبور بود

<sup>۴۳</sup> Skoda

<sup>۴۴</sup> Blackpool



برگرده و برش داره. در اتاق هتلمون اون قبل از اینکه از شوک دربیاد، نصف یه بطری ودکا رو سرکشید. انگار تو جهنم بود.»

متوقف میشه. دست به سینه میشم، بدون دخالت، و منتظر سؤال اجتناب ناپذیرش میشم.

«ولی تو اونجوری نبود، اِد. تو کشتیش. آره تو کشتیش جوری که انگار داری یه نامه رو پاره می کنی. و الان تو اینجا. خونسرد، آرام، خیلی معمولی داری در این باره صحبت می کنی که چه جوری از شر این جسد خلاص شیم.»

«مجبورم. اگه ما...»

میگه: «قبل تر. موقعی که داشتی من رو متقاعد می کردی که همراهت بیام. تو گفتی که می تونی ازم محافظت کنی.»

خسته سر تکون میدم. «بله.»

«تو قبل از اینکه نویسنده بشی کامپیوتر نمی فروختی، می فروختی؟»

«نه.»

نزدیک تر میاد: «چیکار می کردی، اِد؟»

به انواع و اقسام دروغها فکر می کنم، بعد همشون رو دور می ریزم. زمانِ گفتن حقیقته. بهش می گم: «من آدم می کشتم.» بعد برای اینکه مطمئن بشم کاملاً منظور همو فهمیدیم اضافه می کنم:

«من یه قاتل بودم.»



# بخش سوم



اسکودای اکسل نلک رو کمتر از نیم مایل جلوتر از در ورودی، پارک شده زیر سایه‌ی یک درخت پیدا می‌کنم. هر دو طرف خیابون رو چک می‌کنم تا کسی نباشه. هیچ کسی رو نمی‌بینم، یک جفت از دستکش‌های رانندگی قدیمی تُرک که آندنا برام پیدا کرده - نمی‌خوام هیچ اثر انگشتی به جا بذارم - دستم می‌کنم، در سمت راننده رو باز می‌کنم، داخلش می‌شینم و سعی می‌کنم روشنش کنم، از مشکلاتیه که پیش بینیش کرده بودم.

موتور ماشین فوراً به کار می‌افته. می‌ذارم چند دقیقه‌ای کار کنه، بعد دور می‌زنم و به سمت عمارت راه می‌افتم، جایی که آندنا به همراه نلک داخل قسمت ورودی منتظره. نلک با ملحفه‌های تیره و کیسه پلاستیک‌های سیاه پوشونده شده. ما اونو وقتی که من شلوارش رو درآوردم و تمیزش کردم، تا اینجا کشیدیم، به همین دلیل بوی بد جسدش هوای ماشین رو زنده نمی‌کنه.

ماشین رو در همون حالت روشن ول می‌کنم - نمی‌خوام ریسک کنم که دوباره روشن نشه - و به داخل میرم. رنگ آندنا پریده. از موقعی که گذشته‌ی حقیقیم را بهش گفتم خیلی حرف نزدیم. همه چیز رو براش توضیح میدم، اما نه موقعی که هنوز کاری برای انجام دادن دارم. بهتره در سکوت کارمون رو انجام بدیم و زندگینامه‌ی من رو بذاریم برای بعد.

آندنا می‌پرسه: «کجا می‌بریش؟»

«هنوز تصمیم نگرفتم. پیشنهادی داری؟» لحنم طعنه آمیز نیست.

با ناامیدی سرشو تکون میده: «نمی‌دونم.»

لبخند دلگرم کننده‌ای بهش می‌زنم، سعی می‌کنم خیالشو راحت کنم. «نگران نباش. خودم حلش می‌کنم.» سرشو تکون میده، اما هیچ دلگرمی یا تشکری در حرکتش نیست. بیشتر تصدیقی



خونسردانه‌اس که می‌خواست بهم بفهمونه که تو درست کردن این اوضاع بهم اعتماد داره.  
می‌پرسم: «می‌تونی رانندگی کنی؟»

اخم می‌کنه: «البته که می‌تونم. پارسال گواهینامه گرفتم.»

«منظورم اینه که می‌تونی الان تو این وضعیت رانندگی کنی؟ دستپاچه نمیشی؟»

به کیسه‌ی جسد نگاه می‌کنه و آب دهنش رو قورت میده. «اوه، برای چی به راننده احتیاج داری؟»

با آرامش توضیح میدم. «ماشینم، یکی باید اونو به رویال منستر برگردونه. اگه تو نمی‌تونی، می‌تونم به جو زنگ بزنم.»

سریع میگه: «نه، نمی‌خوام کس دیگه‌ای رو درگیر این موضوع کنم. انجامش میدم. آسون نیست ولی یه کاریش می‌کنم.»

«کلیدها روی ماشینن. پشت هتل پارکش کن. یه تاکسی بگیر و برگرد، اما بهش بگو که تو رو این نزدیکیا پیاده کنه، نه دم خونه.»

«کلیدا چی؟ چطوری بهت برشون گردونم؟»

«بذارشون زیر صندلی. ماشین رو قفل نکن.»

«ولی ممکنه کسی بدزدتش.»

توی همچین موقعیتی نگران دزدیده شدن ماشینه. سریع میگم: «بذارشون همونجا. اجاره‌ایه. اهمیتی نداره. و یادت نره وقتی برگشتی، حافظه‌ی دوربین امنیتی رو پاک کنی.»

«خدایا، درسته. فراموش کرده بودم.» دوباره نگاهی به کیسه میندازه. «وقتی کارت تموم شد برمی‌گردی؟»



«داری مسخرم می کنی؟» پلک می‌زنه، صدای بلندم باعث میشه از جاش بپره، و من آه می‌کشم. «برای یه مدتی نمی‌تونیم همو ببینیم. شک دارم تُرک ناپدید شدن نگهبانش رو به تو ربط بده، اما نباید هیچ خطری رو قبول کنیم. می‌خوام موقعی که برگشتی بهش زنگ بزنی. بگو به اکسل یه تلفن شد و رفت، دلخور رفتار کن. یه کاری کن که بعد از حرفات تُرک نگران بشه.»

جسد رو از شونه‌هاش بلند می‌کنم. آندنا پاهاش رو می‌گیره. توقع دارم به خاطر وزن زیاد، کمی تقلا کنه اما از اون چیزی که به نظر می‌رسه قوی‌تره، چون خیلی راحت اونو بلند می‌کنه. جنازه‌ی نلک رو بیرون می‌بریم و می‌ذاریم تو صندوق عقب. می‌خوام موقعی که کارم تموم شد و جک رو در آوردم، و کیسه‌ی ابزار و لاستیک زاپاس رو روی صندلی عقب گذاشتم، درش رو ببندم. این‌جوری اگه پنچر شدم و مجبور شدم کنار خیابون وایسم، لازم نیست در صندوق عقب رو باز کنم، و کیسه‌ی جنازه رو جلوی چشمای کنجکاو رهگذرا بیرون بیارم.

به عمارت خیره میشم، موندم چیزیه فراموش کردم یا نه. سریعاً اتفاقاتی که افتاده بود رو مرور می‌کنم. کابل تلفن سر جای خودش بود. کف تمیز شده بود. هیچ لباسی جا نمونده بود. اثر انگشتا پاک شده بود. می‌تونستم برگردم و خودم شخصاً با دوربینای امنیتی سر و کله بزیم، اما می‌خوام هر چه زودتر از اینجا بزیم بیرون. اونو به آندنا می‌سپرم، امیدوارم دوباره فراموش نکنه یا گند نزنه.

بهش میگم: «برای چند روزی از لندن میرم بیرون. بهتره موقعی که نیستم بهت زنگ نزنم. اگه مطمئن بودی همه چی امنه، سه روز دیگه به تلفن همراهم زنگ می‌زنی؟»

«آره.»

به سختی می‌تونم بگم منظورش واقعا همین بوده. «آندنا.» کمی نامتمرکز نگام می‌کنه. «دوستت دارم.»

«باشه.»

«موقعی که برگشتم بهم زنگ می‌زنی؟»





«حتماً.»

«من باید اونو می‌کشتم. این به خاطر خودمون بود. اگه اون...»

«فقط برو، اِد. هر کاری که لازمه انجام بده. نمی‌خوام دربارش صحبتی کنم. بهت زنگ می‌زنم. شاید نه بعد از سه روز، شاید نه بعد از یک هفته، اما بالاخره موقعی که با اتفاقای امشب کنار اومدم این کارو می‌کنم.»

می‌خوام ببوسمش، اگه همه چیز درست پیش نمی‌رفت و دیگه نمی‌دیدمش آخرین بوسه‌مون میشه. اما مطمئنم اگه تلاشم رو بکنم خودش رو کنار می‌کشه.

برمی‌گردم سر چک کردن اوضاع. جسد کیسه‌پوش شده و توی صندوق عقبه. وسایل شخصی نلک توی یه کیسه‌ی پلاستیکی روی صندلی شاگرد. تفنگش روی کمر شلوارم بسته شده؛ می‌خوام بذارمش زیر صندلی و تا موقعی که از شر جسد خلاص نشدم، بذارم همونجا بمونه. به آندنا گفته شده چیکار کنه. مطمئن نیستم موقعی که میرم داغون میشه یا نه؛ الان به نظر خونسرد میاد، اما موقعی که زمان داشته باشه تا با اتفاقات یک ساعت قبل سر و کله بزنه، خدا می‌دونه چه عکس‌العملی نشون میده، اما باید بهش اعتماد کنم.

زیرلب میگم: «بزودی می‌بینمت.»

موافقت می‌کنه: «به زودی.» بعد برمی‌گرده و به سمت خونه میره.

سوار ماشین میشم، درو می‌بندم، به خونسردیِ یه قاتل حرفه‌ای وارد خیابون میشم، اشباح پست و خندان رو که رو صندلی عقب ولو شدن و مثل عیاش‌هایین که در راه رفتن به مهمونی‌ان، نادیده می‌گیرم، کولرو روشن می‌کنم و راه می‌افتم.

با شبکه‌ی جاده‌های این کشور آشنا نیستم، اما زیاد اطراف لندن رانندگی کردم، برای همین اونقدری می‌دونم که بتونم به سمت شمال و نزدیک ترین آزادراه (اینجا بهش میگن بزرگراه) برم. در بزرگراه M25 به سمت شمال غرب دور می‌زنم تا به جاده‌ای که به شهرستانی به نام



ساوتهمپتون<sup>۴۵</sup> می‌رفت برسم. تو این ساعت از روز خیابون خلوته. اگه نمی‌ترسیدم که بگیرنم، با بیشترین سرعت می‌رفتم. اما برخورد با پلیس آخر چیزیه که می‌خوام، برای همین با سرعت مجاز رانندگی می‌کنم.

قبل از ساوتهمپتون توی یک پمپ بنزین برای بنزین زدن نگه می‌دارم. نمی‌خوام وایسم، چون امکان داره ماشین خاموش بشه، اما مخزن دیگه داره خالی میشه. مطمئن نیستم اگه نتونم موتور رو روشن کنم باید چیکار کنم. همونطور که بنزین می‌زنم به انتخابام فکر می‌کنم. هلش بدم و از سر راه کنارش ببرم، یه ماشین دیگه رو اجاره کنم یا بدزدم، چطور بدن رو منتقل کنم؟ شاید باید فقط جسد رو داخل ماشین بذارم و فرار کنم، و امیدوار باشم چهره‌ام روی دوربین‌های امنیتی ضبط نشده باشه؟

خداروشکر مشکلی پیش نمیاد. موقعی که داخل ماشین برمی‌گردم و کلید رو می‌چرخونم موتور به راحتی روشن میشه – به نظر میاد رو دورِ شانسم – و شروع به حرکت می‌کنم. جاده‌ی غربی رو ادامه میدم. موقعی که دوون رو دیدم، از این راه اومده بودم، برای همین به نظر میاد معقول‌ترین راه ممکن برای الان باشه.

یک ساعت بعد در کنار یک رستوران توقف می‌کنم. ماشین رو پارک می‌کنم، جسد رو تو صندوق رها می‌کنم، دستکش‌ها رو تو جیب می‌ذارم، میرم و یک صبحانه‌ی کاملاً انگلیسی سفارش میدم. یه پنجره که به ماشین دید داشته باشه پیدا می‌کنم و در سکوت آزاردهنده‌ای مشغول خوردن میشم.

بعد از اون متوجه‌ی یه پسر روزنامه فروش کنار رستوران میشم و یک نقشه و دفترچه راهنمای منطقه‌ی فعلی رو ازش می‌گیرم. زمان زیادی رو صرف ورق زدن هردو و گشتن به دنبال یک روستا یا شهرستان آروم در کنار دریا می‌کنم. وقتی یکی رو پیدا می‌کنم که با معیارهام سازگار، سوار ماشین میشم، نقشه رو باز روی صندلی کنارم می‌ذارم تا بتونم از روش مسیرها رو چک کنم. (حتماً نلک آدمی سنتی بوده چون مسیریاب نداره. فک کنم، با توجه به سن ماشین، باید خداروشکر کنم که حداقل کولر داره.)

<sup>۴۵</sup> Southampton



کمی وقت می‌گذروم، نمی‌خوام خیلی زود برسم. ساحل رو بالا و پایین می‌کنم، از چشم انداز لذت می‌برم، به رادیو گوش میدم و خودم رو مجبور می‌کنم ژست یک گردشگر رو به خودم بگیرم، همین باعث میشه تو چشم نباشم و توجه کسی رو جلب نکنم. تا ساعت یازده به سمت شهر حرکت نمی‌کنم. موقعی که می‌رسم کاملاً از انتخابم راضی‌ام؛ مکانی بی‌سر و صدا، که ساکنانش اونقدری مشغولن که متوجه‌ی حضور یه غریبه نشن. شهر پر از نشانه‌های B&B ه، اما من به سمت هتلی در حومه‌ی شهر حرکت می‌کنم.

دختری که پشت پیشخوانه موقعی که دفتر و امضا می‌کنم توجهی از خودش نشون نمیده، فقط ماشین‌وار لبخند می‌زنه و روز خوبی رو برام آرزو می‌کنه. ماشین همون نزدیکی‌ها پارک می‌کنم، به اتاق خوابم میرم، لباس‌هام رو درمی‌ارم و سرم به بالش نرسیده خوابم می‌بره. بدون رؤیا تا ساعت چهار بعد از ظهر، موقعی که ساعتم زنگ می‌زنه، می‌خوابم.

بعد از اینکه کارم تو دستشویی تموم میشه، خودم رو تو آینه‌ی حموم بررسی می‌کنم، آرام، متفکر، چیزی که می‌بینم رو دوست ندارم اما همون‌جوری هم راضی‌ام. فکر می‌کردم کشتن رو پشت سر گذاشتم، اما حالا که به وسط خون و خون‌ریزی برگشتم مثل آینه که اصلاً از این موضوع دور نشدم. همین الان می‌تونم اون نگاه سردی که در هنگام کار به چهره داشتم رو ببینم. ترسناکه که گذشته چقدر سریع می‌تونه خودش رو باهات وفق بده.

اشباح ظاهر آروم رو دوست ندارن. فکر می‌کنن که من بیشتر از اینا باید شوکه باشم. عبوسانه به من خیره شدن، امیدشون به اینکه من از شکست روحی رنج ببرم سریعاً از بین میره، ازشون معلومه که مشتاق چنین چیزی‌ان. قبلاً زیر بار گناه و فشار می‌شکستم، اما این دفعه اوضاع فرق می‌کنه. این دفعه من عشق یک زن خوب رو دارم تا به خاطرش بجنگم. این بهم کمک می‌کنه حفظ ظاهر کنم.

شام رو تو اتاقم می‌خورم، بعد میرم بیرون پیاده‌روی. میخونه‌های زیادی رو می‌بینم و با چندتا میانسال خشن سر بحثو باز می‌کنم. بهشون اجازه میدم منو با داستان‌هاشون خسته کنن و تظاهر می‌کنم که علاقه مند. موقعی که از خودم می‌پرسن، بهشون میگم که تو کار کامپیوتر هستم، اما



در تعطیلات طبق تجویز دکتر به خودم آسون می‌گیرم. درباره‌ی قایق‌ها و اینکه میشه یکیشون رو اجاره کنم و خودم برونمش، پرس و جو می‌کنم. یه پیرمرد که اسمش جاکه<sup>۴۶</sup> ازم می‌پرسه تو قایقرانی تجربه‌ای دارم یا نه. قبلاً خودم به تنهایی قایقرانی می‌کردم - تا موقعی که هوشیار باشم روی دریا خوبم - و زمان زیادی طول نکشید تا تونستم قانعش کنم که یه قایقران کاربدم. بهش میگم می‌خوام چیزی برونم که کنترلش راحت باشه، بین هیجده تا بیست و پنج فوت.

میگه: «بسیار خب، من مردی رو می‌شناسم که قایقی داره که در نوع خودش بهترینه و ممکنه در قبال قیمت خوبی اونو یک یا دو روز بهت اجاره بده.»

جاک من رو به دیدن دوستش پیتر می‌بره. و ما لحظات آخر عصر رو با هم در خلیج می‌گذرونیم، جایی که بهشون ثابت می‌کنم که خودم می‌تونم قایق رو حتی تو هوای طوفانی هم کنترل کنم. با خوردن نوشیدنی تو یه میخونه، سر قراری با همدیگه توافق می‌کنم، و من موافقت می‌کنم که کلیدهای ماشینم رو قبل از هر روزی که به قایقرانی میرم پیشش وثیقه بذارم.

بعد از اینکه یک بار دیگر نقشه و کتاب راهنما رو چک می‌کنم، به شهری که نیم ساعت دورتره میرم - محض احتیاط که کسی بخواد کارت شناساییم رو چک کنه - از عابربانک پول نقد می‌گیرم. صبح روز بعد به اسکله میرم، در راه مقداری طناب می‌خرم. به پیتر پولش و کلیدها رو میدم، بعد می‌زنم به موج. دوست دارم امروز جسد رو بیرون بیارم و از شرش خلاص بشم، اما اول می‌خوام یه نگاه به محوطه بندازم. بررسی می‌کنم که قایق مجهز به دوربین شکاری باشه، بعد از بالای خط ساحلی شروع به حرکت می‌کنم.

تو کناره‌ها حرکت می‌کنم، نزدیک ساحل می‌مونم، تظاهر می‌کنم که علاقه‌مند حومه‌ی شهر شدم. در واقع دارم خونه‌ها و جاده‌های بازرسی رو بررسی می‌کنم، دنبال یه منطقه‌ی خالی، خارج از دید، جایی که هیچ کس نتونه ببینه من در حال انجام چه کاری‌ام، می‌گردم. قبل از ظهر مکان مورد نظرم رو پیدا می‌کنم. صخره‌ها دور آب سایه انداختن، هیچ خونه‌ای تو این نزدیکی نیست، تنها جاده‌ای که اینجا هست از خلیج کشیده شده و توسط جنگل احاطه شده.



از انتخابم خوشحالم، حرکت می‌کنم و بقیه روز رو با استراحت می‌گذروم. با جریان آب همراه میشم و حرکت ماهی‌ها رو تماشا می‌کنم، تو یه مکان خلوت لنگر میندازم و مثل یک مارماهی لخت و برای شنا وارد آب میشم. کمی بعد، دوباره لنگر میندازم و از ناهاری تو میخونه لذت می‌برم. تقریباً ساعت شش برمی‌گردم، پیتر رو پیدا می‌کنم، موافقتم با گرفتن دوباره‌ی قایق برای فردا رو اعلام می‌کنم، و کلیدهای ماشینم رو پس می‌گیرم.

چند ساعتی تو هتل می‌خوابم، بعد دیروقت بیرون میرم، قبلاً از منشی درباره‌ی مراکز شب نشینی پرسیده بودم. به سمت اسکله میرم، جایی که ماشینم رو پارک و رها کردم. یه میخونه پیدا می‌کنم، چند گیللاس نوشیدنی می‌خورم، به ماشین برمی‌گردم و تو تاریکی توش می‌شینم و تا زمانی که مطمئن شم تنهام منتظر می‌مونم. بیرون میام، صندوق رو باز می‌کنم، جسد پوشیده شده رو باز می‌کنم، اونو رو شونه‌ام میندازم و به قایق می‌برم، و اونو اونجا و تو یه گونی کرباسی و طنابی که امروز خریدم می‌ذارم. دوست ندارم این موقع شب جسد رو تو قایق رها کنم، نگرانم که پیتر به دلیلی برگرده، اما بهتر از اینه که بخوام صبح، موقعی که مردم سُر و مُر و گنده حاضرند، این کارو بکنم.

ساعت دو به هتل برمی‌گردم، پنج دقیقه بعد خوابم می‌بره، و دوباره مثل کودکی بی‌گناه می‌خوابم. صبح زود، با عجله به سمت قایق میرم. پیتر اون اطراف نیست، برای همین کلیدها و پولو پیش یکی از دوستاش می‌ذارم، سپس به خلیج میرم و مسیر روز قبل رو در پیش می‌گیرم. قبل از رفتن به نقطه‌ی مشخص شده تو یک ساحل سنگی توقف می‌کنم تا قایق رو با سنگ پر کنم.

موقعی که به مکان مورد نظر میرسم، جسدو باز می‌کنم و سنگ‌ها رو به طناب گره می‌زنم. تو همون حالی که قایق روی آب شناوره، دوربین شکاریو بالا میارم و خط ساحلی رو بررسی می‌کنم. موقعی که مطمئن میشم همه چیز امنه، جسدو بلند می‌کنم و اونو رو قسمتی از عرشه می‌ذارم. برای آخرین بار همه چیزو چک می‌کنم، بعد خم میشم و اکسل نلک رو تو قبر دریایی‌اش رها می‌کنم، براش از دعا یا نفرین هم چشم پوشی می‌کنم.



وسایل شخصی اش هم به دنبالش میرن، البته بجز اسلحه اش، که گذاشتمش زیرصندلی ماشین. می‌خوام نگهش دارم، شاید بعداً بهش احتیاج پیدا کنم. دوباره ساحل رو بررسی می‌کنم؛ امنه. بعدش به سمت کانال راه می‌افتم، جایی که بقیه‌ی وقتم از روز رو اونجا می‌گذرونم و حین رفتن، ملحفه‌ها و کیسه‌های پلاستیکی رو تو نواحی مختلف رها می‌کنم.

وقتی شب میشه، به دیدن پیتر میرم، مطمئن میشم که پولش رو گرفته و ازش به خاطر قرض دادن قایق تشکر می‌کنم. تلاش می‌کنم تا منو وادار کنه که یک روز دیگه هم بمونم، اما بهش میگم که باید حرکت کنم. براش مقدار زیادی ویسکی می‌خرم، بعد با خستگی به هتل برمی‌گردم، یه دوش می‌گیرم و بوی نمک رو از موهام می‌شورم.

برای برگشتن به لندن مشتاقم، اما الان دیروخته. بهتره تا صبح صبر کنم. چیزهای بد زیادی می‌تونه تو شب اتفاق بیفته.

از اونجایی که لپ تاپم رو تو لندن گذاشتم و گوشی هوشمند هم ندارم، وای‌فای هتل به دردم نمی‌خوره ولی اینجا یه کافی‌نت کوچیک داره. قبل از اینکه با پارکینگ لندن برای پارک طولانی‌مدتم تسویه کنم آنلاین میشم. می‌خوام همه چیز سرراست پیش بره، برای همین ماشین رو تو پارکینگ هیترو<sup>۴۷</sup> مستقر می‌کنم. از سایتشون می‌بینم که تا بیست و پنج روز هم ماشین رو نگه می‌دارن، برای همین هیچکس نباید تا یک ماه با ماشین کاری داشته باشه، که امیدوارم توی این زمان کلاً بیرنش.

همین‌طور درباره‌ی مرکز خریده‌ها هم یه جستجوی انجام میدم و اسکله‌ی غربی در ساوتهمپتون رو انتخاب می‌کنم، چون تو راه برگشتمه. وقتی بعد از رانندگی‌ای بدون هیچ رویداد خاصی به اونجا می‌رسم – با اسکودا شانس بیشتری نسبت به اکسل نلک بیچاره دارم – یه چمدون، یه کلاه لبه‌دار، یک عینک آفتابی تیره، یه بسته دستمال مرطوب، کفش‌های جدید و یک ژاکت می‌خرم. در راه برگشتم به ماشین تمام اتیکت‌ها رو می‌کنم و دور میندازم. کفش‌ها رو می‌پوشم، چمدون رو تو صندوق عقب می‌ذارم، بقیه‌ی وسایل رو روی صندلی شاگرد می‌ذارم، و سوار میشم.

---

<sup>۴۷</sup> Heathrow



به کمک نقشه زودتر از اونچه فکرش رو می کردم دم غروب به هیترو می رسم، از در ورودی بلیطم رو می گیرم و یه جای پارک دنج پیدا می کنم. بسته ی دستمال مرطوبو باز می کنم، سریعاً داخل ماشین، فرمان، دنده، کلیدها، و هرجایی که ممکنه دست زده باشم رو پاک می کنم. تمام مدت دستکش ها دستم بوده، اما احتیاط شرط عقله، نگرانم که شاید جایی چند لحظه درشون آورده باشم و یادم رفته باشه بپوشم. وقتی برای انگشت نگاری میان، همیشه خیال آدم کاملاً راحت باشه، مخصوصاً تو این دوره و زمونه.

بعد از پوشیدن کلاه و ژاکت و گذاشتن عینک آفتابی، از ماشین خارج میشم - همونطور که پیاده میشم با دقت دستگیره ی ورود و خروج رو تمیز می کنم - و چمدان رو از صندوق عقب بیرون می کشم، بازم کمی زمان می بره تا هر اثر انگشتی که فکر می کنم تو اون ناحیه هست رو پاک کنم.

به برداشتن کلیدها فکر می کنم، اما نمی خوام یه موقع به خاطر اونا دستگیر شم، برای همین در سمت راننده رو باز می کنم و زیر داشبورد قایمش می کنم، دیگه در رو قفل نمی کنم. این بهترین راه برای خلاصی از یه ماشین نیست، اما همین هم کفایت می کنه. اگه احتیاج شد، می تونم بعداً دوباره پیام سراغش و کلاً از دستش خلاص شم. اما در حال حاضر می خوام فقط ازش دور شم.

همینطور اسلحه رو هم زیر صندلی رها می کنم. با خودم می گم که سر راه توی یه گودال خاکش می کنم، اما دوباره که بهش فکر می کنم می بینم اگه اوضاع خراب شد خوبه که تو جایی که بهش دسترسی دارم یه اسلحه داشته باشم.

دستکش ها رو درمیارم و تو جیبم می ذارم، چمدون رو تا ایستگاه اتوبوس با خودم می کشم، تظاهر می کنم که با لباس پر شده، فقط برای اینکه شاید یه نگهبان چشم تیز در حال تماشا باشه و به نظرش عجیب باشه که کسی تو پارکینگ دراز مدت پارک کنه و چمدونی نداشته باشه، اینجوری بیشتر شبیه یکی دیگه از گردشگرهاییم که به سمت پروازش میره تا در افق محو شه.

بعد از یه توقف کوتاه، با اتوبوس از پارکینگ به ترمینال میرم. در تمام راه کلاه رو سرم و عینک به چشممه، و سرم پایینه، تاماش برای هوشیاری و پیش بینی انگلیسی ها با دوربین امنیتی شونه؛ تو



کشورهایی که بیشترین گردشگر رو داره همه جا دوربین امنیتی دارن. برای مدتی اطراف ترمینال سرگردانم، بعد سواری قطاری به مقصد مرکز لندن می‌شم.

برگشتن اونم اینطوری دیوانگی محضه. باید به کسی پول می‌دادم تا پاسپورتم رو از هتل بیاره؛ همیشه می‌تونم یه دزد قفل باز کن مشتاق تو فرودگاه پیداکنی، کیف زن هایی که اگه به اندازه‌ی کافی بهشون پول بدی خوشحال میشن سوالی نپرسن. بعدم سوار اولین پرواز می‌شدم و می‌رفتم. ولی نمی‌تونم فرار کنم، نه تا زمانی که امیدی وجود داشته باشه که آندنا هنوز دوستم داره.

تمام راه به آندنا فکر می‌کنم، به دستام خیره شده می‌شم، موندم سرنوشت چه آینده‌ای برامون رقم می‌زنه.

باید در هم‌راسمیت<sup>۴۸</sup> خطم رو عوض کنم. پیاده می‌شم و از سکویی که به سمت خط مربوطه میره، عبور می‌کنم. موقعی که سروکله‌ی قطار پیدا میشه، توجهم به یه مرد و پسرش جلب میشه. پسر بیشتر از چهار یا پنج سالش نیست. رنگش پریده و گریه می‌کنه؛ به نظر میاد از قطاری که داشت می‌اومد می‌ترسه. همون‌طور که پدرش سعی می‌کنه آرومش کنه، پسر بالا میاره.

برای بچه احساس تأسف می‌کنم، به طرف دیگه‌ای نگاه می‌کنم، می‌خوام کمی حریم خصوصی بهشون بدم. در همون حال که دارم سرم رو می‌چرخونم، هدف کسی قرار می‌گیرم که به سمتم هجوم میاره. قبل از اینکه بتونم واکنشی نشون بدم، مرد خودش رو به سمتم پرت می‌کنه، دستانش را با خشونت موج می‌ده، چشمانش گشاد شده و دهنش به شکل عجیب و غریبی بازه.

گریزه‌ام به کار می‌افته و خودم رو از سر راه حمله‌کننده‌ی دیوانه‌ام کنار می‌کشم. مچ پای چپم بهش گیر می‌کنه و من شروع به تلوتلو خوردن به عقب می‌کنم، به سمت خط آهن، جلوی قطاری در حال حرکت. سرعت قطار کمه، اما نمی‌تونه تا قبل از اینکه به من بخوره متوقف شه.





همونطور که سعی می‌کنم تعادلم رو به دست بیارم بازوهایم در هوا تکان می‌خورن، اما باید بگم خیلی دیره. کارم تمومه.

بعد، تو همون حالت که در حال سقوطم، بنا به یه دلیل نامعلوم، یه نگهبان ایستگاه بازوم رو می‌گیره و من رو روی پام برمی‌گردونه. «آروم، قربان.» می‌خنده، جوری که انگار هیچ چیزی نشده، جوری که انگار همین لحظه زندگی رو نجات نداده. «ما که نمی‌خوایم به اون یارو دلیل دیگه‌ای برای ترسیدن بدیم، این‌طور نیست؟»

نفس نفس زنان میگم: «ممنونم.» قلبم تند می‌زنه، در همون حال که قطار جیغ کشان دور میشه پاهام می‌لرزه. دستم رو دراز می‌کنم، اما نگهبان قبلاً رفته. وقتش رو نداره تا با آمریکایی‌های احمقی که از ساده‌ترین دستورات راه آهن زیرزمینی پیروی نمی‌کنن دست بده. خودم رو از لبه‌ی سکو کنار می‌کشم.

به اطراف نگاه می‌کنم، دنبال مردی می‌گردم که تقریباً من رو به اون دنیا فرستاده. جلوم وایساده و بهم خیره شده. روح اکسل نلک.

زیر لب میگم: «خیلی طول نکشید تا اعلام حضور کنی.» متقابلاً به روح واقعی یا زایده تصوراتم خیره میشم، در همون حال توسط دیگر اشباح محاصره شدم، هر هفت نفرشون کنار هم جمع شدن تا من رو با نگاه‌های پرتهاشون سوژه قرار بدن. چقدر بقیشون خوشحال می‌شدن اگه نقشه زیرکانه‌ی اکسل کار می‌کرد! البته فکر کنم یه سریشون حسودیشون هم می‌شد. شش‌تاشون وقتشون رو تو این سال‌های متوالی صرف این کرده بودن تا منو تو مواقع بحرانی دیوونه یا شوک زده کنن، اما تا به حال هیچ نتیجه‌ای نداشته. چقدر احساس کوچیکی می‌کردن اگه اکسل برای اولین بار در صحنه حاضر می‌شد و از دست من خلاص میشد؟ پوزخند می‌زنم: «بهتره دفعه‌ی بعد شانس بیشتری داشته باشی.» بعد سوار قطار میشم و به سمت خونه راه می‌افتم.



به اتاقم برمی‌گردم، ژاکت، کفش‌ها، کلاه، عینک آفتابی و دستکش‌ها رو توی چمدون می‌اندازم. بعداً از دستشون خلاص میشم. بعدش میرم تا دوش بگیرم، نیم ساعت زیر دوش وایمیستم، بعد خودمو خشک می‌کنم و بدون لباس روی تخت می‌خوابم و به سقف خیره میشم.

وقتی دارم آرنجم رو می‌خارونم تلفن زنگ می‌خوره. گوشیم که تمام مدتی که از اینجا دور بودم خاموشش کرده بودم نه، تلفن اتاق. مشکوک به تلفن خیره میشم. آندنا؟ مطمئناً هنوز خیلی برای زنگ زدنش خیلی زوده. با احتیاط جواب میدم: «بفرمایید؟»

«اد؟»

نفس راحتی می‌کشم. «سلام، جو. چه خبر؟»

«تو، توی حروم زاده!» برای یک دقیقه تمام پشت تلفن سرم داد می‌کشه. تلفن رو با فاصله از گوشم نگه می‌دارم و می‌ذارم حرصشو خالی کنه. وقتی کمی صبر می‌کنه تا نفس بگیره، ازش می‌پرسم که تموم شده یا نه. «تموم شده؟ من تازه شروع کردم! من وحشتناک نگرانتم بودم. فکر کردم تصادف کردی. به بیمارستان‌ها و پلیس زنگ زدم تا بفهمم اگه...»

سریع وسط حرفش می‌پرسم. «به پلیس چی گفتی؟»

«چیز زیادی نگفتم. فقط پرسیدم که می‌تونن بهم بگن که تو توی تصادف ماشین یا همچین چیزی بودی یا نه.»

«گزارش گم شدن دادی؟»

«قصدهش رو داشتم.»

«کمی آروم میشم. «اما ندادی؟»»

غرغر می‌کنه: «نه، فکر کردم شاید یه ربطی به آندنا داشته باشه.»

جو کوچولوی باهوش. می‌پرسم: «بهش زنگ زدی؟» سعی می‌کنم معمولی به نظر بیام.



«شماره‌اش رو ندارم. تو فهرست راهنما هم نگاه کردم ولی شمارش ثبت نشده و تو هم هیچ وقت اسم شوهرش رو به من نگفتی.»

«خداروشکر که نگفتم. می‌تونم تصور کنم که اگه گفته بودم بهش زنگ می‌زدی و ازش می‌پرسیدی که حال معشوقه‌ی زنش خوبه یا نه.»

سرزنشم می‌کنه: «خواهش می‌کنم. با یه دلیل درست و حسابی قانعم کن.»

«با چیزی بیشتر از اون قانعت می‌کنم.» ادعا می‌کنم که دلیل رفتنم آندنا بوده، که برای دیدنش رفته بودم و دعوا مون شد، بعدش منم با عصبانیت از لندن خارج زدم، بدون اینکه به جو، کتاب یا هر چیز دیگه‌ای فکر کنم، حتی پاسپورتم رو هم تو هتل جا گذاشتم. خیلی ساده می‌پذیرم: «باید بهت زنگ می‌زدم. اشتباه بود که تو رو همینجوری ول کردم. اما افکارم کاملا مغشوش بودن. فقط رانندگی می‌کردم، تو ماشین می‌خوابیدم و موقعی که گرسنگی بهم فشار می‌آورد یه چیزی می‌خوردم.»

جو می‌پرسه: «همه چیز بینتون تموم شده؟»

«نمی‌دونم. منتظر زنگشتم. اگه زنگ نزنه...»

جو میگه که صبح روزی که من برنامه داشتم تا به آمریکا برگردم به هتل اومده، تا منو بدرقه کنه. فکر کرده دیر اومده، با عجله به فرودگاه رفته، اما هیچ اثری از من یا تحویل بلیطم نبوده. وقتی پرواز بلند میشه و سر و کله منم تو هتل پیدا نمیشه، اون کم کم نگران میشه.

می‌پرسه: «کجا رفتی؟»

به دروغ میگم: «مطمئن نیستم.» سعی می‌کنم نقشه‌ی یکی از جزایر انگلیسی رو براش شرح بدم. «همین‌طوری سرگردان بودم. از بیرمینگهام<sup>۴۹</sup> تو راه برگشت گذشتم، برای همین حدس می‌زنم که به شمال رفته باشم.»



میگه: «باید من رو با خودت می بردی. می تونستم تو رو به خانوادم معرفی کنم. بعضیاشون باورشون نمیشه که من دارم باهات روی کتاب کار می کنم. فکر می کنن از خودم در میارم.»

بحث به روح آتشین و برنامه‌هایی که برای آینده دارم کشیده میشه. جو می‌خواد بدونه که هنوزم می‌خوام به آمریکا برگردم یا نه. بهش میگم مطمئن نیستم.

پافشاری می‌کنه: «و کتاب؟»

«نمی‌تونم الان روش تمرکز کنم. می‌خوام یه مدت بزارمش کنار. بعدا، موقتی که تونستم درست فکر کنم، دوباره میرم سر و وقتش.»

جو آه می‌کشه. «باشه، اگه این چیزیه که می‌خوای، هر طور راحتی.»

«این چیزی نیست که من می‌خوام، اما الان از نظر روحی تو وضعیتی نیستم که بخوام با پیچیدگی‌های رمان سر و کله بزنم. دوباره می‌شینیم سرش، بهت قول میدم. فقط نمی‌دونم کی.»

می‌پرسه می‌خوام برم پیشش یا نه. بهش میگم که آشفته، خسته و گیجم. بهش میگم تا یکی دو روز دیگه بهش زنگ می‌زنم و همدیگه رو می‌بینیم، یه جا می‌شینیم و با یه شیشه مشروب سر این موضوع صحبت می‌کنیم، اما الان فقط می‌خوام تنها باشم. برام آرزوی موفقیت می‌کنه، ازم قول می‌گیره دوباره از شهر فرار نکنم، بعد قطع می‌کنه و من رو که بدون لباس لبه‌ی تخت نشستم به حال خودم می‌ذاره. بعد از چند دقیقه گوشیم رو روشن می‌کنم و افسرده بهش خیره میشم، منتظرم آندنا بهم زنگ بزنه، مشتاق شنیدن صداشم، اما از چیزی که ممکنه بهم بگه وحشت دارم.



موقعی که خوابم هیچ خبری از آندنا نمیشه. کل روز بعد رو منتظر می‌مونم. بعد از یه شام زود تر از موعد، تلفن همراهم رو محکم می‌گیرم و کنار پنجره می‌شینم و مشغول تماشای گرگ و میش میشم. تا زمانی که آسمون تاریک میشه، حرکتی نمی‌کنم. اگر بالا رو نگاه کنم می‌تونم اشباحم رو تو شیشه ببینم، اما نگاهم رو خیره به خیابون پایین نگه می‌دارم.

وقتی تلفن تو دستم می‌لرزه، چون دیگه مطمئن شدم آندنا زنگ نمی‌زنه، شوکه میندازمش زمین. فحش میدم و به طرفش شیرجه میرم و کوتاه جواب میدم: «بله؟»

«منم.»

به سمت تخت حرکت می‌کنم و دراز می‌کشم. «سلام.»

آندنا می‌پرسه: «برگشتی لندن؟»

«آره.»

«اوضاع چطور پیش رفت؟» سعی داره بی‌تفاوت به نظر برسه.

«همه چیز روبراهه. چه خبرا؟»

«مایکیز از کوره در رفته. فکر می‌کنه اکسل بهش خیانت کرده، که فرار کرده تا بعداً با برنامه ریزی خونه رو خالی کنه. افرادش دارن لندن زیر و رو می‌کنن. حتی نهگبانای منو هم برای تمرکز روی جستجو برداشته.»

«بهت مشکوک نشد؟»

«نه، با طناب من رفت تو چاه.»



اصطلاحی که انتخاب کرد منو به فکر اکسل نلک میندازه. سعی می‌کنم تصویرش که در قعر آب‌های دریاس و ماهی‌ها دارن استخوناش رو از گوشت لخت می‌کنن از ذهنم کنار بزنم.

آندنا میگه: «باید همو ببینیم.»

سریع جواب میدم: «تو خونه‌ی تو نه.»

خنده‌ی خسته‌ی می‌کنه. «نه. یه جای بیطرف، جایی که بتونیم آزادانه حرف بزنیم.»

«یه پارک؟»

بهبش فکر می‌کنه. «آره. سنت جیمز. بیرون مسافر خونه‌ی پارک. یه رستوران.»

«می‌دونم. فردا؟»

«نه، امشب.»

«امشب؟» از پنجره نگاهی به تاریکی و بارون بیرون میندازم.

«یا امشب یا هیچ وقت.» اینو میگه و قطع می‌کنه.

به نظر شبیه یه تله میاد، توی یه شب تاریک و مرطوب همدیگه رو توی یه فضای آزاد ببینیم. افراد کمی این ساعت اونم توی این هوا بیرون میان. برای تُرک و افرادش راحت‌ه که بخوان در کمینم بشینن. اما باید بهش اعتماد کنم. اگه این کارو نکنم هیچ چیزی برام نمی‌مونه که بهش پایبند بمونم.

اکثر خیابون‌های شهر خلوته و تاکسی سریع حرکت می‌کنه. موقعی که پیاده میشم، با کمتر از چهار نفر تو پارک برخورد می‌کنم. متوجه آندنا میشم که تنهاس، نزدیک دریاچه نشسته، و زیر چتر کوچکی پناه گرفته. هیچ خبری از توطئه و کمین نیست. اگه باشن هم خودشون رو لو نمیدن، نه اگه بدونن من کی‌ام و چی کار کردم. اگه آندنا درباره‌ی من به تُرک گفته باشه، زمان



کافی برای تحقیق درباره‌ی گذشته‌ی من رو داشته. باید بیشتر از این چیزا بدونم که بخواد منو دست کم بگیره.

همون‌طور که معده‌ام منقبض میشه، به سمت جایی که آندنا نشسته قدم برمی‌دارم. بالا رو نگاه می‌کنه، نگاهی مختصر رو بهم می‌اندازه و سپس اطراف رو نگاه می‌کنه. نیمکت رو تمیز می‌کنم و با فاصله از آندنا روش می‌شینم، چترم رو بالای سرم نگه می‌دارم. سکوت طولانی و ناراحت‌کننده‌ای جریان داره. بالاخره، آندنا بدون اینکه نگاه کنه ازم می‌پرسه با اکسل چیکار کردم. خلاصه‌ای از ماجرا رو بهش میگم و از گفتن اسم‌ها و مکان‌ها صرف نظر می‌کنم.

موقعی که تموم می‌کنم بی‌حس اضافه می‌کنه: «کاملاً هوشمندانه.»

شونه بالا میندازم. «خلاص شدن از دست یه جسد خیلی سخت نیست. اگه وحشت‌زده نشده باشی، شانس این که کسی مچت رو بگیره خیلی کم میشه. ولش کن تو دریا، توی یه عمق خوب و از صحنه‌ی روزگار محوش کن. آدما معمولاً سعی می‌کنن جسدو تیکه تیکه کنن یا تو اسید محلول کنن که همین باعث لورفتنشون میشه.»

«درمورد اون چیزی که گفتی فکر کردم. درباره‌ی قاتل بودنت.» در آخر جمله‌اش سرش رو می‌چرخونه و بهم زل می‌زنه. «راست بود؟»

«آره.»

به خودش می‌پیچه. «تو برای پول آدم می‌کشتی؟»

«درسته.»

«چند نفر؟»

سرم رو کمی تکون میدم و به اشباحی که تمام این سال‌ها دنبالم کردن نگاهی میندازم، که الان نلک هم راحت کنارشون جا گرفته. «دلت نمی‌خواد بدونی.»

پافشاری می‌کنه. «چند نفر؟»



محکم جواب میدم: «شش نفر.» در واقع پنج نفرشون رو برای پول کشته بودم. یکیشون برای انتقام بود. اما الان زمانش نبود که بخوام اینا رو بگم. «فقط آدمای بد رو می کشتی؟» جوابی نمیدم.

«بگو که زن‌ها و بچه‌ها رو نکشتی، اِد.»

نگاهم به سمت دختر جوان لاغر می‌خزه. اون فقط یه اتفاق بود. قصد نداشتم بهش صدمه بزنم. اما بهانه‌ای براش ندارم. مین و مین کنان میگم: «کسایی رو کشتم که براشون پول گرفته بودم.»  
نفس نفس زنان میگه: «چطور تونستی برای پول آدم بکشی؟»

«یه شغل بود. اگه من اون معاملات رو انجام نمی‌دادم، یکی دیگه این کارو می‌کرد. من در واقع فقط ابزار کار قاتل اصلی بودم.»

فیس فیس می‌کنه. «چرنده. تو می‌کشتی. مقصر دونستن دیگران...»

مداخله می‌کنم. «حقیقتش، قربانی‌های من برای مرگ نشانه گذاری شده بودن. من نمی‌تونستم نجاتشون بدم. دنیا پر از دندون‌گردای فاسد و چشم سفیدیه حاضرین در ازای قیمتی خوب یه سیری گلو رو جر بدن.»

صورتش در هم میره. «ولی چرا تو باید یکی از اونا باشی؟ چرا خودتو درگیر اینجور کارای ناخوشایندی کردی؟ تو باهوش، خوش ذوق و پولداری.»

جواب میدم: «فکر می‌کنی اون پول از کجا اومده؟»

«تو به یه میراث اشاره کرده بودی...»

«دروغ گفتم. با کشتن مردم آینده‌ام رو ساختم و با اون ثروت از اون موقع دارم زندگی می‌کنم. کتابام هیچ‌وقت نمی‌تونستن از طریق دیگه‌ای نوشته بشن. مجبور بودم کارای نکبتی انجام بدم و برای در جریان زندگی موندن مبارزه کنم.»





دهنشو باز می‌کنه تا اعتراض کنه. می‌بندتش و سرش رو تکون میده. «فکر می‌کردم می‌شناسمت، اِد.»

«می‌شناسی.»

«نه. مردی که من عاشقش شدم مهربون، نجیب و دوست داشتنی بود.»

«این کسیه که هستم، کسی که بهش تبدیل شدم.»

فریاد می‌زنه: «اما تو یه قاتلی!» سپس سریع به اطراف نگاه می‌کنه تا مطمئن بشه کسی این رو نشنیده. حرفش رو تصحیح می‌کنم. «بودم. این مال گذشته‌اس. شش‌ساله که مرده و خاک شده.»

خرناس می‌کشه: «تا اکسل.»

بهش یادآوری می‌کنم: «که به خاطر تو بود.»

آه می‌کشه. «نمی‌دونم ازت چه برداشتی کنم. جوری درباره‌ی کاری که کردی صحبت می‌کنی... انگار هیچ پشیمونی‌ای نداری.»

خنده‌ی تلخم رو بروز نمیدم. ناله می‌کنم: «تو هیچی نمی‌دونی. شب‌هایی بود که تنها تو تاریکی می‌نشستم، یه اسلحه به سرم می‌فشردم، از خودم متنفر بودم، سعی می‌کردم جرأت پیدا کنم و همه چیزو تموم کنم. اما تنها کاری که تو این مواقع می‌تونی بکنی اینه که از خودت متنفر باشی. اگه ماشه رو نکشی – که در آخرم نتونستم – باید کاری که کردی رو قبول کنی و راهی پیدا کنی تا باهش کنار بیای و زندگیتو کنی.»

بارون شدیدتر میشه. آندنا پاهاش رو زیر چتر کوچکش می‌کشه. خودم رو به سمتش می‌کشم، چترش رو می‌گیرم و مجبورش می‌کنم مال منو بگیره. موقعی که انگشت هامون با هم برخورد می‌کنه عقب نمی‌کشه. زمزمه می‌کنه: «بهم بگو چطور شروع شد.»

بهش هشدار میدم. «داستانش طولانیه.»



«ما وقت زیادی داریم.»

«باشه. اون شب روی کشتی موقعی که بهت گفتم یه بار ازدواج کردم رو یادته؟»

مجبور میشه کمی فکر کنه. بعد اولین ملاقاتمون رو به یاد میاره و سر تکون میده.

«خب، زمانی واقعا شروع شد که من بلیندا دارنیر<sup>۵۰</sup> رو دیدم - همسرم - اما باید از اون موقع عقب تر برم، به زمانی که تو ارتش بودم...»

من یک سال بعد از فوت پدرم برای ارتش نام نویسی کردم، مشتاق بودم سختی‌های دوران نوجوانیم رو پشت سر بذارم و چیزای بیشتری از دنیا رو ببینم. سرباز خوبی شدم. از اینکه عضوی از یه سیستم فرماندهی که به خوبی تنظیم شده بود، بودم لذت می‌بردم، جایی که هر کس جایگاه خودش رو می‌شناخت و هر کس به صلاح همه کار می‌کرد.

اون روزا کمرو نبودم، به خوبی صحبت می‌کردم. مرد جوون خوش چهره‌ای بودم، زود با بقیه جوش می‌خوردم و با همه خوب کنار می‌اومدم. هنگامی که دور و بر زن‌ها بودم دستپاچه می‌شدم - دلربای خدادادی به دنیا نیومدم - اما با بقیه خوب بودم.

نزدیک ترین دوستانم بیل فلپس<sup>۵۱</sup> بیست و سه ساله که بزرگسال‌ترین سرباز تازه‌کار محسوب می‌شد، ایب لمبورن<sup>۵۲</sup> آروم و زحمت کش، که مواقعی که بیش از حد می‌نوشید به یه آدم وحشی تبدیل می‌شد و لارس لیلجگرن<sup>۵۳</sup> لیلی لارس، که خدادادی شوخ به دنیا اومد بود، بودند. ما چند تفنگدار نبودیم ولی به هم نزدیک بودیم.

تولد بیست و چهارسالگی بیل افتاده بود همون هفته‌ای که همه‌ی ما باید از محوطه خارج می‌شدیم. جمعه تا خرخره نوشیدنی خوردیم، شنبه رو به بهبودی حالمون گذروندیم، اون شب برای نقشه اقدام کردیم.

---

<sup>۵۰</sup> Belinda Darnier

<sup>۵۱</sup> Bill Phelps

<sup>۵۲</sup> Abe Lambourne

<sup>۵۳</sup> Lars Liljegren



دو تا افسر بودن که ازشون نفرت داشتیم، سیمون دیل<sup>۵۴</sup> و پارسون مکنالی<sup>۵۵</sup>. اونا کاملاً منفور بودن، بیشتر به افسرهای فرماندمون وفادار بودن تا ماها. اون دو نفر حاضر بودن بدون هیچ فکر اضافه‌ای شما رو بفروشن، تا فقط یه گروهبان بهشون سلام کنه.

لیلی لارس تنش برای شیطنت می‌خارید. دیل و مکنالی پشت میزی نزدیک میز ما نشسته بودن، آبجوهای رنگ روشن می‌نوشیدن، و مثل دوتا ژنرال رفتار می‌کردن. لیلی لارس می‌خواست یه جواری اونا رو از جا بپروونه. شروع به ریختن نقشه برای این کار کرد و با ایب کاملش کرد. بیل و منم جزوی از این نقشه بودیم. اگه فقط یه نفر از ما هوشیار بود، متوقفش می‌کرد اما همه مون مست بودیم.

لارس یه تفنگ دستی خریده بود تا باهاش خانوم‌ها رو تحت تأثیر قرار بده. با گلوله‌ی مشقی پر شده بود. لارس و ایب تظاهر کردن دارن با هم دعوا می‌کنن. سر همدیگه داد می‌کشیدن، بعد شروع به زدن همدیگه کردن. روی پاهاشون سکندری می‌خوردن، این طرف و اون طرف بار همدیگه رو می‌زدن. بیل و من دنبالشون می‌کردیم، تظاهر می‌کردیم که علاقه‌مند شدیم و مشتری‌ها رو از سر راه کنار می‌زدیم.

همون‌طور که به سمت میز دیل و مکنالی تلوتلو می‌خوردن، لارس تفنگش رو در آورد. مردم فریاد زدن و عقب کشیدن. اما افسرهای پرافاده اینکارو نکردن. به دو نفر گلاویز شده خیره شدن و خونسردانه منتظر شدن تا دعوا تموم شه. لارس ایب رو به سمت دیل و مکنالی هل داد. موقعی که لارس نشونه می‌گرفت ایب عمدا لیز خورد، و دیل رو بی‌محافظ گذاشت. همون‌طور که تو چهره‌ی دیل اولین نشانه‌های ترس ظاهر می‌شد، لارس دوبار شلیک کرد. دیل جیغ کشید و دستاش رو روی صورتش گذاشت. مکنالی هم فریاد زد و وحشت زده خودش رو کنار کشید. نقشه‌ی لارس کاملاً گرفته بود.

لارس و ایب از خنده غش کردن. من و بیل هم می‌خندیدیم. موقعی که دیل فهمید خرش کردیم، چهره‌اش تیره شد. روی پاهاش ایستاد، دستش رو داخل موهای کوتاه شده‌اش برد و

---

<sup>۵۴</sup> Simon Dale

<sup>۵۵</sup> Parson McNally



خشمگینانه زوجی که از خنده جلوش ولو شده بودن رو بررسی کرد، بعد از تسمه‌ای که به رون  
چپش بسته شده بود چاقویی کشید، قدمی به جلو برداشت. و بینی ایب رو گرفت و به سمت بالا  
برد تا گلویش مشخص شه و تیغه رو سخت روی گوش نرم گردنش تکون داد.

همون‌طور که ایب شوکه شده به زمین می‌افتاد، و خونس به اطراف پاشیده می‌شد، دیل به سراغ  
لارس رفت. بیل دیل رو روی زمین انداخت. منم بازوی دیل رو گرفتم و دستم برید. لارس  
بیشتر از اون شوکه شده بود که بهمون بیپونده. به ایب زل زده بود، که بی‌رمق از درد مرگ  
تکون می‌خورد.

موقعی که با دیل گلاویز شده بودیم، مکنالی به سمتون پرید. شاید اومده بود تا به همکارش  
کمک کنه یا شاید داشت می‌اومد که به ما کمک کنه. هیچ‌کس نمی‌تونه بفهمه، چون موقعی به  
سمتمون هجوم آورد، به چاقویی برخورد که که یک اینچ یا بیشتر پایین قلبش فرو رفت.

منظره‌ی دیدن مرگ دوستش باعث توقف دیل شد. دعوا جونش رو گرفته بود و باعث شد روی  
زمین سقوط کنه و چشماش رو با یه دستش بپوشونه. لارس، بیل و من رومون رو برنگردوندیم.  
مردن دو مرد رو تماشا کردیم، و از اینکه چقدر سریع اوضاع وخیم شده بود گیج شده بودیم.

مرگ پارسون مکنالی یه اتفاق اعلام شد. سیمون دیل به قتل ایب متهم شد، اما قاضی  
فتنه‌انگیزی لارس رو هم به حساب آورد و قضاوت ملایمی انجام داد. اون بعد از دوسال آزاد  
می‌شد. اون زمان این باعث بیزاری من شد و الان هم همین‌طوره. دیل مستحق بود درد و رنجی  
خیلی بیشتر از اونچه کشیده بود، بکشه.

بقیه‌ی ما مایه‌ی ننگ ارتش بودیم و خودمون می‌دونستیم باید چیکار کنیم. استعفامون بدون  
هیچ سؤالی پذیرفته شد و با چند روز فاصله نسبت به هم آزاد شدیم. خجل از نقشی که در  
مرگ ایب داشتیم، راهمون از هم جدا شد و از اون موقع بیل یا لارس رو ندیدم.

توقف می‌کنم و صدای ریزش سخت بارون روی دریاچه رو بررسی می‌کنم. آندنا در سکوت بهم  
خیره میشه. دستاش رو زانومه. حتماً موقعی که در حال صحبت بودم به اونجا خزیده شده.



میگه: «تقصیر تو نبود. تو نمی‌خواستی به کسی آسیب بزنی.»

آه می‌کشم. «می‌دونم، اما گذاشتم این اتفاق بیفته، برای همین تقصیرش گردن من هم می‌افته. هیچ راهی نیست که ازش فرار کنم.» انگشتان آندنا به نشانه‌ی همدردی زانوم رو فشار میده، سپس موقعی که می‌پرسه بعدش چه اتفاقی افتاد دستاش رو عقب می‌کشه. خوشحال از اینکه به قسمت بعد میریم، بهش درباره‌ی دو سال بعدی میگم، خودخوریم، شراب‌خواری، تشنج‌های عصبی، زمان‌های کوتاهی که تو زندون گذروندم، معمولاً به خاطر آزار و اذیت و خرابی مکان‌های عمومی. اینکه بی‌هدف سرگردان بودم، سعی می‌کردم خودم رو توی سرزمین‌های خارجی گم کنم، جاهایی که تقصیراتم نمی‌تونستن شکارم کنن.

تو یکی از میخونه‌های مکزیکو به یکی از آموزگارهای قدیمیم، کارتر فل،<sup>۵۶</sup> برخوردی. فکر کردم یه تصادفه، اما کمی بعد فهمیدم که اون دنبالم بوده. باعث شد نگاه طولانی و سختی به خودم بندازم و بهم کمک کرد بفهمم چقدر رقت‌انگیز و قابل‌ترحم شدم. از مشروب ترکم داد و منو به زندگی برگردوند. موقعی که سر عقل اومدم، کارتر از انگیزه‌اش برای نجات من پرده‌برداری کرد. افتاده بود تو کار استخدام قاتل، و فکر می‌کرد من یکی از بهترین افرادی‌ام که می‌تونم به تیم اضافه بشم.

آندنا طعنه آمیز می‌پرسه: «یه بازار در حال رشد، درسته؟»

زمزمه می‌کنم: «آره، در واقع قاتل‌های حرفه‌ای همیشه خواهان زیادی دارن اما استخدام کردن یکیشون پروسه‌ی پیچیده‌ای داره. یه مرد با ارتباطات خوب، و یه دلال قابل‌اطمینان می‌تونه چیزی که اون قاتل می‌خواد رو براش فراهم کنه. کارتر سال پیش مُرد و ملکی به ارزش هشت میلیون دلار از خودش به جا گذاشت.»

آندنا می‌پرسه: «چقدر از اون پول رو از طریق تو درآورده بود؟»

زیرلب میگم: «نه به اون اندازه‌ای که براش برنامه ریخته بود.» و به مکزیکو برمی‌گردم.

<sup>۵۶</sup> Carter Phell



پیشنهادش رو قبول نکردم. اونم این رد کردن من رو قبول کرد و ما به خوبی و خوشی از هم جدا شدیم. بهم یه شماره تماس داد و گفت که پیشنهادش هنوز هم پابرجاست. من اون تیکه کاغذ رو دور انداختم، اما نه قبل از زل زدن به شماره. نه قبل از اینکه مغزم فرصتی داشته باشه تا بتونه اونو توی حافظه‌ام کنار بقیه‌ی شماره‌هایی که حفظ کرده بودم ذخیره کنه.

طی سالها من چیزی بیشتر از اونچه همیشه رؤیاش رو داشتم از دنیا دیدم، آفریقا، آسیا، آمریکای شمالی، اروپا. در خیالاتم آواره بودم، تو هتل‌ها می‌موندم یا توی ماشین‌های سخت و پرتکون می‌خوابیدم، از دادن کرایه به وسایل نقلیه‌ی عمومی شونه خالی می‌کردم. این برای اون سال‌های اولی بود که شروع به نوشتن کرده بودم. یه دفترچه خاطرات داشتم که توش تجربیات و افکارم رو خالی می‌کردم. بیشتر مربوط به شرح مکان‌هایی بود که رفته بودم و مردمی بود که دیده بودم. هیچ‌وقت به ذهنم هم نمی‌رسید که ممکنه زندگی‌ای به عنوان یه نویسنده داشته باشم. فقط یه راهی برای گذروندن وقت بود.

تو سیاتل موقعی که با بلیندا دارنیر برخورد کردم همه چیز تغییر کرد.

بلیندا فراتر از حد من بود. زیبا و عجیب غریب بود، و به جاهایی نقل مکان می‌کرد که من در حالت معمول بهشون دسترسی نداشتم. اما اخیراً توی مسابقات اسب سواری شانس آورده بودم و موقتاً خیلی خوب زندگی می‌کردم.

به آندنا میگم: «بعضی مواقع هیجان رو دوست داشتم، تو سیاتل یه کامپیوتر بردم، که تقریباً پنجاه هزار دلار می‌ارزید. اون منو وارد دنیای بلیندا کرد. همدیگه رو روی یه کشتی جنگی هنری دیدیم. از این واقعیت که من دستپاچه شدم خوشش اومده بود. هیچ وقت تجربه‌ی زیادی از زن‌ها یا پول نداشتم، و بلیندا از اینکه بیشتر آشنایان اون متکبرانه با من برخورد می‌کردن، سرگرم می‌شد. گذاشت برای چند هفته شراب و شام مهمونش کنم. پیشش خیلی دست و دلباز بودم، به طرزی غیرعادی، درست مثل همین الان.»

آندنا خرناس می‌کشه. «به نظر میاد اشتراکات زیادی باهاش دارم.» و از طرز چین خوردن ابروهاش متوجه‌ی نشانی از حسودی میشم.



زمزمه می‌کنم: «بلیندا زیبا بود، اما نه به اندازه ی زیبایی تو.»

آندنا رنجیده میگه: «تعارف رو بذار کنار و برگرد سراغ داستان.» اما نمی‌تونه لبخند کوتاه و لذت‌بخشی که ظاهر همیشه رو مخفی کنه.

اون دو هفته باور نکردنی بود. هتل‌های معروف، رستوران‌های خوب و هرشب شامپاین، رابطه‌های جنسی محشر، نه یه لحظه‌ی راکد بین بلند شدن و به خواب رفتن. مطمئن بودم که طول نمی‌کشه؛ چون همین که پول تموم می‌شد، دیگه نمی‌تونستم توجهش رو جلب کنم. اما خوب بود. مصمم بودم از این همراهیم باهاش لذت ببرم و وقتی تموم شد بدون گریه و زاری ولش کنم بره. فهمیده بودم حتی تیکه‌ی کوچکی از زنی مثل بلیندا دارنیر بیشتر از چیزی بود که من حق داشتم داشته باشم. به زمان پیش‌روم نگاه می‌کردم تا بتونم خاطراتم رو دوست داشته باشم.

بلیندا کازینوها رو دوست داشت. اون یه قمارباز به دنیا اومده بود، اگرچه فقط سر پول دیگران شرط می‌بست. شانسی که داشتم موقعی که من رو به اونجا برد همراهیم کرد. بیشتر از دویست هزار تا رولت و بلک‌جک بردم، که برای هفته‌ی بعدی بلیندا رو مهربون نگه داشت. وحشیانه پول خرج می‌کردم، سرمایه‌ام رو با سخاوتمندی هرچه تمام تر به باد می‌دادم. حتی برای مدت کوتاهی معتاد کوکائین شدم، که به تیپ من نمی‌خورد، ولی بلیندا بهم گفت که کوه‌فکر نباشم.

یک شب که به خاطر کوکائین نعشه بودم، به بلیندا درباره‌ی گذشته‌ام گفتم، که چطور از ارتش بیرون انداخته شدم، تنفرم از سیمون دیل، پیشنهاد زشت کارتر فل. علاقه‌اش به من به سرعت بالا رفت. می‌خواست بدونه یه قاتل چقدر درمیاره، چطور فل مردانش رو آموزش میده، نوع مردمی که یه قاتل باید باهاشون سر و کله بزنه. با احترام تجدید شده‌ای ملاحظه‌ام رو می‌کرد، جووری که انگار فرد مشهوری بودم. در مقابل همچین واکنشی وسوسه شدم. نمی‌تونستم به اندازه‌ی کافی سریع به سؤالاتش جواب بدم.

تو سه هفته پول خرج شد. انتظار داشتم بلیندا هم بره، اما در کمال تعجب، پیشم موند. یه سره تهدید می‌کرد که ترکم می‌کنه، ولی این کارو نکرد. گیج بودم اما به وجد اومده بودم. برنامه



ریخته بودم به استرالیا سفر کنم، اما لغوش کردم، یه شغل گیر آوردم، یه آپارتمان اجاره کردم و امیدوار بودم شانس بهم رو کنه.

چند هفته یک ماه شد، اما بلیندا پیشنهاد داد که جای گرم و نرمش رو رها کنه و پیش من نقل مکان کنه.

با لبخند مودی‌ای اضافه کرد: «موقعی که تو آپارتمانتیم، ممکنه با هم ازدواج هم بکنیم. البته اگه تو مجبورم کنی.»

آندنا میگه: «چه عاشقانه.» و نگاه دلخورش رو متوجه من می‌کنه. باید خنده‌ام رو نگه دارم و به خودم یادآوری می‌کنم که الان زمان مناسبی برای خندیدن نیست.

فقط تونستم بی‌حس در مقابل خواستگاری غیرمنتظره‌ی بلیندا سرتکون بدم و موقعی که اون داشت برنامه‌ریزی عروسی رو می‌کرد، به این فکر کنم که دارم رؤیا می‌بینم. فقط یه ثبت دفتری سریع بود با چند تا از دوستانش به عنوان همراهش. ولی من حس مردی رو داشتم که لاتاری برنده شده. اون روز یکی از خوشحال‌کننده‌ترین روزهای زندگیم بود. هنوز هم هست، حتی با توجه به تمام اون چیزایی که به دنبالش رخ داد.

برای مدت طولانی‌ای مطمئن بودم که موقعی که صبح بلند بشم اون رفته، اما همون‌طور که هفته‌ها می‌گذشت، باور کردم که اون کاملاً شیفته‌ی من شده. نمی‌تونستم تصور کنم که چه کاری انجام دادم که مستحق همچین سرنوشت خوبی‌ام، و اهمیتی هم نمی‌دادم. اون خودش رو مال من کرده بود. این همه‌ی چیزی بود که اهمیت داشت.

کمی بعد، شروع به نالیدن به خاطر سردرد کرد. بیشتر روزها خسته و کج خلق بود. بهش گفتم که یه دکتر رو ببینه، اما اینکارو نمی‌کرد. بالاخره، وقتی وضعیتش بهتر نشد، راضی شد تا به دنبال توصیه‌ی پزشکی بره. اون روز از سرکار زود به خونه رفتم، اما اون اونجا نبود. داشت شب می‌شد، اما باز هم هیچ خبری نبود. سعی کردم با دکترش تماس بگیرم، اما تلفنش اشغال بود. بالاخره، وقتی داشتم کم کم از کوره در می‌رفتم، در باز شد و بلیندایی رنگ پریده وارد شد.





میوهت از جلوم رد شد طوری که انگار اصلاً وجود ندارم، برای خودش ودکای بزرگی باز کرد، و  
یه نفس سر کشید. بعد با چشمان گشاد و ترسیده بهم زل زد و گفت: «سرطان.»  
و شروع به گریه کردن کرد.

آندنا آه می‌کشه: «اوه، اِد. متأسفم. تو باید قبلاً بهم می‌گفتی. من هیچ وقت...»

خرناس می‌کشم: «بقیه‌ی این حرفا رو برای وقتی نگه دار که همه‌اش رو شنیدی.»

غم انگیز و ترسناک بود. حسش مثل پایان دنیا بود. زمان سختی داشتم تا تونستم بلیندا رو به  
حرف بیارم – هر زمان که شروع به توضیح دادن می‌کرد از پا در می‌اومد – و تا زمانی که با  
دکترش صحبت کردم نتونستم بفهمم چقدر جدیه.

سراسر برام توضیح داد: «این نوع کمیابی از سرطانه. در مغزشه. اون طور که انتظار میره تا  
الان باید مرده باشه، اما شانس باهش یاره و سلول‌های سرطانی دارن به آهستگی منتشر میشن.  
اما به زودی اگه درمان نشه اونو می‌کشه.» می‌پرسم: «درمان میشه؟» کمی حس امید به دست  
آوردم.

مردد گفت: «آره، بدون شک باید جراحی بشه، اما روش جدیدی هست که شکل پیشرفته‌تر  
جراحی رادیوگرافیه. هیچ تضمینی نیست که کار می‌کنه – هنوز در مرحله‌ی آزمایشیه – اما  
ممکنه شانس براش وجود داشته باشه.»

پرسیدم: «کی شروع کنیم؟»

«به این سادگیا نیست. همون طور که گفتم در مرحله‌ی آزمایشیه. بیمه اینو پوشش نمیده.»

قول دادم: «هزینه‌اش رو می‌پردازم.»

شکلکی در آورد: «دارم از یه هزینه‌ی هنگفت صحبت می‌کنم. فقط برای قبول کردنش، تو باید  
سیصد هزار دلار هزینه کنی.» با دهن باز بهش خیره شدم، حتی نمی‌تونستم به همچین مبلغی  
فکر هم بکنم. ادامه داد: «به بیشتر متقاضیان این روش رو پیشنهاد نمی‌کنم. اما می‌دونم طی این



چندسال بلیندا دوست‌پسرهای پولداری داشته. حدس می‌زنم که باید جواهرات و پول زیادی ذخیره کرده باشه. اگه بتونه هزینه رو پرداخت کنه، و ما هم اگه بتونیم تا تا چند هفته‌ی بعد اسمش رو وارد برنامه کنیم، شاید بتونه دووم بیاره. در غیر این صورت...»

بعداً پیش بلیندا نشستیم، بهش چیزی که دکتر گفته بود رو گفتم، و اونم بیمارگونه خندید. «من اونقدری که اون فکر می‌کنه صرفه‌جو نبودم. چیز زیادی جمع نکردم. احتمالاً می‌تونیم باهاش دنبال تابوت خوبی بگردیم.»

اینکه امیدمون رو از دست بدیم رو رد کردم، مجبورش کردم از هر چیز ارزشمندی که داره یه لیست درست کنه، وسایل کم ارزشم رو هم بهش اضافه کردم و همشون رو هم نزدیک چندهزارتایی میشد. بلیندا بیشتر از اونچه فکر می‌کرد ارزش داشت، اما ما هنوزم دویست و چهل هزار تا احتیاج داشتیم تا بتونیم هزینه برگه‌ی ثبت نام رو پرداخت کنیم.

هفته‌ی بعد رو نامیدانه به دنبال پول گشتن گذروندم. به دوستای قدیمم سرزدم - هیچی عایدم نشد - بعد به دنبال وام‌های نزول خورها رفتم. می‌دونستم هیچکس جلوجلو مبلغ به این زیادی بهم نمیده، برای همین سعی کردم مبلغ‌های کمتری از قرض دهنده‌های مختلفی بگیرم. یه نقشه‌ی زیرکانه، ولی من اولین کسی نبودم که به این فکر افتاده بودم و نزول‌خورا هم احمق نبودن. دو قرارداد اول بدون هیچ مشکلی بسته شد، اما موقعی که سومی رو بستیم، زنگ خطر به صدا در اومد و من مجبور شدم که فوراً پولی که قرض گرفته بودم رو برگردونم. مجازات سختی در انتظارم بود، اما موقعی که فهمیدن برای چی سعی داشتم باهاشون این‌طوری بازی کنم، برام دلسوزی کردن و با یه کتک ولم کردن.

برگشته بودم سر همون جایی که اول هفته شروع کرده بودم، روبرو شدن با انتظار برای مرگ آروم و دردناک بلیندا. همون موقع بود که فکر های دیوانه‌واری به سرم زد. می‌تونستم یه بانک بزنم. مواد مخدر معامله کنم. بچه‌ی یه میلیونر رو بدزدم. روی دکترا با ماشین معجزه کننده شون اسلحه بکشم و مجبورشون کنم بلیندا رو درمان کنن.



بلیندا با لبخند غم‌انگیزی به نقشه‌های وحشیانه‌ام گوش می‌داد. بعضی اوقات سرش رو تکون می‌داد، می‌گفت که من دیوونه شدم، و بعد اجازه می‌داد به نقشه کشیدن ادامه بدم. زمان زیادی نگذشت تا به ذهنم رسید به کارتر فل زنگ بزنم. بلیندا با این فکر مثل بقیه مخالفت نکرد. بدون معطلی قبولش نکرد، اما لب‌هاش رو به هم فشرد، چشمانش سرد شد و متفکر به پشت تکیه داد. با دیدن سوسویی از امید، ایده‌ام رو پیش بردم، خیلی کم از چیزی که داشتم حرفش رو می‌زدم مطمئن بودم.

«می‌تونم کاری کنم که جلوجلو بهمون پولو بده. آموزش نباید بیشتر از چندماه طول بکشه، شایدم کمتر. یه سری مأموریت‌های زود هنگام می‌تونه فاکتور هزینه‌ی بعدی رو تأمین کنه. بعد از اون، می‌تونیم تو رو درمان کنیم و به هدفمون برسیم.»

زمزمه کرد: «تو یه قاتل نیستی.»

«می‌تونم باشم. به خاطر تو.»

«نمی‌تونم این رو ازت بخوام. باید راه دیگه‌ای هم باشه.»

اما البته که راه دیگه‌ای نبود، و طی بیست و دو ساعت بعدی متقاعدش کردم که بذاره شانسم رو امتحان کنم. احتیاط پیشه می‌کردم – اگه اینکارو نمی‌کردم انسان نبودم – اما به شماره‌ای که کارتر بهم داده بود زنگ زدم. از اینکه صدام رو شنید شگفت‌زده شده بود، اما قبول کرد که پروازی انجام بده تا همدیگه رو ببینیم. بهش درباره‌ی بلیندا چیزی نگفتم، فقط گفتم که بدجور به پول احتیاج دارم. قبول کرد که پولمو بهم پیش پرداخت کنه. پولو به بلیندا دادم، بعد برای آموزش رفتم.

آندنا دیرباورانه می‌پرسه: «به همین راحتی؟»

سرتکون میدم. «زمان زیادی نداشتم که بخوام هدرش بدم و کارتر هم مردی نبود که به خاطر اینکه نمی‌خواد اینکارو انجام بده لفتش بده. هر دوی ما می‌دونستیم که اگه من قادر بودم کسی رو بکشم، این چیزی بود که فقط اگه وارد میدون می‌شدم مشخص میشد. کارتر قبلاً مردانی رو



آموزش داده بود که زمانی که وقت عمل شده بود پا پس کشیده بودن. بهم گفت که اگه نتونم اینکارو بکنم ازم کینه‌ای به دل نمی‌گیره و بهم هر چقدر که بخوام زمان میده تا پولم رو برگردونم.

آندنا غرولند می‌کنه: «چه آدمی خوبی.»

حرفش رو تصحیح می‌کنم. «خوب نه، حرفه ای.»

آموزش دشوار بود. دو ماه تقریباً بدون هیچ استراحتی، هیچ شانسی برای دیدن بلیندا وجود نداشت. با تلفن باهاش در تماس بودم. برای برنامه قبول شده بود و درمان شروع شده بود. دکترهاش از اینکه چقدر خوب به درمان جواب می‌داد خوشحال بودن.

کارآموزی من خسته کننده بود، از نظر فیزیکی و روحی طاقت فرسا بود. تمرین بی پایان، باز کردن و سرهم کردن هر نوع تفنگی که تا به حال ساخته شده، یادگرفتن اینکه چطور ابزار معمولی رو به اسلحه تبدیل کنم، چطور رد مردم رو بزنم، چطور برای یه ضربه برنامه ریزی کنم، چطور انتقال به داخل و خارج کشورها رو برنامه ریزی کنم. اما به همون راحتی که کارتر پیش بینی می‌کرد اینا رو پشت سر گذاشتم. چشم تیزی برای استعدادهای پنهانی داشت.

در آخر آموزش، باز هم نمی‌دونستم که قادر هستم کسی رو بکشم یا نه. شک و تردید به دلم راه پیدا کرده بود. رفتم تا بلیندا رو ببینم. ضعیف ولی سالم به نظر می‌رسید. دکتراش امیدوار بودن، اگرچه چند ماه تا زمانی که بفهمن سرطان رفع شده مونده بود.

به بلیندا درباره‌ی ترس‌هام گفتم. نمی‌خواستم کسی رو بکشم. مطمئن نبودم که می‌تونم. منو در آغوش کشید و گفت از من هیچ انتظاری نداره. گفت چیز وحشتناکی برای درخواستی برای همین همچین قصدی نداره. اگه خودم می‌تونستم اینکارو بکنم، تا آخر عمر ازم متشکر میشه. اگه نمی‌تونستم هم اینو بهم تحمیل نمی‌کنه. در هر صورت، اون قصد داره تا آخرش عاشقم بمونه، حالا اگه آخر راه زود یا دیر باشه.



کناره‌گیری خونسر دانش منو مصمم کرد. اون داشت شجاعانه و باوقار برای زندگیش می‌جنگید. آگه می‌تونستم جنگم رو به روش اون ادامه بدم، می‌تونستم، مهم نبود برای خودم به چه قیمتی تموم میشه. اون بعد از ظهر به کارتر زنگ زد و بهش گفتم که هستم. چند روز بعد، اولین مأموریتم بهم داده شد، یه تاجر تو آلمان. با هواپیما به اونجا رفتم، ردش رو زدم و به داخل آپارتمانی که اون یه شب با یه خانم شریک شده بود و زمانی که می‌دونستم اون خانوم اونجا نیست، خزیدم. اونو توی حموم خفه کردم، یه کاری کردم شبیه تصادف به نظر بیاد. صبح تو هواپیما بودم و شب خونه پیش بلیندا.

آندنا با صدایی گرفته می‌گه: «چه حسی داشت؟»

مکت می‌کنم: «راستشو بگم؟ هیجان‌انگیز بود. وحشتناک ولی هیجان‌آور. تو اون لحظه حال خوشی بهم دست داد. بعداً احساس پوچی و بیچارگی کردم. گریه نکردم، ولی سه هفته‌ی بعد رو توی فراموشی کابوس‌واری گذروندم، صحنه رو بارها و بارها برای خودم تکرار می‌کردم، و قادر نبودم از فکرش بیرون بیام.»

همچنین یه چیزی رو به آندنا اقرار نمی‌کنم، نمی‌خواستم تصویر کاملی از سطح شکست روانیم بهش نشون بدم، اون زمان، زمانی بود که اولین شبم پدیدار شد. موقعی که توی یه بار بودم و توی غم و غصه غرق شده بودم، به خودش شکل مادی گرفت. از یه دیوار وارد شد و خودش رو به سمت من پرت کرد، و بی حرف فریاد کشید. از روی صندلیم افتادم و با ترس فریاد زدم، و هر کسی که توی بار بود رو شوکه کردم. در دل شب شروع به فرار کردم، شب پشت سرم دنبال می‌کرد، خودش رو دور من می‌پیچید و به دنبال انتقام بود. بالاخره توی یه کوچه تو خودم جمع شدم، چشمامو بستم و خودم رو تو خواب رها کردم. به خودم گفتم که خیالاتی شدم، که شب نتیجه‌ی نوشیدن بود، اما موقعی که صبح بیدار شدم اون هنوزم اونجا بود.

دوباره دیوونه شدم. به شب ضربه زدم، سعی کردم کاری کنم که بره. فکر نمی‌کردم که یه شب واقعی باشه. مطمئن بودم که دیوونه شدم، که شب روش ناخودآگاهمه که باهاش خودم رو مجازات کنم. قرار ملاقات هایی با چند روان‌پزشک تنظیم کردم، بعد لغوشون کردم. گفتن به



کسی درباره ی شیخ ممکن بود مجبورم کنه که کامل به مأموریتی که انجام داده بودم اعتراف کنم. قادر نبودم اینکارو انجام بدم، پس باید خودم با شیاطینم کنار می‌اومدم.

با ارجحیت دادن به نیازهای بلیندا نجات پیدا کردم. پس رفت کرده بود. بهم گفت که دکترای می‌خوان یه مرحله درمان رو بالاتر ببرن، اما این نیازمند پول بیشتریه. یا باید به کشتن ادامه می‌دادم یا بلیندا می‌مرد.

فکر می‌کردم اولینش باید بدترینش باشه، که به کشتنش خو می‌گیرم و مأموریت‌های بعدی رو بهتر انجام میدم.

اشتباه می‌کردم.

برای دومین بار، کارتر من رو فرستاد تا یه زن رو بکشم، یه روزنامه نگار که به یه گروه بزرگ تولید مواد اعلام جنگ کرده بود. بهش التماس کردم که این کارو به یه نفر دیگه بسپاره، اما بهم گفت که روی کشتن مردها حساس نباشم. گفت که اگه این کار رو قبول نکنم، کار دیگه‌ای بهم پیشنهاد نمیده.

برای یه هفته دنبالش کردم. از دید فنی، تمرین فریبنده‌ای بود. اداره‌ی مربوطه‌اش می‌دونستن که اون هدف قرار گرفته، و یه نگهبان مسلح همه جا همراهش می‌رفت. در این مورد مثل شطرنج عمل کردم. قادر بودم تا زمانی که وقت اجرای عمل اصلی می‌شد از نظر احساسی با خودم کنار بیام. اما وقتی تونستم نگهبانش رو بزخم و موقعی که زمان کشیدن ماشه رسید...

از به یادآوریش به لرزه افتادم. به جای شلیک کردن، تردید کردم، که همین باعث شد وقت داشته باشه تا برای زندگیش التماس کنه. اگه همون موقع بس می‌کرد شاید پشیمون می‌شدم و می‌ذاشتم بره، اما اشتباه کرد و از فرصتش برای فرار استفاده کرد. از روی غریزه، شلیک کردم. تیر از پشت بهش برخورد کرد. انداختش زمین اما نکشش. همون طور که مثل یه تیکه آشغال زخمی اونجا افتاده بود، بریده‌بریده نفس می‌کشید، هق‌هق می‌کرد، و برای رحم و مروت التماس می‌کرد، مجبور شدم به سمتش برم و درست تو صورتش شلیک کنم و کارش رو تموم کنم.



آندنا با حرکت لرزانی که به دستش میده حرفم رو قطع می کنه. «خواهش می کنم. از جزئیاتش چشم پوشی کن. تو یه حرومزاده‌ی مریضی. نمی‌خوام بدونم چطور اونا رو کشتی.»

روی پاهایش می ایسته. با ملایمت سر جاش می نشونمش. قول میدم: «تقریباً آخراشه. باید بقیش رو هم بشنوی.»

«نمی‌خوام.»

«می‌دونم. اما باید بشنوی.»

بهم خیره میشه، بعد سر تکون میده. با عجله‌ی بیشتری برای رسیدن به آخرش ادامه میدم. بعد از کشتن روزنامه‌نگار دچار افسردگی شدم. از خودم متنفر شده بودم. از کارتر فل. از بلیندا. سعی کردم ترکش کنم و در حد مرگ بنوشم. این‌طوری هردومون جوون و به طرز وحشتناکی می‌مردیم. این‌طوری همه چیز ساده‌تر می‌شد. بهتر بود.

دورترین پرواز ممکن رو رزرو کردم. پاهام جلوتر نمی‌رفت. تاجایی که تونستم تلاش کردم، جاذبه‌ی بلیندا قوی‌تر بود. پیشش برگشتم، در حالی که از خودم به خاطر ترک کردنش خجالت می‌کشیدم. مأموریت دیگه‌ای قبول کردم و بی فکر، بی میل و حرفه‌ای انجامش دادم.

سومین قتل بدون هیچ مشکلی انجام گرفت. یه تبه‌کار، که سزاوار مرگ بود. حالا انگار برام فرقی داشت. گناهکار یا بیگناه، چه فرقی داره؟ من اخلاقیات رو ترک کرده بودم و خودم رو تسلیم تاریکی کرده بودم.

حداقل فکر می‌کردم اینکارو کردم.

سومین قتل من رو در هم شکست. یه سیاستمدار روسی کم رتبه که دشمنای زیادی داشت. مردم محلی جرأت نداشتن خودشون به شخصه باهاس درگیر بشن - متحدان قدرتمندی داشت - برای همین منو استخدام کردن. مثل اولین قتل، مجبور شدم کاری کنم که مثل یه تصادف به نظر بیاد. اما بعد از ده روز که دنبالش کردم، فهمیدم که خیلی شدید تو خونه و محل کار ازش محافظت میشه. یه هفته دیگه طول کشید تا بفهمم چیکار باید بکنم. یه ویلا تو



کوهستان داشتن و بیشتر آخر هفته‌ها به اونجا می‌رفت. جاده از سراشیپی بالا می‌رفت. اگه به سمت دیگه می‌افتادی، بدجور سقوط می‌کردی.

در راه بالا رفتن بهش شلیک نکردم. در عوض جایگاهم رو انتخاب کرده و در اونجا مستقر شدم، تفنگ رو روی جاده نشونه رفتم، تا بعدازظهر یکشنبه، موقعی که برای برگشتن اقدام کرد. در BMW اش تنها بود - یا من این‌طور فکر می‌کردم - بین دو تا ماشین دیگه قرار داشت. چرخ عقب رو نشونه گرفتم، و منتظر بهترین موقعیت شدم، و بعد شلیک کردم. لاستیک منفجر شد، ماشین چپ کرد و از لبه‌ی صخره پرتاب شد. به هتلم برگشتم.

روز بعد، موقعی که منتظر تاکسی بودم تا منو به فرودگاه ببره، عکسشو تو یکی از روزنامه‌ها دیدم. عکسی از یه دختر هم بود. از فردی که پشت پیشخوان بود خواستم تا عنوان رو برام ترجمه کنه - حادثه‌ی ترسناک خانوادگی! دو مرگ در یک تصادف غم انگیز - و بعد یه پولی بهش دادم تا کمی از متن رو برام بخونه. هدف تنها نبود. دختر نه ساله‌اش روی صندلی عقب ماشین خواب بود. به همراه پدرش کشته شده بود.

این آخرش بود. اهمیتی نداشت چه اتفاقی برای بلیندا می‌افتاد. نمی‌تونستم دوباره با همچین چیزی روبه‌رو شم. خودمو از بازی بیرون کشیدم. به کارتر گفتم و اونم تصمیم رو قبول کرد. پولی که باید می‌گرفتم رو بهم داد. بدون هیچ حرف و حدیثی.

بلیندا باهام بحث نکرد. اون ستونی از قدرت بود. بهم گفت که اگه بخوام می‌تونم روی شونه‌اش گریه کنم، اما هنوز هم نمی‌تونستم کاری کنم که اشک‌هام باهام کنار بیان. هیچ چیز به جز خودبیزاری احساس نمی‌کردم. چندروز رو بی‌حس با بررسی صورت پنج شیخ گذروندم، مخصوصاً دختری که غیرعمدی کشته بودم، در حالی که اونا در گردبادی از نفرت اطراف من شناور بودن، در سکوت سعی می‌کردن ذهنم رو به هم بریزن، و کاری کنن خودکشی کنم یا خودم رو در تصادفی سهمگین به کشتن بدم.





تو دوره‌ای بودم که کاملاً از دنیا عقب کشیده بودم، منتظر بودم توهمات من رو در هم بشکنن، در بدترین موقعیتم، ملاقات کننده‌ای غیرمنتظره رو دیدم. چهره‌ای از گذشته. اونجا بود که بی‌رحم بودن رو یادگرفتم و حقیقتی که در واقع تا چه حد پست شده بودم رو قبول کردم.

بلیندا برای یه دوره‌ی دیگه‌ای از درمان رفته بود. خواب بودم، خواب افرادی رو می‌دیدم که کشته بودمشون، حتی تو خواب موقعی که در آخر روز سعی می‌کردم استراحت کنم هم نمی‌تونستم از دستشون فرار کنم. یه صدای خارجی فوراً حواسم رو بهم برگردوند. در حالی که لوله‌ی تفنگ جلوی صورتم بود از خواب بیدار شدم. یه مرد گفت: «برام کاری نداره که بخوام از این استفاده کنم، پس اگه جای تو باشم مثل یه جسد از جام تکون نمی‌خورم.»

صداش رو تشخیص ندادم. فقط موقعی که قدمی به عقب برداشت و چراغ رو روشن کرد شناختمش.

با نفس نفس گفتم: «سیمون دیل؟»

آندنا حرفم رو قطع می‌کنه: «صبر کن. همون یارو که دوستت رو توی ارتش کشت؟»

«آره.»

«اونجا چه غلطی می‌کرد؟»

«دارم میگم.»

فکر می‌کردم هنوز هم دارم خواب می‌بینم. بعد دیل شلیک کرد و بالشتی که سرم رو روش گذاشته بودم تو رگباری از پر منفجر شد. اون موقع فهمیدم که این واقعیه و خواب نیستم.

دیل در حالی که شروانه نیشش رو باز کرده بود گفت: «این تیر قرار بود بخوره به تو.» در کمال تعجب، نترسیده بودم. مردن نگرانم نمی‌کرد. از خیلی جهات برام نوعی آرامش بود.

اشباح مشتاقانه شلوغ می‌کردند، صورتشون از صحنه‌ی اعدام من روشن شده بود. پرسیدم:

«مسئله شخصی یا برای کاره؟» دیل جواب داد: «یه ذره از هردوش.»



«کارتر تو رو فرستاده پی من؟»

دیل سرش رو به چپ و راست تکون داد. «اون در این باره چیزی نمی‌دونه.» یه صندلی رو کشید، روش نشست و خودش رو راحت کرد. «تا حالا سعی کردی بفهمی بعد از اینکه از زندان اومدم بیرون چه بلایی به سرم اومده؟»

«نه، هیچ اهمیتی نمی‌دادم. برام مهم نیستی.»

خندید. «الان مهمم. کارتر منو استخدام کرد.»

تلخ اضافه کردم: «پس هنوزم تو کار کشت و کشتاری.»

لبخندش جمع شد. اما اسلحه‌اش نه. دندون قروچه کرد: «خیلی باهوشی.»

گفتم: «بیشتر حوصله‌ام سر رفته. اگه قراره منو بکشی، بکش دیگه. معطل چی هستی؟»

دیل ملایم گفت: «ولی قصد ندارم بکشمت. براش پول گرفتم، ولی برای یه بار می‌خوام زیر یه معامله بزنم. این‌طوری کیفش بیشتره.»

چشمام باریک شد. «چه زری داری میزنی برای خودت؟»

«یه زن اومد به دیدنم.» اسلحه‌اش رو آورد پایین اما هیچ حرکتی مبنی بر حمله بهش انجام ندادم. «اون درباره‌ی رابطه‌ی بد بین ما دوتا می‌دونست. ازم پرسید که آیا حاضرم با یه قیمت پایین‌تر اما با مزیت کشتن تو این کارو انجام بدم. مطمئن نیستم چطور درباره‌ام فهمیده. حدس می‌زنم از طریق کارتر. حسم بهم میگه که اون کارتر رو تعقیب کرده، گمراهش کرده، احمقانه سوارش شده و موقعی که مست بوده و حس خوبی داشته از زیرزبانش حرف کشیده. می‌دونی که مردا چطورین. تو تخت راضیمون کن و ما حتی بهت می‌گیم که چندبار بعد از اینکه ری‌دیم ماتحتمون رو پاک کردیم.»



خشن پرسیدم: «کی بود؟» تا اون موقع اش هم می‌دونستم اما امیدوار بودم - دعا می‌کردم - ثابت کنه اشتباه می‌کنم. پوزخند زد: «فکر کردم یه تله‌اس. دربارش تحقیق کردم. فهمیدم که توی شیادی استاده و ذائقه‌ی خوبی برای خطرهای عجیب و غریب داره. آخرین نقشه‌اش معرکه بود. یه اسکل متقاعد کرده بود که داره به خاطر سرطان می‌میره. یه دکتر تقلبی استخدام کرده بود تا اونو گول بزنه. شوهر ناراحتش رو وادار کرده بود - آره اون احمق اسکل همین‌طوری رفته بود و باهاش ازدواج کرده بود - که به یه قاتل تبدیل بشه. پولی که اون درمی‌آورد رو گرفته بود، گفته بود که برای درمانه، ولی ذخیره‌اش کرده بود. زمانی که یارو قدرتش رو از دست داده بود و خودش رو بازنشسته کرده بود، پیش من اومد. آروم و بی‌فایده ناله کردم: «نه.»

دیل ادامه داد: «نمی‌خواستم این قتل رو قبول کنم. سعی می‌کنم کارم رو با مسائل شخصیم قاطی نکنم. اما یه فکری داشتم.» بلند شد و از در عبور کرد. توقف کرد و به عقب نگاه کرد. «چی همیشه اگه قبول کنم، اما به جای کشتنت، بهت حقیقت رو بگم؟ تو و دوست احمقت زندگی منو به باد دادین، سوزز.»

بین حرفام به آندنا میگم: «این اسم واقعیمه. برد سوزز.»<sup>۵۷</sup>

آندنا خیلی بامزه گفت: «خیلی آمریکاییه.»

از زبون دیل ادامه دادم: «و الان زمانشه که این لطفونو جبران کنم. کشتنت خیلی آسونه. این‌جوری خیلی بهتره. سلام منو به اون خانوم کوچولو برسون.» چشمک زد و رفت، من رو تنها گذاشت تا تو گردابی از نفرت و حقیقتی بی‌عاطفه غرق بشم.

سکوت طولانی‌ای به جریان می‌افته. من به اون شب فکر می‌کنم. آندنا تیکه‌های داستاتم رو کنار هم قرار میده. بالاخره می‌پرسه: «حقیقت داشت؟»

زمزمه می‌کنم: «یکی از اون قشنگاش بود.» از بین اشکال مبهم اشباح همیشه گوش به زنگم، بی‌روح به دریاچه خیره میشم. «از همون وقتی که درباره‌ی گذشته‌ام فهمیده بود، تمام اینارو



برنامه ریزی کرده بود. سرطان قلبی، ساختن یه آینده با گول زدن من برای قاتل شدن، استفاده کردن از دلیل برای اینکه موقعی که دیگه براش فایده‌ای نداشتم از شرم خلاص شه، همش.»

آندنا اعتراض می‌کنه: «راه‌های ساده‌تری هم براش وجود داشته که بتونه باهاشون پول دربیاره.»  
«درسته. اما پول دومین اولویت بود. اون از خطر سرمست میشد. از بازی. از هیجان. این چیزی بود که اون براش زندگی می‌کرد.»

آندنا آب دهانش رو قورت میده. «کشتیش؟»

چشمام رو می‌بندم. سرم درد می‌کنه. ای کاش یه چیزی برای نوشیدن داشتم.

«روز بعد ردش رو زدم. در حالی که توی آپارتمان دکترش بود پیداش کردم. موقعی که رسیدم تو اتاق نشیمن در حال کردن هم بودن. درو با لگد باز کردم، و یه گلوله تو پیشونی دوست پسرش خالی کردم.» چشمام باز می‌کنم و به بدنی که در سمت راست شش روح قرار داره خیره میشم. «بعدش بلیندا رو نشونه رفتم.»

برای رحم و مروت عجز و لابه نکرد. فقط روی مبل نشست، لخت، پوشیده شده از خون معشوقش، و با چشمانی به سردی الماس خیره به من. چیزای زیادی بود که می‌خواستم بگم، اما هیچ چیز از دهنم بیرون نمی‌اومد. بالاخره بهش گفتم که خودش رو بشوره، لباس بپوشه و منو بیره پیش پول. بدون اینکه حالتش رو عوض کنه جواب داد: «احتیاجی نیست. همینجاست.»

توی یه گاوصندوق بود، پول نقد آماده، هشتصد و بیست هزار دلار، نه فقط پولایی که دستمزد من بود، بلکه پول‌هایی که از بقیه دوشیده بود هم بود. قیمت روحم، به علاوه‌ی پاداش. تمامش رو داخل یه کیسه پلاستیکی بزرگ خالی کردم، بعد سعی کردم بکشمش.

نمی‌تونستم. با تمام کارایی که انجام داده بود، یه قسمتی ازم هنوز دوستش داشت و قادر نبود کارش رو تموم کنه. در همون حال نمی‌تونستم همون طور برم و ولش کنم. باید مجازات می‌شد. محکم بستمش، یه چاقو از آشپزخونه آوردم و شروع کردم به کار کردن رو صورتش.



آندنا نفس نفس زنان میگه: «اد!» دستاش رو جلوی دهانش می‌بره.

با صدای گرفته‌ای میگم: «باید تقاص پس می‌داد. اونقدر زخمیش کردم که دیگه نمی‌تونست با بخیه زدن صورتش رو درست کنه. باید صورتش رو بی‌استفاده می‌کردم، تا دیگه نتونه هیچکس دیگه‌ای رو اونطور که منو بازی داد، بازی بده.»

آندنا بهم خیره میشه. برای شکستن سکوت، داستاتم رو کامل می‌کنم.

بلیندا رو ضجه‌کنان و داغون رو پشت سرم رها کردم، با پول از اونجا رفتم. بیشتر از یک سال تو گیجی و فکر خودکشی زندگی کردم و توسط اشباح و خاطرات گذشته عذاب کشیدم. (هنوز هم پیش آندنا اشاره‌ای به اشباح نمی‌کنم، نیازی نیست تا اونجاها پیش بریم.) اما قدرتش رو نداشتم که خودم رو بکشم، و رفته‌رفته تمایلیم به زندگی برگشت. ترس از چیزی که اون اشباح داخلی برام بودن موقعی که قانع شدم اونا ممکنه واقعی و اشباحی ماوراءالطبیعه باشن برام به علاقه تبدیل شد. تحقیقی رو مبنی برای اینکه ارواح واقعین شروع کردم، امیدوار بودم اگه جوایی پیدا کردم، بتونم راهی پیدا کنم تا با شش روح خودم کنار بیام. همون‌طور که همه جور نظر دیوانه‌واری رو سبک سنگین می‌کردم، شروع به نوشتن داستان کوتاه کردم، به این فکر کردم که شاید بتونم جواب رو از توی داستان‌ها پیدا کنم. در همون زمان شروع به نوشتن شب‌های خوفناک کردم.

با شوخی داستاتم رو تموم می‌کنم: «قصه‌ی ما به سر رسید کلاغه به خورش نرسید!»

آندنا می‌پرسه: «و بلیندا؟»

لبخند خونسردانه‌ای می‌زنم: «اسمش رو عوض کرد و رفت تا برای سیمون دلیل کار کنه.»

دهان آندنا باز می‌مونه: «چی؟»

شونه بالا می‌اندازم. «دسیسه چینی و قتل چیزایی بودن که اون توشون خوب بود. وقتی بهتر شد به دلیل نزدیک شد و بهش خدماتش رو پیشنهاد کرد. بهش گفت که اگه از شر کارتر خلاص بشه و واسه خودش کار و کاسبی راه بندازه، به همراه اون که در پشت صحنه همه چیز رو حاضر



می‌کنه چقدر بیشتر می‌تونه پول دربیاره. مطمئنم که دیل در مورد اون محتاط بود، اما بهش یه شانس داد، اون از شانسش بهترین استفاده رو کرده و اونا هنوز با هم. تا اونجایی که شنیدم هم خیلی خوب کار می‌کنن.»

«تو یه چیز دیگه‌ای.» آندنا می‌خنده. «یا مسیح»

باران کندتر شده، اما آندنا چترش رو پایین نمیاره. تو زاویه‌ای نگه داشته که صورتش رو از من پوشونده و فکر می‌کنه. می‌خوام بدونم چی تو ذهنش می‌گذره و اینکه حالا که حقیقت رو راجع بهم می‌دونه، آینده‌ای با هم داریم یا نه، اما زبونم رو نگه می‌دارم و صبر می‌کنم.

در آخر می‌پرسه: «ممکن بود بهم بگی؟ اگه اکسل متوجه مون نشده بود، و فرار می‌کردیم، این موضوع رو برام روشن می‌کردی؟»

«نمی‌دونم.»

غرغر می‌کنه: «این جواب به اندازه‌ی کافی خوب نیست.»

«راست می‌گم. گذشته‌ی من یه کتاب بسته شده‌اس. هیچ‌وقت اصراری به باز کردنش نداشتم. و ضمناً هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که دوباره عاشق بشم. مجبور شدم اولش رو با دروغ شروع کنم، اما اگه ادامه می‌دادم... حقیقتاً نمی‌دونم.»

یه سکوت طولانی دیگه. بعد می‌گه: «فکر نمی‌کنم بتونم دوستت داشته باشم. تو آدم کشتی. درک می‌کنم که همش تقصیر تو نبوده، و می‌خوام که قبولت کنم، اما تو برای پول آدم کشتی. هیچ‌وقت نمی‌تونم اینو فراموش کنم.»

با صدای خشن و ضعیفی جواب میدم: «پس برگرد پیش شوهرت.»

نگاهش رو به پایین می‌اندازه. «نمی‌دونم می‌تونم اینو هم انجام بدم یا نه. تو یه بخشی از زندگی‌می. تو به خاطر من آدم کشتی. نمی‌تونم تورو از زندگیم بندازم بیرون و تظاهر کنم که هیچ‌وقت اتفاق نیفتادی.»



دندون قروچه می‌کنم. کم‌کم دارم عصبی میشم. «چی می‌خوای؟ فقط بهم بگو. اگه می‌خوای بمونم، می‌مونم. اگه می‌خوای برم، میرم. همش به تو بستگی داره.»

میگه: «اد.» سرش رو تکون میده، اشک‌هاش سرازیر میشه. صبر می‌کنم تا ادامه بده، اما این کارو نمی‌کنه.

«فقط همین؟ اد؟»

هق‌هق می‌کنه، بلند میشه. «آره. باید درباره‌اش فکر کنم. احتیاج دارم تنها باشم، تا بفهمم کجا ایستاده‌ام.»

«اگه تا اون موقع رفته باشم چی؟ من که برای همیشه به اینجا نمی‌چسبم و منتظر نمی‌مونم تو تصمیمت رو بگیری. منو می‌خوای یا نمی‌خوای، به همین سادگی.»

مخالفت می‌کنه: «نه، می‌خوامت، اما ممکنه قادر نباشم نگهت دارم.» می‌چرخه تا بره.

صداش می‌زنم: «آندنا.» وایمیسته و منتظر می‌مونه اما نگاه نمی‌کنه. «حالا که دربارم می‌دونی، می‌دونی که چه توانایی‌هایی دارم. می‌تونم تُرک رو به قتل برسونم. اگه اون تنها مانع بین ماست، می‌تونه حذف بشه.»

شروع می‌کنه تا به سمتم بچرخه، اما سرش رو تکون میده و به سرعت دور میشه، و منو روی نیمکت تو تاریکی تنها می‌ذاره.



در چند روز و شب بعد اشباح تنها همراهان منن، درست مثل همین شش سال در سکوت شب زنده داری می‌کنن. نمی‌دونم چرا نمی‌تونن صدایی تولید کنن. اگه اونا موجوداتی زاینده‌ی فکر خودم باشن، هیچ دلیلی وجود نداره من نتونم به اونها مثل صورتاشون صدا هم ببخشم. اگه اونا واقعی‌ان، بر اساس تحقیقاتم با ارواح زیادی برخورد کردم که هیچ مشکلی با سروصدا کردن نداشتن.

اکسل نلک خیلی سریع بین ارواح جا افتاده. بجز اولین حمله‌ی زیرکانه‌ای که روی سکوی قطار به من کرد، تا الان حرکتی انجام نداده که منو عصبی کنه، و جوری بین اشباح اینور و اونور میره که انگار سالهاست که جزوشونه. حدس می‌زنم (اگه اونا واقعی باشن) به طریقی با همدیگه ارتباط برقرار می‌کنن، یا در غیر این صورت فقط موقعی که از مرگ برمی‌گردن به صورت غریزی اینکارو می‌کنن.

واقعاً فکر می‌کردم کشتن رو پشت سر گذاشتم، و اینکه هیچ چیز نمی‌تونه منو دوباره به پای قتل بکشونه. امیدوار بودم روزی بتونم تاوان گناهام رو پس بدم، که اشباح ممکنه ببینن که من توبه کردم، منو ببخشن و به راهشون ادامه بدن، یا حتی بتونم خودمو ببخشم و اگه اونا زاینده‌ی قوه‌ی تخیلم هستن اونا رو متفرق کنم. اما داشتم خودم رو گول می‌زدم. خوی کشت و کشتار من زنده و گرسنه هنوز هم همراهمه. یه قسمتی ازم از کشتن اکسل نلک لذت برد. این قسمت مشتاقانه منتظر بود تا دوباره بتازه و طعم خونو احساس کنه. و اون قسمت تاریک، ترسناک و نیازمند من می‌خواد دوباره اون کار رو انجام بده.

وقتی تلفنم نیمه‌های شب زنگ می‌خوره، از خواب می‌پریم، به سمتش خم میشم و فوراً جواب میدم: «آندنا.»

سکوتی وحشتناک. «از کجا می‌دونستی منم؟»





«دیگه کی می‌تونه - ساعت رو چک می‌کنم - ساعت چهار صبح زنگ بزنه؟»

با طنازی میگه: «یکی دیگه از معشوقه‌هات.»

به شوخی میگم: «اونا هیچ‌وقت تا قبل از نه صبح زنگ نمی‌زنن.» تو تاریکی بلند میشم، از اینکه زنگ زده خوشحالم، اما وحشت زده هم هستم. اگه بگه که دیگه نمی‌خواد هیچ‌وقت منو ببینه چی؟

آه می‌کشه: «دلم برات تنگ شده.»

امیدوار می‌پرسم: «این یعنی...؟»

«اینکه من می‌خوام باهات بمونم؟ آره.»

قلبم گرم میشه. با صدای گرفته‌ای میگم: «دوستت دارم.»

به سادگی و در کمال شگفتی جواب میده: «منم دوستت دارم.»

می‌پرسم: «خب، الان باید چیکار کنیم؟»

مستقیم جواب نمیده. شاید جوابی نداره. یا شاید فقط از به زبون آوردنش خوشش نیاد. بعد، با صدای عبوس که اگه تو موقعیت دیگه‌ای بودیم منو به خنده می‌انداخت میگه: «مجبوریم مایکیز رو بکشیم، این‌طور نیست؟»

«اگه بخوایم با هم باشیم، آره.»

«نمی‌تونیم فقط فرار کنیم؟»

«اگه اون‌طور بشه برای همیشه خونه به دوش، مضطرب و سرگردون می‌شیم. ترس می‌تونه مارو نابود کنه.»

میگه: «اون پدر گریگوئه.»



در جوابش میگم: «اون یه حرومزاده‌ی بی ارزشه. پسرت تنها کسیه که دلش براش تنگ میشه. بجز شاید چندتا از هرزه‌های مورد علاقت.»

آه می‌کشه. «نمی‌تونیم بعدش فرار کنیم. افرادش بهش وفادارن. مخصوصاً باندا. اونا میان دنبالمون.»

«نه اگه کارمون رو درست انجام بدیم.»

یه سکوت خیلی بلند به وجود میاد. بعد، «بهم بگو چطور.»

و عهد ناپسندی بسته میشه.

کشتن مایکیز مندرز تقریباً آسونه. اینکه مطمئن بشم انگشت اتهام به سمت آندنا گرفته نمیشه قسمت سختشه. مردانش تا موقعی که قاتل و کارفرماش رو پیدا نکنن آرام نمی‌شینن. به همه مضمون میشن، و با آندنا و پسرش شروع می‌کنن، چون اونا کسانی که بیشترین منفعت رو از مرگ اون می‌برن.

آندنا خرناس می‌کشه: «من نه. مایکیز وصیت کرده که همه چیزش به گریگو برسه. به من هیچی نمی‌رسه.»

با غرغر میگم: «خوبه. اما کافی نیست. باید توجهشون رو منحرف کنیم. یه کاری کنیم شبیه یه تصادف به نظر برسه یا یه قربانی دیگه براشون دست و پا کنیم.»

«چطور می‌خوایم این کارو انجام بدیم؟»

«نمی‌دونم. باید راجع بهش فکر کنم.»

وقتی قطع می‌کنه، میرم حموم تا دوش بگیرم، اونجا می‌تونم زیر فشار قطرات آب بهتر فکر کنم. چارچوب اصلی یه نقشه معمولاً در یه لحظه به سراغم میاد. قبل از هرچیزی، باید یه تفنگ برای خودم جور کنم. شاید اگه قبل‌تر از این ماجراها بود این مسئله برام تبدیل به یه مشکل می‌شد، اما الان هفت تیر اکسل نلک تو هیترو منتظرمه.



از اینکه چطور از غریزه‌ام مبنی بر رها کردن تفنگ تو ماشین پیروی کردم ظالمانه لبخند می‌زنم. اون قسمت از من باید حدس زده باشه که اوضاع به این سمت کشیده میشه. بیشتر به جلو فکر می‌کردم که متوجه شدم چه زمانی باید به دنبال تفنگ برم.

از زیر دوش بیرون میام، خودمو خشک می‌کنم. بعد لباس می‌پوشم، یه جفت دستکش نازک از جیب ژاکتم درمیآرم و قطاری به سمت هیئرو می‌گیرم. این دفعه کاملاً محتاط روی لبه‌ی سکو می‌ایستم.

تو ترمینال یه کلاه و عینک آفتابی می‌خرم، تو دستشویی اونارو می‌زارم و خودمو به اتوبوسی که به سمت پارکینگ ماشین میره می‌رسونم. تو محوطه، دستکش‌ها رو دستم می‌کنم، کمی اطراف می‌چرخم و تظاهر می‌کنم گم شدم تا اگه افراد ترک رد ماشین رو زدن و تیمی برای مراقبت گذاشتن، متوجه بشم. متوجه هیچ فرد مشکوکی نمیشم، می‌ایستم و در سمت راننده که قفل نشده رو باز می‌کنم، اول تو جیمو می‌گردم و تظاهر می‌کنم که دارم دنبال دسته کلیدم می‌گردم.

وارد میشم.

هوای داخل ماشین بوی نا میده و صندلی سرده. دستام رو روی فرمون نگه می‌دارم، جووری به جلو خیره میشم که انگار تو تفکر عمیقی‌ام. بعد از یک دقیقه، دستم رو به سمت پایین صندلی می‌برم. انگشتم با فلز سرد برخورد می‌کنه. میکشمش جلو، یک انگشتم رو درون محافظ ماشه قلاب می‌کنم و بالا می‌کشمش. نگاهی بهش میندازم تا مطمئن بشم که ضامن داره، بعد می‌ذارمش داخل ژاکتم.

اگه کسی این اطراف بود، نمایشی از نگاه کردن به موتور و خاموش کردن ماشین راه مینداختم، همونطور که ماشین رو ترک می‌کردم فحش می‌دادم، تظاهر می‌کردم که دارم به دنبال یه مکانیک می‌رم. اما من تنهام، برای همین به سادگی بیرون می‌رم، دور میشم، سوار اتوبوسی به سمت ترمینال و بعد از اون قطاری که به رویال منستر برمی‌گرده میشم. منستر جاییه که می‌تونم اونجا تفنگم رو تو گاوصندوقم بذارم.



اسلحه جور شد، با یه خودکار و دفترچه یادداشت می‌شینم و روی نقشه‌ام کار می‌کنم. یه سری اسمو یادداشت می‌کنم - اسم خودم، آندنا، اکسل نلک، تُرک، باند گاردینر - و بینشون خط می‌کشم. باید انگشت اتهام رو به سمت نلک بکشونم. کشتن ترک با تفنگ نلک می‌تونه شروع خوبی باشه، اما اسلحه باید به دستای باند گاردینر برسه، تا بتونه ردش رو تا نگهبان گمشده بزنه. نمی‌تونم براش پستش کنم یا تو صحنه‌ی جرم جاش بذارم. اون اگه من نقشه‌ام رو شلخته انجام بدم، نلک رو به عنوان آدم بدهی داستان در نظر نمی‌گیره. یه راهی باید باشه که ثابت کنه اون قتل رو انجام داده . . .

وقتی جواب به ذهنم می‌رسه لبخند محکمی می‌زنم. یه اسم جدید به دفترچه‌ام اضافه می‌کنم، با حروف بزرگ، قاتل. موقعی که خودم تو بازی‌ام با اسم مستعار کارم رو انجام میدم، اما بقیه خیلی این‌طور نیستن. بعضی‌ها کارشون رو مثل یه هنرمند امضا می‌کنن. اگه بتونم پای یکی از اونا رو به نقشه‌ام باز کنم، دلیل موجهی دارم تا مدرک متهم کننده‌ای پشت سر بذارم. گاردینر می‌تونه رد اون قاتل رو بزنه، بعد از طریق تفنگ قاتل به نلک می‌رسه.

من معمولاً تو این مواقع دوباره کاری انجام نمیدم و قاتلی رو استخدام نمی‌کنم - خیلی خطرناکه - اما مردی رو تو ذهنم دارم که به خوبی با همه‌ی معیارها جوره. کسی که نه تنها قتل‌هاش رو امضا می‌کنه، بلکه امتیاز رویارویی با تُرک رو هم داره. بالاتر از همه‌ی اینا، اون مردیه که دوست دارم حالش رو جا بیارم. هنوز هم یه سری جزئیات وجود داره که باید بهشون بپردازم اما حس می‌کنم که نقشه داره شکل اصلیش رو به خودش می‌گیره. فقط مسئله‌ی وقت می‌مونه تا بازیگرای نقشه‌ی مرگ کارشون رو در زمان دقیقش انجام بدن.

عصر، افکارم به سمت جو منحرف میشه. نقشه‌ای که دارم اصلاً محفوظ از شکست و خطا نیست. نمی‌خوام اگه اوضاع بد پیش رفت اونم پاش گیر این ماجرا بشه. باید ارتباط بینمون رو قطع کنم. کار خوبی نیست، اما به صلاح خودشه.

زمانی که بهش زنگ می‌زنم با خوشحالی جواب میده: «سلام اِد، چه خبر؟»

ناموزون جواب میدم: «جو، به یه مشکل برخوردیم.»



«چه جور مشکلی؟»

«مدیر برنامه‌هام به ویراستارم درباره‌ی شراکت ما گفته و اونم جنجال به پا کرده. ناشرا می‌ترسن اگه ما کس دیگه ای رو وارد کارمون کنیم وسط کار توی یه جنگ قانونی بیفتن.»

جو می‌نال: «این مسخره‌اس.»

«می‌دونم. اما من فقط یه نویسنده‌ام. خواسته‌ی من به حساب نمیاد.»

جو می‌خنده: «بهشون بگو که برام یه قرارداد بفرستن. هر چیزی که بخوان رو امضا می‌کنم.»

«جاناتان هم همینو بهشون پیشنهاد کرده، اما به مزاجشون خوش نیومده. می‌گن یا اسم اد سیو کینگ می‌خوره پای کتاب یا معادله به هم می‌خوره.»

آه جو زجرم می‌ده، اما چیزایی بدتر از این قراره اتفاق بیفته و منم خودمو براش آماده می‌کنم. جو در حالی که سعی می‌کنه ناامید به نظر نرسه می‌گه: «پس فکر کنم اینجوری نمی‌تونم عضوی از گروه باشم. با این حال، بیشترین چیزی که از همون اول هم می‌خواستم فقط یه اشاره بود، برای همین خیلی هم ناراحت نمیشم.»

«راستو بخوای، اینم ممکن نیست.»

سردرگم می‌پرسه: «چرا؟»

«جاناتان می‌خواد تو رو کلاً از ماجرا بیرون نگه داره. می‌خواد من بگم که تمام تحقیقات رو خودم انجام دادم و خودم برنامه‌ریزی کردم. فکر می‌کنه اگه من از تو توی کتاب یا مصاحبه‌ها نامی ببرم، ممکنه تو ادعای حق امتیازی چیزی کنی. اولش از کوره در رفتم، ولی هرچی بیشتر بهش فکر می‌کنم بیشتر به این نتیجه میرسم که کار درسته.»

آخرین جمله‌ام با سکوت گیج‌کننده‌ای مواجه میشه. «جو، هستی؟»

با صدای ضعیفی می‌گه: «هستم.»



با عجله میگم: «منظورم این نیست که تو ایده‌های خوبی ارائه ندادی، تو قطعاً کمک کردی، و باعث تأسفه که نمی‌تونیم ازت قدردانی کنیم، اما تو فقط یه ایده‌ی ساده برای شخصیت اصلی دادی، درسته؟»

لرزان جواب میده: «درسته.»

«از اینکه بخوام همچین چیزی رو به زبون بیارم متنفرم. تو هم متنفری، این‌طور نیست؟»

میگه: «فکر کنم.» صداش گیجه.

«پس تمام اون ادعاهایی که امضا کردیو منتقل می‌کنی؟»

«منتقل کنم؟ اما من که از همون اولم کاری انجام ندادم. چطور می‌تونم...»

مداخله می‌کنم: «برات یه فرم می‌فرستیم. یه رفع ادعا. موقعی که اونو امضا کنی، می‌تونم دوباره

همو ببینیم، یه چندتا گیلان مشروب بزیم و به تمام اینا بخندیم.»

«منظورت اینه که...» صداش رو صاف می‌کنه. «نمی‌خوای تا موقعی که فرم امضا نشده منو

ببینی؟»

«نه که نخوام ببینمت. نمی‌تونم. برامون بهتره اگه تا موقعی که کتاب تا یه مدتی وارد بازار بشه

راهمون از هم جدا باشه.»

«اگه درباره‌ی کتاب حرف نزیم چی؟»

«متأسفم، جو. دستورات وکیلیمه. زمان زیادی برای این فرصت کار کردم. تو که نمی‌خوای

خرابش کنی، می‌خوای؟»

«البته که نمی‌خوام.»

غیرصمیمی میگم: «پس، خوشحالم که این‌طوری نیست. دردناکه، ولی فکر کنم بهاییه که

هرکسی باید برای موفقیت پردازده.»



جو بیمارگونه میگه: «آره.»

می خندم: «البته، بعد از این آشوب، کتاب احتمالاً فروش چندانی نمی کنه.»

جو باهام مخالفت می کنه: «نه. کتاب عالی ای میشه. مطمئنم موفق میشه.»

می لرزم. اگه از کوره در می رفت و هرچی از دهنش درمیومد بهم می گفت آسون تر بود. در حالی که دوست دارم این مکالمه هرچه زودتر تموم شه میگم: «باید بذارم بری. زمانی که کتاب آماده شد یه کپی درست و حسابی از کتاب برات می فرستم، مهم نیست اون حرومزاده ها چی میگن.»

«خیلی خوب میشه.»

«می بینمت؟»

«حتماً، اِد.»



و این پایان دوستی من با جو بود. وقتی آندنا زنگ می زنه، بهش میگم که باید همدیگه رو ببینیم. میدان ترافالگار رو پیشنهاد میده، یکی از جاهای مورد علاقه مون مربوط به زمانی که هنوز بیگناه بودیم، برای همین تو زمانی که مشخص کردیم به اونجا میرم. میدان حتی تو این وقت شب هم پر از گردشگره. همه دارن بیشترین استفاده رو از آسمون صاف و نسیم گرم می برن. این ممکنه یکی از آخرین شبای شیرین تابستون باشه، و هیچکس هم نمی خواد که از دست بدتش. آندنا کنار یه فواره نشسته، زمانی که کنارش می شینم گونه ام رو می بوسه. آروم تر از آخرین ملاقاتمون به نظر می رسه. صورتش کاملاً خوب شده.

ازش تعریف می کنم: «چه خوشگل شدی.»



با خنده میگه: «می دونم. دیوانه کننده‌اس. از آخرین باری که همدیگه رو تو پارک دیدیم آشفته بودم. اما امروز صبح که از خوب پاشدم احساس سبکی، گیجی و آزادی می کردم. عجیب غریبه.»

«به این خاطره که تصمیمت رو گرفتی و خودت رو متقاعد کردی اونو بکشی. می دونی که تا آخر ماجرا پاش می مونی. خودت برای خودت تصمیم گرفتی برای همین احساس سبک‌بالی می کنی.»  
لبخند می زنه: «به آقای فروید<sup>۵۸</sup> گوش بدید. چطور اینقدر عاقل شدی؟»

«با همچین واکنشی قبلاً مواجه شدم.»

در حالی که ادای هیجان زده شدن را در میاره فریاد می زنه: «منم دارم روش تو رو دنبال می کنم؟»

پوزخند می زنه: «آره. اول اینجوری میشی: من اونو می کشم، هیچ شکی نیست. بعد پریشانی وارد کار میشه: من نمی تونم اونو بکشم! اون شوهرمه! اما من باید این کارو بکنم! اما نمی تونم!»  
در حالی که می خنده میگه: «بس کن.»

«بعد وارد مرحله ی پذیرش میشی: می کشمش. همچین کار شاقی نیست که. اوه، این ناخونا رو نگاه. من به یه مانیکور احتیاج دارم.»

آندنا به دستاش نگاه می کنه و سرخ میشه: «چرت و پرت محضه. من امروز صبح یه نوبت برای مانیکور داشتم.»

خشک میگم: «باید یه کتاب دربارهش بنویسم. چطور کسی که دوست داریم رو بکشیم.»

«اسمش باید بشه چطور کسی که دوست نداریم رو بکشیم.»

«این اصلاح رو می پذیرم.»

---

<sup>۵۸</sup> زیگموند فروید، عصب شناس اتریشی





بودن باهش، نگاه کردن توی چشماش و پیدا نکردن هیچ نشانی از ترس، شک یا نفرت حس محشری داشت. اون منو دوست داره و قبولم داره، و می‌دونم که هیچ‌وقت دوباره درباره‌ی گذشتم یا اینکه چطور تونستم همچون کارای وحشتناکی رو انجام بدم چیزی نمی‌پرسه. به درکی متقابل از همدیگه رسیدیم.

لبخندش محو میشه و میگه: «از فکر کشتن مایکیز متنفرم. با تمام کارایی که کرده، اون همیشه منو تأمین کرده و همینطور پدر گریگو هم هست.»

«می‌دونم.»

آه می‌کشه. «ولی کاجی به از هیچی‌ه. نمی‌تونیم مثل قبل ادامه بدیم. اون بالاخره می‌فهمه و مارو می‌کشه. من نمی‌تونم طلاق بگیرم. اگه فرار کنم منو دنبال می‌کنه. نمی‌تونیم منتظر بمونیم که به مرگ طبیعی بمیره، اون می‌تونه چند دهه دیگه هم زنده بمونه. پس یا این یا هیچی.»

«و منم نمی‌تونم با هیچی کنار بیام.»

در حالی که دستم رو می‌گیره، باهام موافقت می‌کنه. «منم همینطور. اما باید سریع و در حد ممکن بدون درد باشه. نمی‌خوام اونجوری که اکسل بیچاره رو خفه کردی خفش کنی.»

«کار تمیزی میشه. یه گلوله تو مغزش.»

عبوس سرتکون میده. «می‌تونن یه تفنگ جور کنی؟»

«همین الانشم یکی دارم، مال نلک.»

چشماش باریک میشه. «می‌تونن از باروت، شیارهای گلوله یا یه همچین چیزی ردش رو بزنی؟»

«باید اینکارو بکنن. می‌خوام فکر کنن که نلک، تُرک رو کشته.»

«اکسل؟ چرا باید اینکارو بکنه؟»



«دلیلی برایش ندارم، اما فکر نمی‌کنم که دلیلی لازم داشته باشه. مایکیز به اکسل به خاطر خیانت کردن بهش مشکوکه، درسته؟»

«درسته، اما مایکیز معمولاً به همه مشکوکه.»

خرناس می‌کشم: «این دفعه حق با اونه. نقشه‌ی خیلی خوبیه. مایکیز همین الانشم اکسل نلک رو به عنوان یه خائن جلوه داده. باند و بقیه دنبال کسی می‌گردن که بتونن بکشنش. اگه ما قلاب نلک رو به سمتشون پرت کنیم، اونا سریع می‌گیرنش، تا اونجایی هم ادامه پیدا می‌کنه که ما خیلی تابلوش نکنیم.»

«پس تو مایکیز رو با اسلحه‌ی اکسل می‌کشی، بعد اسلحه رو کنار جسد ول می‌کنی؟»

«این کار جواب نمیده. اگه اکسل اونقدری باهوش باشه که بتونه بدون اینکه دیده بشه به لندن برگرده و یکیو به قتل برسونه، پس باید اونقدری هم باهوش باشه که خودش رو گرفتار نکنه. اگه اونقدر سریع عمل نکرده بودیم، زمانی که هنوز بدنش رو داشتیم، می‌تونستیم یه تصادف با ماشین ترتیب بدیم و اون‌جوری اونو مقصر جلوه بدیم، اسلحه تو لاشه‌ی ماشین پیدا می‌شد و باند می‌تونست دودوتا چهارتا چهارتا کنه. از اونجایی که برای همچین چیزی دیگه دیره، ما باید یکی دیگه رو بهشون بدیم.»

چند گردشگر ژاپنی نزدیک ما می‌شینن. برای چند لحظه همون‌طوری می‌شینیم، تا به نظر نیاد که وحشت‌زده شدیم، بعد بلند میشم و با آندنا شروع به قدم زدن دور میدون می‌کنم، کلمات آروم از دهنم خارج میشن. «فرض می‌کنیم نلک زنده‌اس و می‌خواد تُرک رو بکشه. نمی‌تونه تا زمانی که تمام مردای تُرک تو لندن دارن دنبالش می‌گردن خودش اینکارو انجام بده. پس چی کار می‌کنه؟»

آندنا بی‌درنگ جواب میده: «یکی رو استخدام می‌کنه تا اینکارو برایش انجام بده.»

«درسته. اما اون نمی‌تونه خطر استخدام کردن آدم‌کشی که از این کار زندگیش رو می‌گذرونه قبول کنه. به یه آدم حرفه‌ای احتیاج داره. همین‌طور، از اونجایی که مایکیز شناخته شده‌اس و



مرگش باعث خوشحالی ملت میشه، باید کسی باشه که زمان قتل رو به بعداً موکول نکنه. اغلب آدم‌کش‌ها، البته اگه همچین چیزی وجود داشته باشه، دنبال کشتن مایکیز نمیرن مگر اینکه کارفرماشون از مایکیز قدرتمندتر باشه. اگه می‌تونستیم این رو به یکی از رقیب‌هاش ربط بدیم، عالی می‌شد. اما از اونجایی که ما فقط نلک رو داریم، اون باید کسی باشه که قاتل رو استخدام می‌کنه.»

آندنا می‌پرسه: «اکسل از پس خرج استخدام قاتل برمیاد؟»

پوزخند شیطانی‌ای می‌زنم: «اگه تُرک رو دوشیده باشه می‌تونه اینکارو بکنه. و می‌تونم شرط ببندم که گاردینر خودش بدون هیچ مدرک محکمی به این نتیجه می‌رسه. ولی ما به چیزی بیشتر از انگیزه‌ی مالی احتیاج داریم. به یه کس دیگه‌ای احتیاج داریم تا دلیلی داشته باشه که بخواد این مأموریت ویژه رو قبول کنه.»

«نمی‌فهمم.»

«هیچ آدم حرفه‌ایی نمیاد از یه اسکلی مثل اکسل نلک پول بگیره تا دخل یکی مثل تُرک که اینقدر اینور و اونور ارتباطات داره رو بیاره. مگر اینکه مسئله شخصی باشه.» کنار یکی از شیرهایی که روی ستون نلسون نصب شده می‌ایستیم و من زمزمه می‌کنم: «تاحالا اسم سباستین دَش به گوشت نخورده؟»

«نه.»

«اون یه آدم‌کشه. قبلاً برای تُرک کار می‌کرد. آخرین سِری، یه چیزی درست پیش نرفت و تُرک از پرداخت وجه شونه خالی کرد. با وضعیت بدی از هم جدا شدن.»

«پس ما به دَش پول می‌دیم تا مایکیز رو بکشه، بعد برای باندا تظاهر می‌کنیم که اکسل اونو برای اینکار گماشته؟»

«نه. دَش این مأموریت رو قبول نمی‌کنه. درسته از تُرک خوشش نمیاد، اما اونقدر هم احمق نیست که همچین کاری رو انجام بده.»



«پس برای چی به درد ما می‌خوره؟»

«احتیاج نداریم که مستقیماً دَش رو وارد این ماجرا کنیم. فقط به این نیاز داریم که انگشت اتهام رو به سمت اون بچرخونیم. زمانی که جنازه‌ی ترک و امضای دَش کنارش پیدا میشه، باند گاردینر و بقیه بدترین چیزا رو تصور می‌کنن.»

آندنا گیج به نظر می‌رسه: «امضا؟»

«زمانی که دَش فردی رو می‌کشه، معمولاً بند کفش چپ قربانی رو باز می‌ذاره. اگه بتونیم بکشونیمش به لندن، توسط کسانی که می‌شناسنش دیده میشه، بعد اونو به اسلحه‌ی نلک ربط می‌دیم، من می‌تونم تُرک رو بکشم و امضای دَش رو جعل کنم.»

متقاعد نشده. «اگه باند رد دَش رو بزنه و بفهمه که اون اینکارو نکرده چی؟»

«چطوری می‌خواد اینکارو بکنه؟ راست راست بره محترمانه ازش بپرسه؟»

«باند می‌تونه اونو شکنجه بده.»

سرم رو تکون میدم. «آدم سر به سر مردایی مثل سباستین دَش نمی‌ذاره. اگه گاردینر دستش به دَش برسه، از فاصله‌ی دور اونو می‌کشه، ریسک زنده گرفتن اونو نمی‌کنه. البته انتظار هم ندارم که دستش به دَش برسه. زمانی که دَش می‌فهمه براش پاپوش درست شده، توی زمین آب میشه.»

«فکر نمی‌کنی سعی می‌کنه بفهمه چه کسی این نقشه رو براش کشیده؟»

«چطوری می‌خواد رد مارو بزنه؟ تمام سرنخ‌ها به اکسل نلک می‌رسه، و هیچکس هم قرار نیست هیچ‌وقت اونو پیدا کنه.»

«و اسلحه‌ی اکسل؟ چطور می‌خوای اونو به دَش ربط بدی؟»



«ممکنه بتونن اسلحه رو از روی گلوله شناسایی کنن. بعد از قتل به سمت هیترو میرم، جایی که ماشین نلک پارک شده، اسلحه رو زیر صندلی جلو می‌ذارم و همونجا ولش می‌کنم. اگه نتونن گلوله رو شناسایی کنن، اسلحه رو برمی‌دارم و در معرض دید قرار میدم. اگه نتونن گلوله رو به اسلحه ربط بدن، ماشین نلک رو داغون می‌کنم. چند هفته بعد از قتل، با یه اهرم به پارکینگ ماشین برمی‌گردم، شیشه‌اش رو خورد می‌کنم و...»

آندنا حرفم رو قطع می‌کنه: «چرا قراره اینقدر ساده باشه؟ باند می‌فهمه که اگه ماشین همین‌جوری با یه تفنگ توش و داغون سر و کله‌اش پیدا بشه یه جای کار می‌لنگه.»

«گوش کن. مطمئناً نلک عشق موسیقی بوده، چون یه ضبط صوت محشر تو ماشینش داشت. اونو می‌دزدم و سر بقیه‌ی ماشینا هم همین بلا رو میارم. توی پارکینگ دوربین مدار بسته هست، پس من باید سریع وارد عمل بشم و کارو تموم کنم. پلیس از اونجایی که دنبال تفنگ نمی‌گرده، امکان داره اونو پیدا نکنه. اما رد ماشین رو تا نلک می‌زنن و سعی می‌کنن باهاش ارتباط برقرار کنن، تا دربارهی دستبرد بهش گزارش بدن. یکی از افراد گاردینر یه پیغام دریافت می‌کنه، ماشین رو پس می‌گیره، اسلحه رو پیدا می‌کنه، و دیگه همه چی تمومه.»

نقشه رو بررسی می‌کنه. می‌پرسه: «چرا اسلحه‌ی اکسل باید تو ماشین باشه؟ اگه دَش قاتل باشه، خودشو از شر اسلحه خلاص نمی‌کنه؟»

«بعضی اوقات کارفرماها یه چیزی به تو میدن، و بعد از قتل اونو ازت پس می‌گیرن. وارد شدن و انجام کار خیلی راحت، اما این اولین بار همیشه که یه نقشه به خاطر دخالت بی‌جای یه مشت نخاله ناتمام می‌مونه. گاردینر اینو می‌پذیره.»

می‌پرسه: «و اگه نپذیره؟»

شونه بالا می‌اندازم. «نمی‌تونم ضمانتی بکنم. می‌تونم خیلی راحت تُرک رو بکشم و رامو بکشم برم، اما اگه پرونده‌ی قتلش حل نشه، تو برای همیشه یه مضمون باقی می‌مونی. اگه شش ماه یا یه سال دیگه بخوایم با هم از اینجا بریم چی میشه؟ مردم دربارهی اینکه ما کی همو دیدیم و شبی که تُرک به قتل رسیده من کجا بودم کنجکاو میشن. اگه این قتل یه پرونده‌ی بسته فرض



بشه، ما میرا می‌شیم. اگه راه دیگه‌ای تو سرت داری که باهاس میشه نلک رو مقصر جلوه داد، پس، بسم الله.»

با لب و لوجه‌ی آویزون میگه: «می‌دونی که نمی‌دونم.» بعد می‌پرسه: «چطور می‌خوایم دَش رو بیاریم تو کار؟»

در حالی که از هشیاریش لذت می‌برم، لبخند می‌زنم. «هنوز روی اون کار نکردم. باید یه جور بهانه جور کنیم. ایده‌آلش اینه که از طرف نلک یه پیام بذاریم و دَش رو به سمت یه هدف خیالی بکشونیم، اما این کار نمی‌کنه.»

«چرا نه؟»

«دَش هیچ مأموریتی رو بدون آماده‌سازی انجام نمیده. اون می‌خواد بدونه که نلک کیه، اگه آدم موثقیه چطور می‌خواد پول رو پرداخت کنه.»

«پس چطور می‌خوایم طعمه قرارش بدیم؟»

ناله می‌کنم: «نمی‌دونم. شاید تظاهر کنیم که یکی دیگه از کارفرماهاشیم. کسایی که تو لندن قبلاً از اون استفاده کردن رو می‌شناسم. سعی می‌کنم یه نمونه از دست خطشون گیر بیارم – دَش اصرار داره نامه‌ای که براش فرستاده میشه دست نوشته باشه – تا بتونم یه متنی رو جعل کنم و ازش بخوام خودشو با یه پرواز برای کاری به اینجا برسونه. اگه بتونم مقاعدش کنم که بیاد، اونو توی یه مکان امن قرار میدم، و براش یه نوشته‌ی دیگه می‌ذارم تا بهش بگم صبر کنه، به همراه یه قول که بعداً بهش یه تفنگ هم می‌رسونم.»

آندنا ازم جدا میشه و به جلو قدم برمی‌داره. صبورانه دنبالش می‌کنم و سعی می‌کنم که با هر چیزی که باهاس مشکل داره کنار بیاد. بالاخره به عقب نگاه می‌کنه. «اگه مایکیز از دَش بخواد یه کاری براش انجام بده اینکارو می‌کنه؟»

«مایکیز سباستین دَش رو استخدام نمی‌کنه. بهت که گفتم اونا غیردوستانه از هم جدا شدن.»



«اما ممکنه مایکیز بخواد دوباره اوضاع رو بین خودشون درست کنه؟»

بهش فکر می‌کنم. «شاید. کار کاره دیگه، و دَش یکی از بهترینا تو حرفه‌ی خودشه.»

ادامه میده: «پس اگه مایکیز بهش یه کار پیشنهاد کنه، دَش این حس بهش دست میده که باید اینکارو قبول کنه؟»

«شاید. ممکنه اگه اون دست دوستی تُرک رو رد کنه و اونو نادیده بگیره، تُرک اینو به عنوان یه توهین قلمداد کنه.»

آندنا می‌ایسته. داره می‌لرزه، اما به خاطر هیجان نه از سر ترس. «من می‌تونم دست خط مایکیز رو جعل کنم. چندسال پیش کپی کردنش رو یاد گرفتم. اگه من واسه‌ی دَش نامه بنویسم و تظاهر کنم که مایکیزم...» بهش خیره میشم، به خاطر سادگی نقشه‌اش حیرت زده شدم. می‌پرسه: «کار می‌کنه؟»

«این... آندنا... من...»

کلمات رو زبونم نمی‌چرخه، دستام رو دورش حلقه می‌کنم و با حرارت می‌بوسمش. بوسه‌ای از سر لذتی پاک. بوسه‌ای به خاطر وعده‌ی یک مرگ.

یه کافه‌ی آروم پیدا می‌کنیم. میزی در عقب می‌گیریم، کاپوچینو سفارش میدم و مکالمه‌ای زمزمه وار رو شروع می‌کنیم. بعد از مدتی، دفترچه یادداشت و خودکارم رو درمیارم و شروع به امتحانِ نوشته‌هایی به دَش می‌کنیم.

در حالی که با شتاب چیزی یادداشت می‌کنم زمزمه می‌کنم: «نمی‌تونیم آشکارا به قتل اشاره کنیم. دَش از موکل‌هاش دستخط می‌خواد تا اگه خواستن سرش کلاه بذارن ازش بر علیه شون استفاده کنه. اما کلمات باید مبهم باشه تا اگه یه موقع اشتباهی به جای دیگه‌ای پست شد کس دیگه‌ای متوجه‌اش نشه.»

اولین پیش‌نویسم رو تموم می‌کنم و می‌دمش به آندنا.



همسرم بهم خیانت کرده. من خوشحال نیستم. می‌خوام دربارش باهات صحبت کنم. برات یه جایی رو جور کردم. اگه زمانش رو داری، لطفاً به اینجا بیا، راحت باش و منتظر بمون. باهات در تماس می‌مونم. مایکیز مندرز.

بهش میگم: «توی جای آدرس، آدرس همون محل امن رو می‌نویسیم.»

آندنا میگه: «اسم میانی مایکیز تئوپولوس<sup>۵۹</sup>. موقعی که اسمش رو امضا می‌کنه ازش استفاده می‌کنه.»

«خب. اینکه کاری نداره. دیگه چی؟»

برای دومین بار می‌خونتش. «باید این همسرم رو برداریم. مایکیز ترجیح میده منو به عنوان زنش خطاب کنه. و فکر نمی‌کنم که بگه من بهش خیانت کردم. بیشتر دوست داره بگه که من با مردی دیگه دیده شدم و...»

چندبار دیگه هم روش کار می‌کنیم. بالاخره آندنا راضی میشه و آرام در حالی که لهجه‌ی مایکیز رو تقلید می‌کنه شروع به خوندن می‌کنه: «زن من تو بغل یه مرد دیگه دیده شده. خبر خوبی نیست. می‌خوام درباره‌اش باهات حرف بزنم. یه خونه برات کرایه کردم. اگه مایلی برو اونجا و منتظر بمون. باهات تماس می‌گیرم.»

می‌پرسم: «مطمئنی اون اینقدر مختصر حرف می‌زنه؟»

«تاحالا که تموم نامه‌هاش همین‌طور بودن.»

لبخند می‌زنم، صفحه رو ورق می‌زنم و چیزی رو پشتش می‌نویسم.

آندنا می‌پرسه: «داری چیکار می‌کنی؟»

«اسم رابط دَش رو اضافه می‌کنم، زنی تو سوئیس. اون کسیه که باید نامه رو براش بفرستی.»





آندنا با هراس عکس العمل نشون میده: «من؟ فکر می‌کردم تو می‌خواهی بفرستیش.»

سرم رو تکون میدم. «نامه باید با لوازم خود ترک نوشته بشه و از همون محل پست بشه. اگه تو اینکارو بکنی امن تره.»

آندنا نامطمئن به نظر می‌رسه، اما سر تکون میده و نوشته رو می‌گیره، از وسط تاش می‌کنه و تو کیفش قرار میده. «اثر انگشت چی؟»

«در تمام مدت دستکش بپوش. قبل از اینکه کاغذ رو برداری، قبل از اینکه به خودکار دست بزنی. مطمئن شو نامه خودش بسته میشه، تا مجبور نشی درش رو با آب دهن خیس کنی تا بپندیش.»

«کی باید بفرستمش؟»

«به محض اینکه ترتیب اون محل امن رو دادیم.»

«چقدر طول می‌کشه تا جواب بده؟»

«بستگی به این داره که کجاست و چه برنامه‌ای داره. ما که به خاطر زمان انجام کار استرسی نداریم، اونم اینو می‌دونه، اما ترک رو زیاد منتظر نگه نمی‌داره. حدس می‌زنم چند هفته بشه. اگه بیشتر از اینا بشه، به هیترو میرم و ماشین رو جابه جا می‌کنم، تا نگهبانای امنیتی نخوان روی ماشین زوم کنن.»

«اگه دَش قبول نکنه چی؟ چطور می‌خوایم...» در حالی که چشماش گشاد شده حرفش رو قطع می‌کنه. «اگه به مایکیز زنگ بزنی چی؟»

«نمی‌زنه. نوشته داره بهش می‌گه که حرکت کنه و منتظر بمونه. هیچ چیز درباره‌ی ارتباط مستقیم نمی‌گه. وقتی که سفارشی بر این کار نشده، دَش از خودش چیزی درنمیاره.»

به نظر نمیاد متقاعد شده باشه. «محل امن چی؟»



«فردا ملاقاتی با مشاورین املاک دارم، بهشون میگم که اسمم اکسل نلک هست و به جایی دنج و ساکت برای چندماه آینده احتیاج دارم. نقد هم پرداخت می‌کنم.»

«برای ثابت کردن هویت می‌خوای چیکار کنی؟ کارت‌های شناسایی؟ نشانی؟»

«پول نقد احترام می‌خره. البته نه همه جا، اما همیشه همیشه آدمایی رو پیدا کرد که اگه قیمت خوبی بهشون پیشنهاد بشه یه جاهایی از قانون چشم‌پوشی کنن. خودمو از قید و بند رها می‌کنم، میرم دنبال یه سری مأمور املاک خودسر، براشون یه داستان از اینکه وسط یه طلاق آشفته‌ام و نمی‌خوام هیچ رد کاغذی‌ای از خودم به جا بذارم سر و هم می‌کنم. تا زمانی که من پولو پرداخت کنم، نباید مشکلی پیش بیاد.»

آندنا می‌پرسه: «می‌تونی هزینه‌اش رو پرداخت کنی؟»

«مگه خبرا رو نشنیدی؟ من قراره بعد از این ماجرا با یه بیوه‌ی پولدار فرار کنم.»

آندنا یکی از انگشتانش رو زیر بینی‌ام به حرکت در میاره. «بامزه نبود. تازشم، همونطور که بهت گفتم، همه چیز به گریگو می‌رسه.»

«اشکالی نداره.» نیشخند می‌زنم. «می‌تونیم گریگو رو هم بکشیم.» رنگ از صورتش می‌پره. «دارم شوخی می‌کنم. تو که می‌دونی من به پول اهمیتی نمیدم. یه جوری می‌گذرونیم.»

دستم رو می‌گیره و فشار میده. «من می‌ترسم، اِد.»

«بایدم بترسی. این کار، کار ترسناکیه. اما در آخر همه چیز درست میشه.» به جلو خم میشم تا بیوسمش. «بههم اعتماد کن.»



چند روز بعدی سریعاً سپری میشه. قبل از برخورد با مأمورین املاک کمی چهرهام رو تغییر میدم، موهام رو به روش دیگه‌ای شونه می‌کنم، با مداد چند لکه روی پل بینیم می‌کشم، یه جفت عینک ارزون می‌خرم، به همراه یک لباس رسمی دیگه که پاچه‌ها و آستیناش خیلی کوتاهه. چندتا کارت شناسایی به نام نلک، یه آدرس تقلبی و شماره تلفن همراه دومم، که خریده بودم، چاپ می‌کنم، و آماده‌ی رفتن میشم.

سخت تر از اون چیزیه که انتظارشو داشتم. اینجا به مأمور ها همیشه به راحتی آمریکا رشوه داد. یا دیگه اینکه داستان طلاقم رو باور نکردن و فکر کردن که سعی دارم سرشون کلاه بذارم. اما بالاخره یه مرد کوچک زرنگ پیدا می‌کنم که خودش رو به عنوان جیمز بیستی وکیل معرفی می‌کنه، با وضعیت وخیم همدردی می‌کنه و میگه که یه جای عالی برام داره، یه خونه‌ی کوچک که برای ماه‌هاست بدون هیچ پیشنهادی تو فهرستش مونده. مالکش که خارج از کشور زندگی می‌کنه، شرایط خاصی داره که باعث میشه مدعی از تصمیمشون پشیمون شن. هیچ چیز دربارهی معادله‌ی کوچک ما متوجه نمیشه.

«چیزی که برای گاز ماده خوبه برای گاز نر هم خوبه.» آقای بیستی می‌خنده و منم بدون اینکه روحمم خبر داشته باشه دربارهی چه چیزی حرف می‌زنه لبخند می‌زنم.

به سمت ملک می‌رونیم تا آخرین بررسی رو انجام بدیم. یه ذره از کار افتاده‌اس، و پشتش هم یه مسیر راه آهن قرار داره، اما اینا برام مهم نیست. فکر می‌کردم که باید یه آپارتمان اجاره کنیم، اما این خونه بهتره هست، برای همین راضی‌ام. قرار و مدارا رو با جیمز تنظیم می‌کنم؛ فکر می‌کنم حتی از معامله‌ی مشکوکی مثل این هم چنین چیزی انتظار میره. بعد به دفتر برمی‌گردیم تا هزینه‌اش رو پرداخت کنیم. اجاره‌ی سه ماه اول رو جلوجللو پرداخت می‌کنم. جیمز توافق می‌کنه که اگه مشکلاتی به وجود اومد و مجبور شدم زودتر از موعد تخلیه کنم، برام بازپرداختم



رو بفرسته. اما هیچ رسیدی رد و بدل نمیشه، فقط رو حرفش حساب می‌کنم. فکر می‌کنم که برای این کار خوبه، اما سر اینم خودم رو به زحمت نمی‌اندازم. آگه همه چیز خوب پیش بره، آقای بیستی وکیل کسیه که بیشتر از همه سود می‌بره.

زمانی که کلیدها رو می‌گیرم، به آندنا میگم که نامه رو بفرسته. بعد انتظار آغاز میشه.

چندروزی رو اطراف خونه ی اجاره‌ای به تمیز کردن و هوا دادن بهش، سپری می‌کنم. مخزن روغن رادیاتورها خالی شده، که پرش می‌کنم. تمام چراغ‌ها رو چک می‌کنم و اونایی که سوخته‌ان جایگزین می‌کنم. برای وصل کردن تلفن تلاشی نمی‌کنم. به جاش یه گوشی دیگه می‌خرم و با شارژ پُر و فاکتور خرید ولش می‌کنم همونجا. همین‌طور یه تخت، صندلی، و سری خرت و پرت دیگه هم می‌خرم و می‌چینمشون. هزینه‌ی همه چیز رو نقد پرداخت می‌کنم.

موقعی که خونه به اون شکلی که می‌خوام مرتب میشه، محله رو بررسی می‌کنم، از مغازه‌ها و سوپرمارکت‌ها یادداشت‌برداری می‌کنم، که بعداً روی کاغذی می‌نویسمشون و می‌ذارمش روی میز آشپزخونه برای دَش، کنارش هم خرجی و نقشه‌ای از اطراف براش می‌ذارم. بعد، برمی‌گردم و دو روز یه بار به گوشی زنگ می‌زنم و منتظرش می‌مونم تا جواب بده.

سعی می‌کنم دوباره برگردم سر روح آتشین، اما فتنه‌های دنیای واقعی کاملاً تو پرت کردن حواس آدم کارشون رو بلدن. به جاش به پیاده‌روی‌های طولانی، موزه و گالری‌های هنری روی میارم، و کتاب‌های زیادی می‌خونم. بیشتر کتاب‌های ترسناک قدیمی. ای کاش می‌تونستم به جو زنگ بزنگم. زمان با اون و جوک‌های بی‌معنی‌ش و همراهیش با من در گردش‌هام زودتر می‌گذشت.

اما تصمیم گرفتم اونو درگیر نکنم، نه با همچین چیزایی. دو هفته دیگه هم می‌گذره. به هیترو برمی‌گردم تا ماشین رو جابه‌جا کنم. برای چندشب تو جای دیگه‌ای که هیچ دوربین و نگهبان امنیتی‌ای نداره پارک می‌کنم، بعد به ترمینال برمی‌گردم.

یه هفته‌ی دیگه هم می‌گذره. پاییز به شهر میاد. برگ‌ها نارنجی و قهوه‌ای میشن. ابرهای تیره تو آسمون پدیدار میشن، حتی با اینکه خیلی هم بارون نمیاد. شب‌ها مجدوب کننده‌ان. دمای هوا



پایین اومده. چندتا ژاکت می خرم و به خونه برمی گردم تا گرم بشم و ساعت رو عقب بکشم. همین طور زمانی که اونجام گوشی رو هم دوباره شارژ می کنم.

بالاخره، تقریباً یک ماه بعد از اینکه نامه رو پست کردیم، یه روز به گوشی زنگ می زنم و یه مرد جواب میده.

«بله؟»

«صبح بخیر. آنتونی هست؟»

«فکر کنم اشتباه گرفتید.»

«ببخشید مزاحمتون شدم.»

«خواهش می کنم.»

بازی شروع شد.

دش باید دیده بشه. اینکه این همه راه کشونده باشی تا فرد اشتباهی ما باشه اما اون فقط تو خونه بشینه و از هر کسی که ممکن باشه شناستش مخفی باشه اصلاً خوب نیست. در همون حال، نمی خوایم اونو تو موقعیتی قرار بدیم که ممکن باشه با ترک یا مرداش برخوردی داشته باشه. آندنا یه میخونه‌ی کوچیک به نام پلاتیپوس بنفش رو توصیه می کنه.

مال ناحیه‌ی تُرکه (اینجا بهش میگن قلمرو، عبارتی که به لغت نامه‌ام اضافه می کنم تا اگه خواستم برگردم سر کتاب ازش استفاده کنم) اما چندسال پیش با مالکش به مشکل برخورد و الان از اونجا دوری می کنه.

نامه‌ی دومی به قاتل می فرستیم. خوشحالم که تونستی بیای. باید همدیگه رو ببینیم تا درباره‌ی شرایط گفت‌وگو کنیم. یه مطلب شخصیه. فقط خودم و خودت باید دربارش بدونیم. بین ساعت هفت تا نه هرشب تو پلاتیپوس بنفش باش، اونجا به دیدنت میام.



مطمئنم دَش اون میخونه رو می شناسه. کاملاً هم مطمئنم که پیشنهاد هر کدوم از محلی‌ها برای افشای ماجرا رو هم رد می‌کنه. وقتی سرگرم کاری باشه، سرش به کار خودشه. تا جمعه، تو شهر پخش میشه که اون تو شهره. صبح شنبه، تُرک مُرده، بند کفش چپش بازه، و خبرچین‌ها تلاش خودشون رو می‌کنن و تا ظهر دَش رو محکوم می‌کنن.

باید جمعه باشه، چون زمانیه که تُرک مهمونی شامی برای چندتا از همکارای خوبش برگزار می‌کنه. بانکدارها، دلال‌های سهام شرکت و غیره. سه یا چهاربار در سال تو خونه‌اش مهمونی می‌اندازه. در چنین موقعیت‌هایی نگهبان‌های اصلی‌اش رو مرخص می‌کنه، نمی‌خواد هیچکدوم از شریکاش که درباره‌ی کارهای قدیمیش می‌دونن رو هشیار کنه. اگه زمان بندی انقدر خوب نبود، ممکن بود یه ترتیب دیگه بدیم، اما با رسیدن دَش یک کم قبل‌تر از این فرصت خوب، مگه دیوونه باشیم که حرومش کنیم.

روزای قبل از جمعه رو با نگرانی درباره قتل می‌گذروم. تُرک ممکنه بعد از مهمونی در دسترس نباشه. یا ممکنه از بعضی از مهموناش دعوت کنه تا شب تو خونه‌اش بگذرونن. اما...

برای پرت کردن حواسم، پنجشنبه اطراف پلاتیپیوس بنفش پرسه می‌زنم و از ورود و خروج سباستین دَش به همون شکلی که انتظار می‌رفت یادداشت برداری می‌کنم. با این دندون‌ها و موهای خاکستری، از آخرین باری که همدیگه رو دیدیم پیرتر به نظر میاد، اما هنوز هم عالی به نظر می‌رسه. دیدنش به یه سری از احساسات دردناکم ضربه می‌زنه، و هر اثری از پشیمونی به این خاطر که اونو درگیر این ماجرا کردم تبدیل به بخار میشه.

بالاخره جمعه می‌رسه. صبح رو با تمرین کردن می‌گذروم، از لحاظ فیزیکی سرعتم رو می‌سنجم، سعی می‌کنم احتمال وقوع خطا رو به حداقل ممکن برسونم. تفنگ رو باز می‌کنم و دوباره سرهمش می‌کنم، درست مثل همون چندین‌باری که از وقتی از ماشین نلک برش داشته بودم اینکارو انجام دادم. همین‌طور یه چاقوی شکاری هم برداشتم تا اگه به موقع گلوله خطا رفت ازش استفاده کنم.



از چهارشنبه چیزی از آندنا نشنیدم، حتماً ترک یا یکی از مرداش دیشب همراهش بودن. می‌خوام بهش زنگ بزنم تا مطمئن بشم که همه چیز خوب پیش میره. اما ممکنه کار احمقانه‌ای باشه. باید به مهمونی شامی که قراره برپا بشه و اینکه بعدش کسی پیش ترک نمی‌مونه اعتماد کنم (البته به جز آندنا).

ترجیح میدم حضور نداشته باشه. دربارش بحث کردیم. می‌تونه شب رو با یکی از دوستاش بگذرونه، یا به دیدن گریگو بره، که تو یه تور تو میدلنده. اما ترک دوست داره در مهمونی‌های کاری زنش کنارش باشه. ممکنه اگه نباشه مشکوک به نظر برسه. آندنا پیشنهاد می‌کنه که با ضربه زدن به سرش بیهوشش کنم و طوری جلوه بدم که انگار اومده سر راه قاتل. مشکل اینه که، قاتلا مردمی که سر راهشون میان رو بیهوش نمی‌کنن. می‌کششون.

سر الک به توافق می‌رسیم. آندنا گهگاهی زیاده روی می‌کنه و از حال میره. کارکنان ترک از این موضوع خبر دارن و اینو به قتلش ربط نمیدن. امیدواریم.

ساعت از شش می‌گذره. هفت. هشت. دس الان باید تو پلاتیبیوس بنفش نشسته باشه، مثل مردی مرموز و صبور. امشب می‌تونه آخرین شب آزادیش باشه، شاید آخرین شب زندگیش. هیچ احساس تأسفی براش نمی‌کنم.

نه.

ده.

زمان حرکت.

به سمت شمال می‌روم و نزدیک دروازه‌های عمارت پارک می‌کنم. چراغ‌ها رو خاموش می‌کنم. به پایین خم میشم. الان دستپاچه نیستم. کاملاً روی کار تمرکز کردم. یه ماشین کشتارم. تمام شک و تردیدها فراموش شدن.

اولین مهمون‌ها کمی بعد از یازده مراسم رو ترک می‌کنن، مثل مرغن. بعد تا ساعت دوازده و نیم زمانی که نصف مراسم خالی میشه کسی بیرون نمیاد.



یک ساعت بعد از آخرین ماشین منتظر می‌مونم، تا کاملاً مطمئن بشم. تُرک معمولاً خدمتکارا رو قبل از شروع غذا می‌فرسته برن (دوست داره خودش غذا رو سرو کنه) اما اونا بعضی اوقات می‌مونن تا تمیزکاری کنن. نمی‌خوام اگه هنوز اونجا باشن برخوردی باهاشون داشته باشم.

ساعت دو. هیچ نشانه‌ای از تحرک نیست. از ماشین پیاده میشم، از خیابون عبور می‌کنم، رو دیوار می‌پریم و با عجله به سمت عمارت میرم، از راه ورودی دوری می‌کنم، آمادهم تا اگه تحرکی دیدم روی زمین بیروم.

خونه رو دور می‌زنم. هیچ ماشین یا ون غیرمنتظره‌ای وجود نداره. دستپاچه به دوربین‌های امنیتی خیره میشم. آندنا باید سیستم رو زودتر از کار می‌انداخت، زمانی که هنوز خدمتکارا بودن. اگه این کارو انجام داده باشه، باند گاردینر و بقیه فرض می‌کنن که یکی از اعضای تیم خدمتکارا با قاتل هم‌دسته، شاید حتی یکی از همون اعضا با تغییر قیافه خود قاتل باشه. اما اگه فراموش کرده باشه، یا اشتباهی کرده باشه، کارم تمومه.

خودمو به در پشتی می‌رسونم و با ضربه زدن بهش بازش می‌کنم. آندنا پیشنهاد که کرد باز بذارتش، اما اگه شکسته شده باشه بهتر به نظر می‌رسه. تُرک معمولاً بعد از مهمونی به این فکر نمی‌کنه که دزدگیر رو روشن کنه، زمانی که کمی نوشیدنی خورده بی‌ملاحظه میشه. اگه عادتش رو ترک کرده باشه، نقشه‌مون به درد لای جرز دیوار می‌خوره.

هیچ خبری از آژیر نیست. نقشه داره کار می‌کنه.

از اتاق‌های تاریک به سمت تالار اصلی میرم، بعدش از پله‌ها بالا میرم. تو پاگرد توقف می‌کنم و اسلحه رو چک می‌کنم. آماده‌ی شلیکه. تنها چیزی که احتیاج دارم فقط یه هدفه.

دوری باز میشه. پایین می‌پریم و می‌چرخیم، خودکار اسلحه رو بالا میارم. تقریباً نزدیکه شلیک کنم، اما به موقع جلوی خودم رو می‌گیرم.

خدارو شکر که اینکارو کردم، آندناست. یه بطری ودکا رو محکم در دست گرفته و بی‌حال به نظر می‌رسه.





در حالی که به سمتم تلو تلو می‌خوره می‌ناله: «ما نباید این کارو انجام بدیم.» قبل از اینکه از پله‌ها بیفته می‌گیرمش. «اون شوهر من... اونا می‌فهمن... ما نمی‌تونیم...»

با بوسه‌ای ساکتش می‌کنم، ودکای روی لباس رو مزه می‌کنم. وقتی از هم جدا می‌شیم می‌زنه زیر گریه، اما تقاضای بخشش رو تکرار نمی‌کنه.

سرزنشش می‌کنم: «تو الان باید بیهوش باشی.»

«به زودی می‌شم.» بینش رو بالا می‌کشه و بطری رو تکون میده. «در تمام مدت شام داشتم می‌نوشتیدم. مایکیز به خاطر این رسوایی فرستادم اتاقم. فردا باید با جهنم روبه‌رو بشم. اون...» توقف می‌کنه: «اوه. فراموش کردم. فردایی برای مایکیز وجود نداره.»

«اما برای ما وجود داره.» لبخند می‌زنم و دوباره می‌بوسمش. «یادت بود که دوربین امنیتی رو غیرفعال کنی؟»

«البته.»

برای سومین و آخرین بار می‌بوسمش. «در این صورت مشکلی نداریم. برگرد اتاقت. بطری رو تموم کن. بخواب.»

«شاید باید پیام...» حتی قبل از اینکه سرم رو تکون بدم حرفش رو قطع می‌کنه.

«بیا طبق نقشه پیش بریم. هرچی کمتر ببینی یا بدونی، برات بهتره.»

«صبح بهت زنگ بزنم؟»

«نه!» دیگه دارم عصبی می‌شم. «هیچ تماسی. نقش یه بیوه‌ی عزادار رو بازی کن و خوب هم نقشت رو ارائه بده. من سه‌شنبه از ایروستار به سمت پاریس میرم. تو اینجا می‌مونی، مایکیز رو خاک می‌کنی، تشریفات رو به جا میاری، چندماه بعد می‌ای دنبال من. همدیگه رو می‌بینیم، عاشق هم می‌شیم، همه می‌گن چقدر عشقشون رمانتیکه و هیچکس هیچ‌وقت مشکوک نمیشه.»



به زور لبخند می‌زنه. «همه‌اش رو می‌دونم. به خاطر ودکاست. هیچ‌وقت نمی‌تونم از پس الکل سنگین بریام. گریون میشم.»

«اشکالی نداره. درک می‌کنم. حالا، برو بخواب.»

سر تکون می‌ده و گونه‌ام رو می‌بوسه، برخوردی سریع از سمت لبه‌اش، بعد به اتاقش برمی‌گرده و در رو آرام می‌بنده. برمی‌گردم به حالت قاتل، افکارم رو از آندنا و پاریس پاک می‌کنم، و روی زمان حال، تُرک و اسلحه تمرکز می‌کنم.

پیش میرم.

می‌دونم اتاق مایکیز کجاست، آندنا در آخرین گردشی که تو راهروهای این خونه داشتیم بهم نشونش داد. پشت در می‌ایستم و یک گوشم رو روی چوب در می‌ذارم. صدای خروپف واضحی می‌شنوم. دستگیره رو می‌چرخونم و وارد میشم.

اتاقش برای یه مرد مثل زیارتگاه می‌مونه. تصاویری از زنان زیبا از دیوارهای اتاق آویزانه، همشون مثل پیروزی‌ای خیالی می‌مونن. تصاویری از مایکیز فضای خالی بین عکس‌های معشوقه‌هاش رو پر کرده، بیشترشون مال زمانیه که مردی در اوج جوونی بوده، در تیم فوتبال ترکیه‌ای، خم شده از روی اسب چوگانی با چکش، چسبیده به قسمتی از کوهستان، در یک باشگاه به همراه سینه‌عریانش که هنگامی که وزنه رو بالای سرش نگه داشته می‌درخشه.

و اونجاست، روی تخت، خودِ افسانه، دخترگُش، همسر کتک‌زن، مایکیز مندرز، معروف به تُرک.

باید موقعی که خوابه بهش شلیک کنم. اما نمی‌تونم. اگه کار بود اینکارو می‌کردم. اما مسئله شخصیه. حس خوبی بهم نمیده.

رو لبه‌ی تخت می‌شینم. قوزک پاش رو از رو پتو می‌گیرم و محکم می‌کشم. تُرک با ناله‌ای از سر وحشت بیدار میشه. متوجه‌ام میشه. گیجی از چهره‌اش می‌باره، بعدش عصبانیت، اما



وحشت زده نیست. بهم خیره میشه، و می‌دونم که می‌دونه کارش تمومه. می‌پرسه: «تو دیگه  
کدوم خری هستی؟»

«می‌تونی ادِ صدام کنی.»

«کی تو رو فرستاده؟»

جواب نمیدم.

«می‌خوای منو بکشی؟»

جواب نمیدم.

«لال بدبخت. می‌تونم یه سیگار روشن کنم؟»

«نه.»

«اوو، بی‌خیال، مطمئنا نمی‌تونم انکار کنی که...»

«به خاطر آندناست.»

قیافه‌اش در هم میره، و می‌فهمم این همون چیزیه که می‌خواستم، برای همین بود که بیدارش  
کردم. نیاز داشتم ببینم که عذاب وجدان صورت این حرومزاده رو پر می‌کنه. می‌خواستم بدونم  
که داره به خاطر سوءاستفاده از همسرش تقاص پس میده.

با صدای گرفته‌ای میگه: «آندنا؟ اون زنیکه چه ربطی به...»

انگشتم حرکت می‌کنه. تفنگ برای اولین بار شلیک میشه، دومین بار، برای بار سوم. صورت  
مایکیز مندرز خشک میشه. دیوار پشت سرش با یادواره‌ای از افکار، خاطرات و شخصیتش  
شکوفه میشه. بدنش مضحک به لرزه درمیاد، و بعد برای همیشه می‌میره.

اسلحه رو پایین میارم و خرابی‌ای که به بار آوردم رو بررسی می‌کنم. شکی نیست که مُرده، اما  
میرم جلو تا همه چیز رو چک کنم. بعد صبر می‌کنم، به خون روی فرش فکر می‌کنم، و اثر



انگشت. بعد به سمت در می‌چرخم و با عجله از اتاق خارج میشم. سر پله‌ها، بند کفش یادم می‌افته.

صورتم در هم میره، برمی‌گردم و به دنبال کفش‌هاش می‌گردم. یه کم‌پر از کفش پیدا می‌کنم و یه جفت برمی‌دارم. بندهای کفش راست رو می‌بندم، بندهای کفش چپ رو باز می‌دارم، بعد اونا رو روی طاقچه‌ی تخت قرار میدم. پلیس فکر می‌کنه که اونا رو تُرک اونجا گذاشته. اونا رو همونجا رها می‌کنم، در کنار بقیه‌ی وسایل اتاق. اونا متوجه‌ی بند کفش نمیشن، اما نوکرای تُرک میشن.

امضای دَش با موفقیت جعل میشه، خارج میشم. نقشه هنوز راه زیادی تا کامل اجرا شدن داره. اوضاع می‌تونه به طرز تماشایی‌ای به هم بریزه. اما احساسی دارم که بهم میگه این‌طوری نمیشه.

قتل به خوبی پیش میره. مطمئنم سرنوشت سمت ماست. می‌تونم همون‌طور که دارم از پله‌ها پایین میرم، از آشپزخونه خارج بشم، از طریق درخت‌ها و دیوار بیرون برم، برگردم داخل ماشین و سوت بزنم. اما اینکارو نمی‌کنم. کار حرفه‌ای که این‌طوری نمیشه.



خوابیدن غیرممکنه، برای همین هم تلاش نمی‌کنم، و به جای برگشتن به رویال منستر برای فکر کردن، شب رو با رانندگی کردن اطراف لندن، گوش دادن به رادیو، جابه‌جا شدن بین ایستگاه‌های رادیویی، گوش دادن به شعرهای چرند افسانه‌ای، با علاقه گوش دادن به مردمی که زنگ می‌زنن تا از مشکلاتشون صحبت کنن و داستان‌ها و افسانه‌های عاشقانه از شهر شب می‌گذرونم.

نیمه‌های شب، نزدیک مغازه‌ی شیرینی فروشی بریک‌لین پارک می‌کنم. با ولع یه شیرینی سالمون و کرم پنیری رو می‌خورم، بعد یکی دیگه سفارش میدم، که اونو آروم‌تر می‌خورم. زمانی که آخرین تکه‌های شیرینی رو با قهوه پایین میدم، به سمت سرویس بهداشتی میرم و قیافه‌ام رو تو آینه چک می‌کنم. یه ذره ناآرومی تو چشمامه، ولی این تنها نشونه‌ایه که ثابت می‌کنه یه چیزی درست نیست.

به هتل برمی‌گردم، دوش می‌گیرم، لباسام رو برای سوزوندن جمع می‌کنم و یه شلوار جین جدید، یه پیرهن و یه عرق‌گیر می‌پوشم. برای رفتن به هیترو خیلی زوده، برای همین پایین تخت می‌شینم و شروع به ورق زدن یه مجله می‌کنم. اما کلمات برام هیچ معنی‌ای ندارن. افکارم به اتاق ترک برمی‌گرده، موقعی که کشتمش چطور افتاد، آخرین نگاه روی صورتش، زمانی که اسلحه تو دستم تکون خورد.

صبح زود تو ترمینال سوار قطار میشم. پر از مسافرهای عبوسه. زن حامله‌ای سوار قسمت برج اکتون میشه. هیچکسی جاشو بهش نمیده. می‌خوام جای خودمو بهش بدم اما جرأت ندارم کاری انجام بدم که توجه کسی رو به خودم جلب کنم.

ماشین اکسل نلک از قبل سردتره. سوار میشم و اسلحه رو زیر صندلی می‌ذارم. کلیدها رو برمی‌دارم و این دفعه زمانی که ماشینو ترک می‌کنم درها رو قفل می‌کنم، تا اگه چند هفته بعد مجبور به دزدکی وارد شدن شدم، شیشه‌های یه ماشین با در باز رو نشکونم.



به مرکز لندن برمی‌گردم، به گردش روی رودخانه‌ی تیمز میرم و جای آرومی روی پل پیدا می‌کنم، جایی که کلیدها و دستکش‌ها رو به رودخانه می‌اندازم. آخرین حقیقت موجود از اکسل نلک بدبخت. بعدش به سمت رویال منستر و از اونجا به تختم میرم.

قتل مایکیز مندرز سرتیتر اخباره. در رسانه به خوبی شناخته شده کلی آدم و داشتن با جان‌فشانی قابل پیش‌بینی استخوان‌هاش رو بررسی می‌کردن. جار و جنجال رو نادیده می‌گیرم، به خودم زحمت خوندن مقاله‌های روزنامه رو نمیدم، فقط چندتا از برنامه‌های تلویزیون رو نگاه می‌کنم. پلیس هیچ مضمون مشخصی پیدا نکرده اما با پرس‌وجو در حال تعقیب قاتلان، که به این معنیه که از اینکه چه کسی اونو کشته سرخی ندارن. هیچ خبری از آندنا نیست، که این خوبه. همینطور کلیپ‌هایی از گریگوی رنگ‌پریده هست که توسط گروه‌های گزارشگرها و سوالات گیج‌کنندشون بیرون از خونه احاطه شده.

وسوسه میشم به آندنا زنگ بزنم، تا ببینم که حالش خوبه یا نه. اما بهتره اینکارو نکنم و به پاریس موکولش کنم. ماه‌ها طول می‌کشه تا اون بتونه بیاد و باهام باشه. باید به تنهایی عادت کنم.

ترتیبی میدم تا سه‌شنبه از هتل خارج بشم. برنامه دارم تا تو پاریس روی روح آتشین کار کنم. به جانانان زنگ می‌زنم تا بهش خبر بدم که آدرسم داره عوض میشه.

زمانی که بهش زنگ می‌زنم متوجه میشه که نوشتن رو شروع نکردم، اما وقتی تصمیم مبنی بر تموم کردن کتاب در چند ماه رو باهاش درمیون می‌ذارم خیالش راحت میشه.

دوشنبه با سرعت شگفت‌آوری می‌گذره. خیلی درگیر جمع کردن لباس‌ها، سازماندهی نوشته‌ها و چک کردن برنامه‌های سفرم که قبل از اینکه بفهمم برای خواب لباس عوض کردم و با رؤیای پاریس، آندنا و باهم بودنمون به خواب میرم.

حساب هتل تسویه شده. چمدون‌ها آماده‌ان. هیچ چیزی تو اتاق باقی نمونده. بلیط قطار محکم به کیف پولم بسته شده، در کنار پاسپورت و کارت‌های شناساییم. یه جفت جوراب نازک و



مسواک تو کیف مسافرتیمه تا اگه یه موقع معطل شدم ازشون استفاده کنم. یه کتاب. یه نقشه از پاریس. اسم و آدرس هتل جدیدم.

بدرود!

از خیابان پانکراس به ایروستار میرم، به جای به دنبال خودم کشیدن هر سه تا چمدونم، یه جفتشون که پر از نوشته و کتابه رو به عنوان بار سفارشی می‌فرستم بره. بعد از اینکه سفر کردم به دستم می‌رسه، که به این معنیه که باید یه سفر دیگه به ایستگاه قطاری در پاریس داشته باشم تا اونا رو بگیرم، اما از اونجایی که اونجا وقت خالی زیادی دارم، اهمیتی نمیدم.

قبل از چک شدن و گذر از نیروی امنیتی، اطراف مغازه‌ها کمی قدم می‌زنم اما چیزی نظرم رو جلب نمی‌کنه. هنوز یه ساعت تا زمان سوار شدنم مونده، تا به حال تو ایروستار نبودم، برای همین زمان زیادی دارم. برای پرت کردن حواسم، یه روزنامه می‌خرم و همونطور که دارم یه فنجان قهوه می‌خورم بررسیش می‌کنم.

صفحه اول حاوی یه سری اخبار سلطنتیه و شش صفحه‌ی بعدی هم به همین ماجرا اختصاص داره. حوصله‌ام سرمیره، میرم جلوتر.

چند صفحه‌ی دیگه می‌گذره، یه مقاله درباره‌ی قتل مایکیز مندرز پیدا می‌کنم. چیزای مزخرفی نوشته، اما این چیزیه که الان مناسب حاله. به طور سطحی از پارگراف‌های اولیه عبور می‌کنم، به پشت تکیه میدم، قصد دارم بقیه‌ی وقتم رو با تسمخر کردن و خندیدن به ادامه‌اش بگذرونم. اما یه چیزی ناراحتم می‌کنه. یکی از عکسا، یه عکس سیاه و سفید از تُرک و آندنا. پشت یه میز بزرگ نشسته‌ان، به دوربین لبخند می‌زنن. تُرک سیگار بزرگی در دست داره. آندنا با کلاهی بازی می‌کنه که کمی کج شده.

چرا با دیدن این عکس مضطرب میشم؟ هیچ چیز غیرعادی‌ای دربارش وجود نداره. تُرک از خود راضی به نظر می‌رسه، درست مثل ژست‌هایی که برای بیشتر عکس‌هاش می‌گیره. آندنا لبخند ناراحتی به لب داره، که اینم تقریباً معمولیه.



زمانی همه چیز مشخص میشه که روی تیتراژ تمرکز می‌کنم که اولین دفعه ناخودآگاه نادیده گرفتمش. داره به سادگی میگه، مایکیز مندرز و همسر مرحومش.

ساکت پلک می‌زنم و دوباره می‌خونمش، بعد سه باره. مرحوم؟

دستام می‌لرزن، سریعاً شروع به گشتن تو مقاله می‌کنم تا زمانی که پیداش می‌کنم، هشت پاراگراف پایین‌تر. با اینکه سخت می‌شود نشانه‌ای از عاطفه در مایکیز مندرز پیدا کرد، کاملاً مشخص است که وی زمانی که همسرش را در یک تصادف ماشین از دست داد، چقدر زجر کشیده است. عروس زیبایش در اثر سوختن فوت کرد و گانگستر زخم خورده قسم خورد که دیگر هرگز ازدواج نمی‌کند. به حرفش پایبند ماند، هیچ وقت همسر دیگری اختیار نکرد. با اینکه طی سال‌ها با زن‌های زیبای زیادی در ارتباط بوده است.

این پاراگراف بیمارگونه رو بارها و بارها می‌خونم، قادر نیستم اشکام رو کنار بزنم. صدای فراخوان برای حرکت قطارم میاد، اما واکنشی نشون نمیدم. خودم به صندلی چسبیده‌ام، روزنامه‌ام به دستام چسبیده، چشمام بین کلمات و عکس در حال حرکته... باز هم صدای فراخوان میاد، اما توجهی بهش نمی‌کنم. توی دنیای خودم گیر افتاده‌ام. دنیای عشق و عهد و پیمان. دنیای آندنا و ترک. دنیای حقایق متناقض و توده‌ای از دیوانگی. دنیای سایه‌ها.





# بخش چهارم



بالاخره زندگی به اعضای بدنم برمی‌گردد. روزنامه توی دست عرق کرده‌ام مچاله شده، در ایستگاه به سمت ایستگاه تاکسی تلوتلو می‌خورم و یه تاکسی صدا می‌زنم تا منو به رویال منستر برگردونه. از برگشت من شگفت زده شده‌ان، ولی به پای من که نمی‌رسن. یه داستان از خودم درباره‌ی یه دوستی که شدیداً مریض شده درمیارم. مسئول پذیرش کاملاً نگران شده. زمانی که متوجه میشه بدون چمدون‌هام برگشتم، می‌گه که ترتیب برگردوندنشون رو میده. زیر لب ممنون تسلیم شده‌ای تحویلش میدم.

تو اتاقم، روی تخت می‌شینم و به عکس روزنامه خیره میشم. در اثر سوختن فوت کرد. تقریباً تمام شب روزنامه رو محکم نگه می‌دارم، حتی زمانی که به خوابی طولانی، تاریک و ساعاتی دیوانه‌کننده میرم.

اشباح از گیجی بیمارگونه‌ام شادی می‌کنن. خودشون رو دورم می‌پیچن و به هر طرف که چشم باز می‌کنم درست مثل مار پیچ می‌خورن و باز میشن.

صبح، صبحونه سفارش میدم و مثل یه ربات می‌خورمش، به زور غذا رو از گلویم پایین میدم. بعدش به آندنا زنگ می‌زنم، با اینکه خطرناکه، اما امیدوارم این تلفن گیجیم رو برطرف کنه. اما شماره در دسترس نیست. می‌خوام شماره خونه رو بگیرم، اما اگه روزنامه اشتباه کرده باشه (باید اشتباه کرده باشه!) و آندنا زنده و خوب باشه (باید باشه!)، پس زنگ زدن به عمارت می‌تونه بزرگترین اشتباه زندگیم باشه.

تو اتاق قدم می‌زنم تا خون به مغزم برسه. باید توضیح منطقی‌ای وجود داشته باشه. شاید به روزنامه نگار اطلاعات غلط داده‌ان. شاید مقاله یه گندکاری بزرگ بوده. باید منابع دیگه رو هم چک کنم.



اگه اشتباه نیست، شاید فقط پنهانکاریه. شاید آندنا می‌خواسته با کسی روبرو شه و تحت فشار قرار بگیره. شاید این شایعه رو درست کرده که چندین سال پیش مُرده، تا گزارشگرها نتونن اذیتش کنن.

نه، مهم نیست من آشفته‌ام، می‌فهمم که دارم تو این مورد اشتباه کنم. تو نمی‌تونی اینور و اونور بچرخ، تظاهر کنی مُردی و توقع داشته باشی مردم باور کنن.

اگه آندنا زن دوم تُرک بوده باشه چی؟ شاید قبلاً ازدواج کرده و روزنامه هم عکساشونو اشتباه گرفته. یا اگه آندنا اصلاً با اون ازدواج نکرده باشه چی؟

وسط گمانه‌زنی‌هام متوقف میشم. شاید آندنا فقط یه معشوقه بوده. دوباره عکس رو بررسی می‌کنم. شبیه زنیه که من می‌شناسم، اما شاید همین شباهت چیزی بوده که مندرز رو به سمتش کشیده.

دفترچه یادداشت‌م رو بیرون می‌کشم و اسم دلینا امرسون رو روش می‌نویسم. این می‌تونه اسم واقعیش باشه. شاید زنی که اول عاشقش شدم واقعی، و آندنا مندرز تقلبی باشه.

کمی آسوده میشم. مثل دیوونه فکر کردم عاشق یه روح شدم. می‌دونستم که حماقته، اما هیچ توضیح دیگه‌ای براش ندارم. حالا بهتر می‌فهمم. آندنا/دلینا از گوشت و خونه، درست مثل بقیه، اما با مخفی‌کاری و موضوعی پیچیده راجع به خودش. امیدوارم واقعاً منو دوست داشته باشه، که فقط در حال نقش بازی کردن نبوده باشه تا منو گول بزنه که تُرک رو بکشم. اگه دوستم داشته باشه می‌تونم همه چیز رو ببخشم. حالا محرکش هرچی که بوده، اون واقعیه، وجود داره، زنده است. و منم قراره پیداش کنم.

در آخر هفته، نمی‌دونم به چی فکر کنم. اون واقعی بود، روح بود، دغل‌باز بود، یا زاده‌ی تخیلاتم بود؟ حتی نمی‌تونم یه حدس الکی هم بزنم.

سه روز آخر رو در کتابخونه می‌گذروم. آسون نیست، مخصوصاً با اشباحی که مدام دستم می‌اندازن، به دنبال پرت کردن حواسم و بیشتر از اون بهم ریختن خودم هستن، اما خودم رو



مجبور به تمرکز می‌کنم. اول روی روزنامه‌ها و مجلات این هفته کار می‌کنم. هر مقاله‌ی چاپ‌شده‌ای درباره‌ی مایکیز مندرز رو می‌خونم. بیشترش درباره‌ی مردیه که اصلاً بهش اهمیت نمیدم می‌فهمم. مطالب زیادی هم درباره‌ی آندنا هست. تو یه خانواده‌ی خوب به دنیا اومده. پدرش یه حسابدار موفق بوده، مادرش - دلینا مور، نائی امرسون - یه خانه‌دار و بازیگر غیرحرفه‌ای بوده. آندنا دانش‌آموزی درخشان با آینده‌ای تضمین شده بوده، اما عاشق مندرز میشه و مدت کوتاهی بعد از تولد هیجده سالگیش باهاش ازدواج می‌کنه، برخلاف آرزوهایی که پدر و مادرش براش داشتن. زنی وظیفه‌شناس بوده، پسرشون رو بزرگ کرده و هیچ کاری با تجارت تُرک نداشته. یک ماه بعد از تولد بیست و هفت سالگیش می‌میره.

بیست و هفت. یادم می‌افته که اولین باری که دیدمش فکر می‌کردم چقدر جوونه. فکر کردم بیست و خورده‌ای سالشه. بعداً متقاعدم کرد که در اولایل چهل سالگیشه، که همون سنیه که الان باید داشته باشه. اگه زنده باشه.

عکسهایی از ترک و بعضی از معشوقه‌هاش هم هست. هیچکدومشون بدون شک به پای همسرش نمی‌رسن. کمی عقب‌تر میرم و عکسهایی از معشوقه‌های قدیمی‌ترش پیدا می‌کنم، اما هیچ کدومشون شبیه آندنا نیستن.

شاید یکی از دشمن‌های تُرک یه همزاد پیدا کرده، شرح کوتاهی از گذشته‌ی آندنا بهش داده و بعد اونو فرستاده تا رو من کار کنه. ولی چرا همچین راه طولانی‌ای انتخاب کرده باشه؟ راه‌های خیلی ساده‌تری برای کشتن یه مرد وجود داره. با عقل جور در نیواد. مگر اینکه...

مگر اینکه من یه سبستین دَش دیگه باشم. این باید وارد و خارج شدن آندنا به عمارت رو توضیح بده. شاید برای بانده گاردینر یا یکی دیگه از زیردست‌های مورد اعتماد تُرک کار می‌کرده، یکی که مجبور بوده تا حواس اونا رو از قتل پرت کنه، توسط تار تنیدن هر چه بیشتر به دور ساختمان.

فرضیه‌های زیادی هست، هرکدوم پیچیده‌تر از قبلی. ناله می‌کنم و خودم رو از عکس‌ها، روزنامه‌ها و کامپیوتر دور می‌کنم و به هتل برمی‌گردم. تو راه، موقعی به خودم میام که تلفنم رو



درآوردم و دارم به جو زنگ می‌زنم. با پیغام گیرش مواجه میشم. با اینکه از پیام گذاشتن متنفرم، اما با صدای گرفته‌ای میگم: «اد هستم. نیاز دارم باهات صحبت کنم. لطفا بهم زنگ بزن یا به هتل بیا. مهمه.»

درگیر کردن جو کار اشتباهیه. هر چقدر که وضعیت قبلاً خطرناک بود، الان ماجرا ده برابر خطرناک‌تر شده و انگار فقط قراره با بدبختی تموم شه. اما به کسی احتیاج دارم تا ایده‌هام رو از سرم بیرون کنه، یه دوست که منو به راه مستقیم هدایت کنه. جدی جدی دارم به دست خودم دیوونه میشم.

تو اتاقم، نوشته‌ها و فتوکپی‌هایی که چند شب و روز گذشته‌ام رو پر کردن رو نادیده می‌گیرم، و به جای غرق کردن خودم تو اونا، کنار پنجره می‌شینم و به آسمون خیره میشم. برای اولین بار، اشباح تنهام می‌ذارن. شک دارم که برام احساس تأسف کرده باشن. احتمالاً فقط دارن یه ذره زمان در اختیارم می‌ذارن، تا قبل از اینکه حمله‌ی زجرآور بعدیشون رو راه بندازن، خودم رو آرام کنم.

چندین ساعت می‌گذره، حرکتی نمی‌کنم. در حال جویدن ناخن‌هامم که یکی در می‌زنه. با تردید و احتیاط، طول اتاق رو طی و کمی درو باز می‌کنم. برای چندلحظه فکر می‌کنم آندناست، و امیدم شعله‌ور میشه. بعد چشمام متمرکز میشه و می‌بینم که فقط جوئه که ژولیده به نظر می‌رسه.

«شما زنگ زده بودید سرورم؟»

راهش میدم داخل: «ممنون که اومدی.»

جو به گندکاری اتاق خیره میشه. «همه چیز روبراهه؟»

با صدای خفه میگم: «نه، همه چیز به هم ریخته.»

دیوانگیه، اما تمام داستان رو براش تعریف می‌کنم، درباره‌ی گذشته‌ام، آندنا، تُرک، اکسل نلک، سباستین دَش، قتل. چیزایی بهش میگم که حتی به آندنا‌ی دروغی هم نگفتم، برای اولین بار



درباره‌ی اشباحم حرف می‌زنم. جو در سکوت گوش می‌ده، هیچ سؤالی نمی‌پرسه، فقط وقتی که درباره‌ی سایه‌های زندگیم برایش حرف می‌زنم چشماش عصبی می‌لرزه. در آخر، خسته، صبر می‌کنم و منتظر واکنشش می‌مونم.

بدون گفتن چیزی به سمت دستشویی میره. ده دقیقه اونجا می‌مونه. زمانی که برمی‌گرده، صورتش خیسه، مرواریدهای آب روی ریش و سبیلش می‌درخشن. سرش رو تکون می‌ده و میگه: «حقیقت داشت، اِد؟»

«فکر می‌کنی همچین چیز دیوانه‌واری رو از خودم در آوردم؟»

«تو یه نویسنده‌ای. صحنه‌های دیوانه‌وار متعلق زندگی تو هستن. شاید این ایده‌ای برای یه کتاب جدید و تو داری رو من تستش می‌کنی تا ببینی چطور...»

متوقفش می‌کنم: «حقیقت داره. کلمه به کلمه‌اش. چرت و پرت نیست.»

خودشو روی یه صندلی ولو می‌کنه: «تو آدم گُشتی.»

«آره.»

«چرت و پرتی که درباره‌ی شریک نکردن اسمم تو کتاب بود، برای این بود که منو از این ماجرا بیرون نگه داری، برای این بود که ازم محافظت کنی؟»

«آره.»

با خشکی میگه: «ممنون.»

«نمی‌تونستم تورو درگیر کنم. اگه چیزی اشتباه پیش می‌رفت و تو وارد ماجرا می‌شدی...»

«پس چرا الان درگیرم کردی؟»

صادقانه جوابش رو میدم: «هیچ کس دیگه‌ای رو ندارم تا باهاش حرف بزنم.»

جو پوزخند می‌زنه: «هه!»



«اگه بخوای می تونی بری. مجبور نیستی اینجا بمونی.»

«بعد از داستانی که از خودت در آوردی؟ نمی تونم از معمایی مثل این کنار بکشم، همونطور که تو حرومزاده‌ی متقلب می دونی.»

«ازم متنفری؟»

روی پاهاش می پره: «آره، اما یه موقع دیگه به اون موضوع می پردازیم. اول باید بفهمیم چه اتفاقی داره می افته. نوشته‌هات رو نشونم بده. شاید چیزی باشه که از قلم انداختیش. برای همین بود که خواستی پیام اینجا دیگه، نه؟»

با چهره‌ای خجالت زده میگم: «آره.»

«پس بیا این دست و اون دست نکنیم، همونطور که بازیگر میگه پیش به سوی مهره‌ی فیل.» به سمت نزدیک‌ترین دسته‌ی روزنامه‌ها میره و بعد نگاهی به من می اندازه. «اگه مایه‌ی تسلیات همیشه، می خواستم برای کمک کردن بهت زنگ بزnm.»

لبخند می زنم: «ممنون.»

غرغر می کنه: «اما به این معنی نیست که کار درستیه. فقط به این معنیه که من درست اندازه‌ی تو احمق و خودخواهم.»

وقتی نیمه شب میشه، برای خوردن یه لیوان قهوه دست نگه می داریم. الان جو هم به اندازه‌ی من گیج شده. از فرضیه‌ی دغل بازی طرفداری می کنه، اما یه پیچیدگی جدید طرح می کنه، اینکه چه کسی ممکنه اونو مجبور به این کار کرده باشه.

«شاید هیچ واسطه‌ای وجود نداشته. اگه قضیه شخصی باشه چی، اگه دنبال این بوده که با مندرز تسویه حساب کنه چی؟ بذار بگیم اون معشوقه‌اش بوده و مندرز هم اونو کنار زده. اون می فهمه که تو واقعا کی هستی و...»



میون حرفش می‌پریم: «چطوری؟ من که اینو توی بیوگرافی وبلاگم منتشر نکردم.»

میگه: «مردم موقعی که به دنبال جواب می‌گردن راهی پیدا کردن جوابشون پیدا می‌کنن. اون حقیقت رو درباره‌ی تو می‌فهمه و تو رو فریب میده که عاشقش بشی و مندرز رو بکشی، خودش رو به جای زن مرده‌اش جا می‌زنه تا یه موقع مشکلات کار به خودش برنگرده.»

می‌نالیم: «ولی اون خیلی شبیه زنیه که تو عکسه.»

جو میگه: «شاید با هم نسبتی داشتن.» بعد صورتش روشن میشه. «شاید همینه! یه خواهر جوونتر یا یه دختر که می‌خواست مندرز رو به خاطر طرز رفتاری که زمانی که زنش زنده بوده باهاش داشته، بکشه.»

«روزنامه‌ها میگن که اون تک فرزند بوده، و به هیچ بچه‌ی دیگه‌ای به جز گریگو اشاره نکردن.»

«هر خانواده‌ای رازهای خودش رو داره، اِد. شاید وقتی برای ازدواج خیلی جوون بوده یه بچه‌ی دیگه داشته. دختری که بزرگ میشه، می‌فهمه که مندرز چطوری برای مادرش قلدری می‌کرده، و میاد به دنبال انتقام.»

«داری اغراق می‌کنی، جو.»

«بعضی اوقات حقیقت عجیبه، باید روی پنجه‌هات بایستی و بهش چنگ بزنی تا بتونی لمسش کنی.»

ستایشش می‌کنم: «خیلی شاعرانست.»

«قبول نداری؟»

آه می‌کشم. «احتمالش خیلی ضعیفه.»

جو دوباره فکر می‌کنه. آروم میگه: «یه توضیح دیگه هم وجود داره. اون ممکنه...» توقف می‌کنه و قیافه‌ای به خودش می‌گیره.





حرفش رو تموم می کنم: «روح باشه؟» جو عبوس سر تکون میده و به جای دیگه‌ای نگاه می کنه.  
زمزمه می کنه. «نه، ارواح واقعی نیستن.»

جو با دهن باز بهم خیره میشه. «چطور می تونی اینو بگی، اونم وقتی تازه درباره‌ی مسائل فوق  
سریت بهم گفتی.»

بیمارگونه می خندم. «چون من اونا رو می بینم، دلیل نمیشه که واقعی باشن.»

جو می پرسه: «فکر می کنی دیوونه شدی؟»

زیر لب میگم: «نمی خوام باشم. برای همینه که از همون اول شروع به تحقیق درباره‌شون کردم،  
تا ثابت کنم اونا واقعین، که زندگی بعد از مرگی وجود داره، که سایه‌های مرگ می تونن به  
زندگی برگردن. به نظر بهتره قبول کنم که عقلم رو از دست دادم؟»

جو خرناس می کنه: «حالا ترجیح میدی دیوونه باشی؟»

شونه بالا می اندازم. «نه. اما با گشتن دنبال مدرک اونم این مدت طولانی بدون پیدا کردن  
چیزی، نمی تونم باور کنم که همین طوری و به این روش عجیب یهو بیفته تو لپ تاپم. به علاوه،  
اگه ارواح من واقعی باشن، آندنا باهاشون فرق داشت. اون از گوشت و خون بود، نه یه شبح.  
بقیه‌ی مردم اونو می دیدن.»

جو بهم یادآوری می کنه: «من که هیچ وقت ندیدمش.»

«گارسونا دیدنش، راننده تاکسی‌ها، اکسل نلک.»

جو چپ چپ نگاه می کنه. «شاید یه راهی برای برگشتن از مرگ و شکل فیزیکی گرفتن پیدا  
کرده، مثل اون یارو تو روح آتشین.»

خنده‌ی زنده‌ای می کنم. «احمق نباش.»



متقابلاً جواب می‌ده: «هی، این فرضیه‌ی خودته. ما می‌دونیم که آندنا مندرز به خاطر سوختن مرده. اگه نوعی سوختن خود به خودی انسان بوده باشه چی؟ مرگ دلخراشی داشته، روحش نمی‌تونسته به آرامش برسه، با یه بدن جدید برگشته، به دنبال انتقام از شوهری که ازش متنفر بوده...»

می‌غرم: «اون فقط فکر یه داستان بود. باهانش جدی برخورد می‌کردم چون موقعی که می‌نویسی، باید کاری کنی که جهان داستان تا جایی که ممکنه واقعی به نظر بیاد. اما من می‌دونم چی واقعیه و چی نیست. اگه نمی‌تونی تفاوتش رو بگی، شاید تو باید...»

جو به گرمی مداخله می‌کنه: «صبر کن. من هیچ‌وقت این معشوقه‌ی دوست داشتنیت رو ندیدم. تا اونجایی که من می‌دونم، اون هیچ‌وقت وجود نداشت و تو کاملاً عقلت رو از دست دادی. میگی که گارسون‌ها و راننده تاکسی‌ها اونو دیدن، ولی شاید اونا رو هم به خوبی آندنا تصور کرده باشی. لعنت بهت، شاید منم واقعی نباشم. تو می‌تونستی اینجا بشینی و با خودت بحث کنی و...» صبر می‌کنه و یه گوشش رو می‌خارونه. «کنترل رو از دست دادم، نه؟»

لبخند می‌زنم: «کارت خوب بود تا اینکه سعی کردی خودت رو از ماجرا حذف کنی.»

«اما منظورم رو گرفتی. اونطور که عقل حکم می‌کنه باید با هر چیزی که میگی مخالفت کنم و به اون مردایی که روپوش سفید می‌پوشن زنگ بزنم. اما تو دوست منی. ترجیح میدم باور به وجود یه روح داشته باشم تا تورو متهم به دیوانگی کنم.»

آه می‌کشم. «حق با توهه. به خاطر عصبانیتت معذرت می‌خوام. حقیقت اینه که، من از سلامت عقلم مطمئن نیستم. برای همینه که همه چیز رو تاجایی که می‌تونم یکسان نگه می‌دارم. اگه به راه‌های دیوانه‌واری کشیده بشم، نمی‌دونم سر و کارم به کجا کشیده میشه.»

جو می‌گه: «باشه. مسئله‌ی روح رو می‌ذارم کنار. اما می‌تونم قبل از اینکه کنار بذارمش یه چیز دیگه ازت بپرسم؟»

«چی؟»



«تو...» گونه‌هاش سرخ میشه. «تو باهاش رابطه‌ی جنسی داشتی؟» در سکوت قبل از جواب دادن تا ده می‌شمارم.

«برای چی می‌خوای بدونی؟»

«ارواح تو خاموش، بی اثر و خیالی‌اند، اما این به این معنی نیست که هر روح سرگردانی باید این‌طور باشه. فکر می‌کنم ارواح پیشرفته می‌تونن از همه‌ی جهات شبیه انسان باشن، قیافه‌شون رو جعل کنن، بوشون، شاید حتی احساسات یه فرد. اما مهم‌ترین اتصال، چه موقعیه که فقط بین شما دو تا بوده، همه چیز بینتون آشکار بوده و تو اینچ به اینچ بدن معشوقه رو دیدی؟ نمی‌تونم تصور کنم که یه روح بتونه تا اون حد متقاعد کننده باشه.»

به رابطه‌ی غیر جنسیم با آندنا فکر می‌کنم. چیزایی که درباره‌ی تُرک و متخصص بیماری‌های زنانش بهم گفته بود. اینکه من تاحالا اون رو بدون لباس ندیدم. اون شب رو به خاطر میارم.



از جو می‌خوام هرچی که می‌تونه راجع به آندنا مندرز، سابقه‌اش، خانواده و شریک‌هاش اطلاعات جمع کنه. بهش میگم که پیگیر فامیلای دور، دوستای قدیمی و هرکسی که بهش نزدیک بوده بشه. سعی کنه کسایی رو پیدا کنه که ممکن باشه ورژن جدیدش رو بشناسن.

بهش توصیه می‌کنم: «با اون آرایشگر، شر، که اون شبی که ما همدیگه رو دیدیم تولدش رو جشن گرفته بود، شروع کن. با اون دوستات که تو مهمونی بودن صحبت کن. یه عکس از آندنا با خودت ببر، بهشون نشون بده و ازشون بپرس کسی یادش هست زنی به این شکل رو دیده باشه یا نه.»

درحالی که جو پیگیر ماجرای آندناس، من محل امن دَش رو چک می‌کنم. به نظر رها شده میاد. هیچ ماشینی تو پارکینگ نیست. پرده‌ها بازن. برای امنیت بیشتر با دو سه روز خونه رو تحت نظر بگیرم، اما حال وقت تلف کردن رو ندارم، برای همین برمی‌گردم به خونه و با اون دسته کلید جداگونه‌ای که دارم وارد میشم.

با احتیاط تو اتاق‌ها حرکت می‌کنم. هیچ نشانی از اینکه دَش اینجا بوده دیده نمیشه - تخت خالیه، صندلی‌ها مرتب کنار دیوار چیده شدن، شوماژر خاموشه - ولی یه ورقه پنیر روی یه قرص نون هست که قبلاً اینجا نبوده، و یه قوطی کنسرو لوبیا تو کابینت زیر سینک ظرفشویی. به جا گذاشتن چنین بازمانده‌هایی از دَش عجیبه. شاید با عجله از اینجا رفته.

از خونه به سمت شمال میرم، که سه روز بعدی رو صرف گشتن تو هر میخونه و کلوب درب و داغون می‌کنم و سر صحبتو با گانگسترهای سطح پایین باز می‌کنم. میگم اسمم ادگار سنדרزه و تظاهر می‌کنم روزنامه‌نویسی‌ام که داره تحقیقی راجع به مایکیز مندرز انجام میده. برای هرکسی که باهام صحبت می‌کنه نوشیدنی می‌خرم. خیلیاشون مشتاق اضافه کردن خودشون به



افسانه‌های مندرز و به طُرق کوچیکی شریک شدن باهاش هستن، برای همین بیشتریا آزادانه باهام صحبت می‌کنن.

همه جور داستان آبکی می‌شنوم، اینکه چطور مایکیز هرچند وقت یه بار می‌رفت به حومه‌ی شهر تا بزنه کله‌ی چندتا گوسفندو قطع کنه، که یه دفعه چطور سگ دوست داشتنی کسیو که تو پس دادن قرضش سرعتش کم بود خورد، عیاشی‌های غیرقابل باورنکردنیش. (یه جیب‌بر به اسم ارنی بهم میگه: میگن یه بار همزمان با دوازده تا زن بوده. من به چنین چیزی میگم یه جین حال!) داستان‌هایی سرگرم کننده، اما هیچی راجع به اینکه چه کسی اونو کشته یا اینکه چرا باید کشته میشده گیرم نمیاد.

بالاخره تو ستاره و لنگر، یه جای ترسناک و گرفته که برعکس اسمشه، به یکی از افراد گروه باند گاردینر برمی‌خورم، یه مرد جوان ولی با موهای خاکستری به نام جان هوران، که بازی بیلپارد بی‌رحمانه‌ای راه انداخته. بعد از اینکه می‌ذارم چند دفعه منو بیره، ازش می‌پرسم که داستان عجیبی راجع به اینکه تُرک چطوری کشته شده شنیده یا نه.

جان با احتیاط بهم پرخاش می‌کنه: «چه جور داستانی؟»

«شنیدم خودکشی بوده و یکی شبیه به قتلش کرده تا افسانه‌ی تُرک رو گنده جلوه بده.»

«چرت و پرت.»

آه می‌کشم: «خودمم همچین حدسی زده بودم. یعنی، تو چطور می‌تونی به کسی اعتماد کنی که داری یه فرضیه توطئه‌آمیز از یه جفت کفش می‌سازه؟ باید می‌دونستم که اون...»

جان می‌پره وسط حرفم: «ماجرای کفش‌ها چیه؟»

«یه سری چرت و پرت راجع به بندای کفش مندرز. من نباید حتی...»

جان با لحنی محکم میگه: «ادامه بده.»



«بارو می‌گفت که یه روزنامه نگارو می‌شناسه که برای روزنامه‌ی تایمز کار می‌کنه، و گفته که یه جفت کفش تو عکس دیده و بند یکیشون بسته نشده بود.»

بدن جان سفت میشه و چشماشو ریز می‌کنه. «خب؟»

«اونطور که اون گفت، این یه چیزیه که مردم وقتی می‌خوان خودشون رو بکشن انجام میدن، اگه نخوان یادداشتی از خودشون به جا بذارن. اونا بند یکی از کفشاشون رو می‌بندن ولی اون یکی رو نه. یه راهیه برای اینکه به مردم بفهمون مرگشون حادثه نبوده.»

جان در حالی که دوباره آروم شده می‌خنده. «این احمقانه ترین چیزیه که تو کل این هفته شنیدم.»

منم خنده‌ی غمگینی می‌کنم: «آره. اما فهمیدم که باید اینو بیرسم.»

جان بهم اخطار میده. «باید مراقب باشی. اینجوری راحت صحبت کردن این اطراف می‌تونه به قیمت یه سیلی برات تموم بشه. اگه من جای تو بودم، این ماجرای چرت بندکفش‌ها رو پیش خودم نگه می‌داشتم.»

و بعد از اون، من این کارو انجام میدم، چون از واکنشش فهمیدم که مسئله‌ی بندکفش‌ها برایش جا افتاده. مطمئن نیستم چه اتفاقی برای دَش افتاده، که تونسته فرار کنه یا گریختنش، اما مهم نیست. همین که فهمیدم باند و افرادش طعمه رو گرفتن کافیه. می‌تونم دَش رو فراموش کنم و روی شکار آندنای روح مانند تمرکز کنم.

جو هیچ خواهر یا دختر پنهانی‌ای کشف نکرده. تونسته با جمع کردن یه شجره‌نامه‌ی خانوادگی کار قابل‌توجهی انجام بده. نصف یه دفترچه رو با اسم، تاریخ تولد، عکس و اطلاعات پر کرده. چندین بار عکس‌ها رو چک می‌کنم، با یه ذره بین، اما هیچکدوم از خویشاوندای آندنا اونقدری شبیهش نیست یا حتی همسنش نیست که به زنی که من می‌شناختم و عاشق بودم بخوره.



جو میگه: «به چندتاییشون زنگ زدم. تظاهر کردم که خبرنگارم، راجع به گذشته‌اش و زندگیش با تُرک پرسیدم. بیشترشون با صحبت کردن راجع بهش خوشحال بودن، اما هیچکس بعد از اینکه اون با مندرز ازدواج کرد اونقدری باهانش در تماس نبوده.»

«دوستاش چطور؟»

«بیشتر یاشون برای گذشته‌ان، اما هیچکدومشون از سال‌هایی که تو لندن بوده نیستن. به نظر میاد که تُرک اونو از همه دور کرده بوده.»

صفحات ورق می‌زنم، مهارت‌های جستجوی جو رو تحسین می‌کنم، و بعد به صفحه‌ی اول و عکسای پدر و مادر آندنا برمی‌گردم. مادرش نه سال پیش مرده. پدرش زنده‌اس و تنها زندگي می‌کنه. «چک کردی که دلینا امرسون بچه‌ی دیگه‌ای داشته یا نه؟»

جو جواب میده: «هیچ گزارشی ازش نیست.»

«اما پرسیدی؟»

سرش رو تکون میده. «از اون چیزایی نیست که بتونی به غریبه‌ها بگی. پرسیدم که آندنا برادر یا خواهری داشته یا نه و همه‌ی اونا گفتن نه.»

«پدرش چی؟»

«باهام صحبت نکرد. راجع به دخترش صحبت نمی‌کنه.»

«اگه کسی چیزی بدونه، اونه.»

«درسته. اما اگه نخواد صحبت کنه...»

می‌غرم: «صحبت می‌کنه.»

جو چپ‌چپ نگاه می‌کنه. «اد، تو که... منظورم اینه که، تو که قرار نیست کار غیرقانونی‌ای انجام بدی؟ من نمی‌خوام بخشی از...»



متوقفش می‌کنم: «نگران نباش. شلوغ کاری به تریپ من نمی‌خوره.»

جو خرناس کشان میگه: «یه قاتل داره اینو میگه؟»

پوزخند غمگینی می‌زنم: «قاتل سابق. اما حتی اون موقع هم به کسی سخت نمی‌گرفتم. من می‌کشتم، شکنجه که نمی‌دادم.»

جو زیرلب میگه: «چه تفاوت جالبی.» بعد دیگه بحث رو از این جلوتر نمی‌بره. «یه چیز دیگه هم هست.»

«چی؟»

«مرگ آندنا. می‌دونی که پلیسا گفتن تو جاده منحرف شده و تصادف کرده، ماشین منفجر شده و اونم نتونسته بیاد بیرون؟»

«چطور؟»

«هیچ شاهی حاضر نبوده، فقط چندتا ماشین از دور دیدن که ماشین منحرف شده. یکیشون، ماریان فیتزجرالد، میگه که اون دیده که ماشین قبل از اینکه به درختا بخوره و منفجر بشه داشته شعله می‌کشیده.»

«خب؟»

«مأمورای بیمه که وظیفه‌ی بررسی لاشه‌ی ماشین رو داشتن نتونستن توضیح بدن چرا ماشین از جاده منحرف شده. طبق شهادت ماریان فیتزجرالد، فکر کردم که شاید... مکث می‌کنه.»

به آرومی بهش اصرار می‌کنم: «ادامه بده.»

«احتمال نداره که سوختن خودبه‌خودی بوده باشه؟»

بی‌صبر بهش می‌پریم: «فکر کنم سر اون فرضیه بحث کردیم.»





شونه بالا می‌اندازه. «می‌دونم که احتمالاً همچین چیزی نیست. اون اولین باری که این موضوع رو پیش کشیدم فقط داشتم بدون فکر ایده ارائه می‌دادم. اما وقتی گزارش رو خوندم، باعث شد تعجب کنم. راجع به چیزی که تو گفتی شروع به فکر کردم، که فریبکار چطور می‌دونست تو یه قاتلی.»

غرولندکنان میگم: «مردم یه چیزایی می‌فهمن. نه خیلی، ولی تعداد کمی می‌فهمن. یکیشون حتماً به آندنا یا هر کسی که اونو استخدام کرده بوده تا منو فریب بده چیزی گفته.»

جو میگه: «اینم میشه. ولی اگه بپذیریم که اون ممکنه یه روح باشه، دارم میگم ممکنه، به اعصاب مسلط باش.»

آه خسته‌ای می‌کشم. «ادامه بده.»

جو ادامه میده: «اگه به صورت خودبه‌خودی سوخته باشه و به عنوان یه روح برگشته باشه، شاید توسط جستجویی که داشتی انجام می‌دادی به سمت تو کشیده شده بوده. ذهن تو روی اون مسئله متمرکز بود. شاید قادر بوده اینو متوجه شه. یا... به درک، اِد می‌دونم که این چیزی که میگم شانسی خیلی کمه، ولی شاید تو اونو به زندگی برگردونی.»

با دهن باز بهش خیره میشم. «چی داری میگی؟»

«اگه پیر والانس این قدر تو داره که امواج مغزی رو یه جا جمع کنه و به صدا تبدیلشون کنه، شاید تو هم استعدادی مشابه داری. شاید تو بدون اینکه خودت خبر داشته باشی به آندنا شکل مادی دادی، همون‌طور که شکل مادی محدودی به اشباح دیگه‌ات دادی. اون وحشتناک می‌میره، باقی مانده‌هایی از اون تموم این سالها تو خیابون‌های لندن سرگردون بوده، تو به شهر می‌ای، روح اون به سمت تو جذب میشه، تو یه جوری بدنش رو بهش برمی‌گردونی، اونم از فرصت استفاده می‌کنه و ازت استفاده می‌کنه تا از مردی که ازش متنفر بوده انتقام بگیره.»



پیشنهاد دیوانه‌کننده‌ی جو رو در نظر می‌گیرم. چون اون دوستمه و من می‌دونم که قصدش خیره، برای همین با جدیت باهاش مواجه میشم. «وضعیت جسدش وقتی پیداش کردن چطور بوده؟»

جو یادداشت هاش رو چک می‌کنه. «اونقدر سوخته بوده که نمی‌شده شناساییش کرد.»

«به خاکستر تبدیل نشده بوده؟»

«نه.»

لبخند کوچیکی می‌زنم: «بفرما.»

جو پافشاری می‌کنه: «اما قربانی‌های احتراق خودبه‌خودی که همیشه کاملا نمی‌سوزن. و حتی اگه از اون نمرده، شاید صرف نظر از این تو به روحش شکل دادی. ما باید اینو در نظر بگیریم. اگه نتونیم یه توضیح قابل‌باور پیدا کنیم - اگه همزادی نبود - ما باید زوایای دیگه رو هم در نظر بگیریم، این‌طور نیست؟»

زیر لب میگم: «فکر کنم.» خسته تر از اونم که بخوام باهاش بحث کنم.

جو میگه: «من کندذهن نشدم. من دنیای کتابی که با هم روش کار می‌کردیم رو با دنیای واقعی اشتباه نگرفتم. اما اگه احتمال‌های دیگه رو حذف کنیم و فقط این باقی بمونه . . .»

«اون موقع بررسیش می‌کنم. اما مجبور به این کار نمیشم. چون اون یه روح نبود.»

محکم اینو میگم، می‌خوام منظورم رو برسونم. اما صددرصد مطمئن نیستم. نگاهم به هفت سایه - ی ماوراءطبیعی که تو اتاق همراه مان، کشیده میشه، موندم که آیا جو به جواب معمایی که من تمام این سالها دارم روش کار می‌کنم رسیده یا نه. اگه من دیوونه نباشم. . . اگه اشباح من چیزی بیشتر از حاصل یک ذهن مریض باشن . . . پس شاید من این توانایی رو دارم که به ارواحی که دستشون از این دنیا کوتاهه شکل مادی بدم. شاید من ناخودآگاه این بلا رو سر



شکارهام آوردم. اگه چنین چیزی باشه، و اگه این هفت روح قدرتشون رو از چیزی درون من می‌گیرن، چرا من نباید قادر به کمی جلوتر رفتن و ساختن بدنی فیزیکی برای یکی دیگه باشم؟

اندرو مور تو بیرمینگهام زندگی می‌کنه. اون فردی تنهاس که به ندرت کسی رو به حضورش می‌پذیره. من جمعه صبح زود مسافتی طولانی رو طی می‌کنم، جای خونه رو مشخص می‌کنم، بعد از داخل ماشینم بهش زنگ می‌زنم. از اونجایی که جو قبلا حقه‌ی روزنامه نگار رو پیاده کرده، منم نقش ادگار سندرز رو به خودم نمی‌گیرم.

«اندرو مور. می‌تونم کمکتون کنم؟»

«عصر بخیر، آقای مور. اسم من ادوارد سیوکینگه. من یه رمان‌نویسم، که دارم تحقیقاتی انجام میدم. دوست دارم بینمتون، اگه...»

بهم می‌پره: «این دفعه دیگه چیه؟ تو یه گزارشگری؟»

«نه، آقای مور، من یه نویسنده‌ام. کتاب می‌نویسم.»

«چجور کتابایی؟»

«تخیلی. بیشتر ترسناک.»

توقف می‌کنه. «چه چیز در من شمارو علاقه‌مند کرده، آقای سیوکینگ؟»

«دوست دارم راجع به کتاب جدیدی که دارم روش کار می‌کنم باهاتون صحبت کنم.»

«راجع به مایکیز مندرزه؟»

«مستقیماً، نه.»

«اما اون دلیلیه که می‌خواید باهام صحبت کنید؟»

اعتراف می‌کنم: «بله، اما بیشتر می‌خوام راجع به دخترتون بپرسم.»



«معذرت می‌خواهم، آقای سیوکینگ، اما من هیچ حرفی ندارم که راجع به اونا بزنم.»

«اما...»

«روز بخیر، آقای سیوکینگ. تو نوشتن کتابتون موفق باشید.» قطع می‌کنه. ده دقیقه قبل از اینکه دوباره زنگ بزنم صبر می‌کنم. علی‌رغم تأخیر، اون منتظر تماسه و با دومین زنگ کوتاه جواب میده: «آقای سیوکینگ؟»

«خواهش می‌کنم، فقط یه فرصت به من بدید که...»

«وقتی میگم نه یعنی نه.»

ختم کلام. وقتی برای بار سوم زنگ می‌زنم، جواب نمیده. نیم ساعت قبل از تلاش دوباره صبر می‌کنم، شانس ندارم. از ماشین پیاده میشم، به سمت در ورودی میرم و زنگ خونه رو می‌زنم. یه مدتی طول می‌کشه تا جواب بده.

وقتی اینکارو می‌کنه، پرده‌ای که پنجره رو پوشونده کنار میره و من متوجه یه جفت چشم عصبانی میشم. رسمیت رو کنار میزنه و پرخاش می‌کنه: «سیوکینگ؟»

«من فقط چند دقیقه از وقتتون رو می‌خواهم، آقای مور.»

«همین الان برو وگرنه به پلیس زنگ می‌زنم.»

بهش اخطار میدم. «فکر نمی‌کنم عقل چنین چیزی رو حکم کنه. اگه پلیس منو سؤال‌پیچ کنه، من مجبور میشم بهشون بگم برای چی اینجام، و اگه خبر چیزی که کشف کردم به رسانه درز کنه، اینجا پر از خبرنگار میشه.»

می‌غره: «چی داری میگی؟»

«دارم راجع به دخترتون و نقشی که ممکنه در مرگ مایکیز مندرز داشته باشه صحبت می‌کنم.»



پرده می‌افته سر جاش و در با شدت باز میشه. اندرو مور مردی با جثه‌ی بزرگ، چهارشونه، علی‌رغم سنش با کمری صاف، با صورتی فرماندهنده‌اس.

«دختر من نزدیک به بیست سال پیش مرده. اون هیچ ربطی به مرگ اون حروم‌زاده نداشته. حالا گورتو از اینجا گم کن قبل از اینکه...»

می‌پریم وسط حرفش: «من اینجا نیستم تا وقت شما رو تلف کنم. از لندن تا اینجا رانندگی کردم تا رودررو باهاتون صحبت کنم. پنج دقیقه به من وقت بدید. اگه توجهتون رو جلب نکردم، خودم داوطلبانه دُم رو می‌ذارم روی کولم و دیگه مزاحمتون نمیشم.»

مور بهم خیره میشه، بعدش کنار می‌ایسته و بهم دست تکیه می‌ده. به سمت یه اتاق تمیز اشاره می‌کنه، اتاق یه مرد پیر که پر از یادگاری و عکس از زندگی‌اشه. انتظار ندارم چیزی از آندنا پیدا کنم، دختری که طردش کرده، اما در کمال تعجب عکس‌هایی از جوونیش هست که با افتخار کنار عکسای زنش قرار داره.

ما می‌شینیم و اون ازم می‌پرسه که می‌خوام چیزی بنوشم یا نه.

بهش میگم: «ترجیح میدم مستقیم برم سر اصل مطلب.»

سرتکون می‌ده: «خوبه.» از این کار من راضیه.

یه عکس مبهم از آندنا بهش نشون میدم، یکی که تو بایگانی بود. صورت بقیه رو نامشخص کردم.

می‌پرسم: «دختر تونه؟»

دستشو به سمت یه عینک دراز می‌کنه و عکس رو بررسی می‌کنه. «عکس تاریه، اما آره، اونه.»

به دروغ میگم: «این عکسیه که یه ماه قبل از مرگ مندرز گرفته شده.»

شونه بالا می‌اندازه. «پس آندنا نیست.»



پافشاری می‌کنم. «اما شبیه هم، نه؟»

میگه: «که چی؟»

«این مرد چند هفته قبل از مرگ مندرز باهاش دیده شده. احتمالاً باهاش زندگی می‌کنه.»

به نظر میاد اندرو کم کم داره علاقه مند میشه. «پلیس فکر می‌کنه اون مندرز رو کشته؟»

«اونا نمی‌دونن. اون ناپدید شده. جایی نمیشه پیداش کرده.»

کمی حرفم رو تحلیل می‌کنه. بعد میگه: «چرا اومدی پیش من؟ به خاطر اینکه از نظر ظاهری

شبیه دختر فوت‌شده‌ی منه؟»

«و به این خاطر که خودش رو دلینا امرسون معرفی می‌کرد.»

به خودش می‌پیچه. «این اسم زنم بود.» دوباره نگاهی به عکس می‌اندازه، دستای پرچینش کمی

می‌لرزن. «هیچ چیز راجع به این موضوع تو روزنامه نخوندم.»

«شوهر خواهرم تو اداره‌ی پلیس شهر کار می‌کنه. می‌دونه که من مجذوب داستانای ارواح میشم.

اون کسی بود که اینو بهم گفت.»

مور حرفم رو تکرار می‌کنه: «داستانای ارواح؟»

«یه زن که شبیه دختر شماسست و از اسم زن مرحومتون استفاده می‌کنه وارد زندگی مایکیز

مندرز میشه، و طی دو ماه بعد اون کشته میشه. مثل چیزی به نظر می‌رسه که انگار یه

نویسنده‌ی داستان ترسناک از خودش درآورده. شوهر خواهرم فکر می‌کرد من از این فکر خوشم

میاد.»

صورت مرد پیر تیره میشه. «هیچ چیز راجع به مایکیز مندرز خوشایند نبود.»

با چرب زبونی می‌پرسم: «شما پسندش نمی‌کردید؟»



مور میگه: «چیزی برای پسند کردن نبود. اون یه جاکش، یه دزد، یه قلدر و یه بچه دوست بود.» به جلو خم میشه، دشمنی آشکاری تو چهره اش پدیدار میشه. «می‌دونی اولین باری که اون پنجه‌های کثیفش رو روی آندنا گذاشت اون چند سالش بود؟ هفده! یه بچه که نباید هیچ چیز به جز مشق و پسرای نوجوون تو ذهنش باشه. هفده سالش بود و مایکیز اونو تبدیل به یه فاحشه کرد. مایکیز مندرز همچین کسی بود.»

«سعی نکردید کاری کنید که اون دست از دیدن مایکیز برداره؟»

می‌غره: «خیلی دیر بود! ما موقعی فهمیدیم که اون گریه‌کنان پیش ما اومد، و بهمون گفت که حامله‌اس. ما بهش پیشنهاد کردیم که تو بزرگ کردن بچه همین‌جا بهش کمک کنیم، جایی که می‌تونستیم اون بچه رو دوست داشته باشیم و بهش اهمیت بدیم، اما اون در برگشتن به لندن اصرار کرد. اون گفت که این بچه به یه پدر احتیاج داره و قسم خورد که عاشق مندرزه.»

اشک‌های افسوس و پشیمانی گونه‌های مور رو خیس کرد. دوست داشتم می‌رفتم و می‌داشتم گذشته‌اش دست نخورده باقی بمونه، اما نمی‌تونم. من باید حقیقت رو راجع به آندنا بدونم. به آرومی میگم: «بچه. گریگو بود؟» سرتکون میده. «اون بچه‌ی دیگه‌ای هم داشت؟»

«نه.»

«همسرتون چی؟»

«آندنا تنها بچه‌ی ما بود.» مور اشکای روی گونه‌اش رو پاک کرد و قیافه‌ای به خودش گرفت. «مرگ مندرز گذشته رو شخم زده. من معمولاً اینقدر نازک نارنجی نیستم.»

زمزمه می‌کنم: «اگه پیشنهادتون هنوز سرجاشه دوست دارم یه چیزی بنوشم. اگه بشه یه فنجون چایی عالی.»

«البته.» سپاسگزارانه به سمت آسودگی‌ای که آشپزخونه بهش پیشنهاد میده میره، فقط متوقف میشه تا ازم بی‌رسه شیر و شکر هم می‌خوام یا نه. زمان رو با بررسی عکسای آندنا که رو دیواره



می‌گذروم. حتی به عنوان یه نوجوون هم زیبا بوده. می‌تونم بفهمم چرا تُرک گلوش پیشش گیر کرد، هرچند اینکه آندنا چه چیزی تو هیولایی مثل اون دیده رو متوجه نمیشم.

مورد وقتی برمی‌گرده و یه فنجون چای داغ بهم می‌ده آروم‌تر به نظر می‌رسه. «می‌تونم بپرسم چرا به این موضوع علاقه‌مندید، آقای سیو‌کینگ؟»

«وقتی شوهرخواهرم به شوخی به اینکه احتمال وجود یه روح تو زندگی تُرک هست اشاره کرد، من وسوسه شدم. قصد کردم که اصل ماجرا رو بفهمم و داستانی راجع به گانگستری که همسر مرده‌اش از گور برمی‌خیزه بنویسم. اما بعدش از پلیس شنیدم که ممکنه اون زن که همراه تُرک بوده چهره‌ی دختر شما رو تقلید کرده تا اونو جذب خودش کنه و نقشه‌ی قتلش رو اجرا کنه.»

مور می‌گره. «اگه درست باشه عدالتی شاعرانه میشه.» زیرکانه بهم نگاه می‌کنه. «اما دوباره باید بپرسم، چرا اومدید پیش من؟ من زنی رو استخدام نکردم که به شکل آندنا دربیاد، اگه این چیزیه که دنبالشید.»

لبخند می‌زنم. «نه. من در تلاشم تا به بینشی از دختر شما برسم. اینکه چی دوست داشت، چه جور ازدواجی داشت. اگه کسی هویتش رو جعل کرده، حتماً تحقیقات زیادی انجام داده. من سعی دارم وارد ذهن اون زن بشم، و متوجه بشم که اگه همچین شخصی وجود داره راه خودشو باز کرده.»

«متوجه نمیشم.»

توضیح میدم: «اگه شخصی از یه بازیگر به جای دخترتون برای رسیدن به تُرک استفاده کرده، و اگه من بتونم ردشون رو بزنم و دستشونو رو کنم، می‌تونم داستان ترسناک رو فراموش کنم و یه داستان واقعی بنویسم.»

لبخندش خونسردانه میشه. «متوجه‌ام. شما به دنبال استفاده از دختر مُرده‌ی من به نفع خودتونید.»





اخم می‌کنم. «اگه آندنا به طرزی غیرمستقیم ابزاری برای نابودی مردی بوده که کودکش رو دزدیده، شما می‌خواستید بدونید، این‌طور نیست؟»

یه گوشش رو می‌خارونه. «فکر کنم. اما پلیس بهم نمیگه؟»

«اونا به صورت فعال به دنبال این سرخ نیستن. بخوایم رک باشیم، اونا خوشحالن که مندرز مرده. اونا خیلی نگران پیدا کردن شخصی که اونو کشته نیستن.»

مور در سکوت منو بررسی می‌کنه، بعد خنده‌ی خشکی می‌کنه. «نمی‌دونم چرا، ولی ازت خوشم میاد، آقای سیو کینگ. ادامه بده. بهم بگو می‌خوای چی بدونی.»

با یه سری سؤال راجع به سابقه‌ی آندنا شروع می‌کنم، اون چیزایی که جو پیش کشیده بود رو تأیید می‌کنم. بعد می‌پرسم که در سالهای قبل کسی بوده که بخواد از اندرو راجع به دخترش اطلاعات کشیده باشه. میگه: «نه. من هیچ‌وقت راجع به آندنا با کسی صحبت نمی‌کنم. به جز گریگوری.»

اخم می‌کنم: «گریگو؟»  
مرد پیر لبخند می‌زنه. «وارث مندرز. اون احمق برای پسرش اسمی رو انتخاب کرده بود که نمی‌تونست تلفظش کنه، بعد همرو مجبور کرده بود که از ورژن کوتاه شده‌اش استفاده کنن. برای من اون همیشه گریگوریه.»

«اون میاد اینجا؟»

«بله. وقتی جوون‌تر بود زیاد میومد، مشتاق دونستن راجع به مادر مرده‌اش بود. اون فوراً با دلینا جوش خورد، هردوشون بازیگر بودن و تو خیلی چیزها مثل هم بودن، اما برای من مدتی طول کشید تا باهاش گرم بگیرم. هرچه زمان می‌گذشت بیشتر ازش خوشم می‌اومد. وقتی دلینا مرد بهم کمک کرد تا اون شب‌های طولانی رو پشت سر بذارم. الان گهگاهی میاد اینجا، ولی معمولاً زنگ می‌زنه. اون پسر خوبیه.»



«شما راجع به آندنا باهاس حرف می‌زنید؟»

اندرو سرتکون می‌ده. «وقتی مادرش مُرد اون ده سالش بود. هیچ‌وقت نتونست واقعاً اونو بشناسه. برای دونستن گذشته‌اش، اون می‌ومد پیش من و دلینا.»

بهش فکر می‌کنم. ممکنه گریگوری مندرز پشت قتل بوده باشه؟ آندنای قلابی بهم گفت که گریگو پدرش رو دوست داشت، اما اگه مندرز کوچیک اون زن رو پشت شیادی گذاشته بود، اینو می‌گفت. شاید این موضوع ماجرای پسری طماع و غافل با پدر ظالم و پولدارشه.

می‌پرسم: «گریگوری تُرک رو دوست داشت؟»

اندرو قیافه‌ای به خودش می‌گیره. «اونو می‌پرستید. مندرز آندنا رو می‌زد، اما هیچ‌وقت انگشتش رو هم روی پسرش بلند نکرد. من چیزای خوب زیادی ندارم که راجع به اون مرد بگم، حتی حالا که مرده، اما پدر درجه یکی بود. گریگوری بی حد و اندازه عاشقش بود.»

«راجع به شغل خانوادگی چی؟ گریگوری درگیرش میشه اونم حالا که...»

اندرو می‌پره وسط حرفم: «نه، اون هیچ‌وقت نمی‌خواست ربطی به این موضوع داشته باشه. به عنوان یه فرد بالغ اینکه بذاره مندرز بهش پول بده رو رد می‌کرد. مصمم بود تا راه خودش تو دنیا رو بسازه.» مرد پیر با غرور پوفی می‌کنه. «می‌دونستی که اون برای RADA بورسیه شد؟»

«بله.» آندنا - یا هر کسی که بود - رو به خاطر میارم که بهش اشاره کرده بود. «اینجا، این چیز بزرگیه، این‌طور نیست؟»

اندرو با خوشحالی می‌گه: «اگه تو یه بازیگر باشی، RADA بهترینه. دلینا وقتی اینو شنید رو ابرها سیر می‌کرد. هممون این‌طوری بودیم. بجز مندرز.»

در حالی که به همین چیزای ناچیز چنگ می‌زنم می‌پرسم: «اوضاع خراب شد؟ اون گریگو رو تهدید کرد که از ارث محرومش می‌کنه که نه؟»



اندرو با غبطه لبخند می‌زنه. «نه. همونطور که گفتم، اون پدر خوبی بود. راجع به انتخاب حرفه‌ی گریگوری غرغر می‌کرد اما هیچ‌وقت نداشت این موضوع فاصله‌ای بینشون بندازه. حتی خودش رو مجبور کرد که چندباری بره و اجرای گریگوری رو صحنه رو نگاه کنه. پسره استعداد خدادادی داره، و من اینو به این خاطر که نوه‌ی من نمیگم. اون با هوش وافر و قادره هر نقشی رو بگیره و مال خودش کنه. می‌تونه یه ستاره بشه، اما پیشنهادهای فیلم و سریالی که بهش میشه رو رد می‌کنه. مندرز همیشه به این خاطر گیج بود. اون نمی‌تونست درک کنه که گریگوری در عطش نقش‌هایی بود که می‌تونست اونو تبدیل به بازیگری آبدیده بکنه. اون به محبوبیت یا پول اهمیتی نمیده.»

این خیلی برای فرضیه‌ی پسر خیانت‌کار زیادیه. فکر کنم، با توجه به پیچیدگی طبیعی این معما، جواب قرار نیست به این سادگی‌ها پیدا بشه.

می‌پرسم: «چه کس دیگه‌ای از مرگ تُرک نفع می‌برد؟»

اندرو خرناس می‌کشه: «نمی‌دونم و یه ذره هم اهمیت نمیدم.»

«بعد از ازدواج آندنا ارتباطی باهاش داشتید؟ می‌دونم که شما و همسرتون اونو طرد کردید، اما باهاش در ارتباط بودید؟ می‌دونستید که دوست نزدیکی در لندن داشته با نه؟»

سکوت طولانی‌ای برقرار میشه. بالاخره میگه: «اون با دلینا در تماس بود. نه از همون اول - ما هر دو همون ازش بدمون میومد و تلاش‌هاش برای برقراری ارتباط رو رد می‌کردیم - اما بعد از چندسال یخ دلینا آب شد و اون دوتا شروع به حرف‌زدن کردن. من تا موقعی که گریگوری هشت سالش شد خبری از گفت‌وگوهای اونا نداشتم. یه روز دلینا رو در حالی که داشت تو آشپزخونه گریه می‌کرد پیدا کردم، عکس یه پسر بچه تو یه جشن تولد رو چنگ زده بود. وقتی پرسیدم برای چی گریه می‌کنه، حقیقت برملا شد.»

لبخند کجی می‌زنه. «عصبانی بودم. مجبورش کردم به آندنا زنگ بزنه تا بهش بگم ارتباطش رو با مادرش قطع کنه. البته وقتی که گوشی رو گرفتم، زدم زیر گریه و تقریباً یک ساعت درگیر سالهایی بودم که از دست داده بودم.»



اندرو ساکت میشه، به دخترش و گذشته‌ی دردناکش فکر می‌کنه. من چندلحظه برای فکر کردن بهش میدم، بعد زانوی چپش رو لمس می‌کنم. «بعد از اون زیاد باهاش حرف زدیدی؟»

آه می‌کنه. «نه به اون اندازه‌ای که دوست داشتم. سخت بود. اون تغییر کرده بود. وقتی خونه رو ترک کرد یه جرقه‌ی زنده بود و از هیچ چیزی نمی‌ترسید. حالا می‌ترسید و تنها بود، از مندرز وحشت داشت و اسیر هوی و هوس اون بود.»

با عصبانیت می‌پرسم: «چرا ولش نکرد؟» هرچند خودم جوابو می‌دونم: می‌ترسیدُ ترک دنبالش کنه و بکشتش.

اندرو بهم اطمینان میده. «ما ازش خواستیم اینکارو بکنه. بهش گفتم یه جایی براش اینجا هست، که ازش در مقابل اون هیولا مواظبت می‌کنم، اما اون روح آندنا رو شکسته بود. و پای گریگوری هم وسط بود. پسره مندرز رو می‌پرستید، و اون می‌ترسید که اگه اونا رو از هم جدا کنه عشق پسرش رو از دست بده.»

اندرو آرام میگه: «قبل از مرگش چند باری دیدیمش. قبل از اینکه بمیره سه بار در ماه میومد. دو بار شب موند. یه بار یه هفته کامل موند.»

اظهار می‌کنم: «حتماً خوب بوده.»

اندرو سرتکون میده، اما ناراحت به نظر میاد. «اون فقط نیومده بود تا مارو ببینه.» متوقف میشه و با اضطراب به اطراف نگاه می‌کنه. با صدای گرفته‌ای میگه: «این قسمتش. باید قسم بخوری که هیچ‌وقت تکرار نمی‌کنی.» به جلو خم میشم، انگشتم قبلش جمع میشه.

«بسیار خب.»

با صدای هیس مانندی میگه: «قسم بخور!»

آروم بهش خیره میشم. «قسم می‌خورم.»



دلیلی نیست که چرا باید بهم اعتماد کنه، اما اون منو انتخاب می کنه، فکر کنم به این خاطر که می خواد به کسی راجع بهش بگه، چیزی که برای مدت زمان زیادیه می خواد.

با آروم ترین صدای ممکن زمزمه وار میگه: «اون با یکی دیگه ملاقات داشت.»

ضربان قلبم تند میشه. «چه کسی؟»

اندرو سرش رو تکون میده. «نمی گفتم. یه راز بود. شاید به دلینا گفته بود، اما فکر نمی کنم.»

«رابطه شون عشقی بود؟»

«نمی دونم. راجع بهش حرف نمی زد. تمام چیزی که می دونم اینه که اون سه بار اومد اینجا، از این خونه به عنوان یه پایگاه استفاده کرد و تو خلوت کسی رو دید. وقتی فکر می کرد ما خوابیم می رفت بیرون، صبح زود قبل از اینکه ما بیدار شیم برمی گشت. ما هیچ سؤالی نپرسیدیم. امید داشتیم که اون شجاعتش رو پیدا می کنه که مایکیز رو ول کنه. اما اون هیچ وقت فرصتش رو پیدا نکرد، چون چند هفته ی بعدش...»

اشکاش سرازیر میشن و دست نگه می داره. تمام چیزایی که می تونست رو گفت. بیشتر فشار آوردن بهش نامردیه. بی فایده هم هست، چون من به اون حقیقتی که فکر می کردم یه جایی مخفی شده دست پیدا کردم.

یه معشوقه بوده. کسی که تمام این سال ها به یاد آندنا بوده، منتظر فرصتی بوده تا انتقامش رو بگیره. از کلمه ی انتقام استفاده می کنم، چون چیزی که جو گفته بود به من برمی گشت و در عین حال، این اطلاعات جدید با عقل جور در می اومد. اون راجع به شاهدهی در صحنه ی تصادف صحبت کرد که شعله هایی در ماشین قبل از اینکه به درخت بخوره دیده بود.

همون طور که اندرو داره گریه می کنه وسایلم رو جمع می کنم. آندنا مندرز یه معشوقه داشته. چند هفته بعد از قرار ملاقات عاشقانه شون، اون در تصادف ماشین وحشتناکی کشته میشه، حتی با اینکه ماشین هیچ مشکلی نداشته، هیچ یخ یا روغنی روی جاده نبوده، هیچ دلیلی برای منحرف



شدن اون و تصادف وجود نداشته. به علاوه گزارش اون شعله‌ها قبل از اینکه ماشین منفجر بشه،  
و همه چیز مرتب سر جای خودش قرار می‌گیره.

مایکیز مندرز همسرش رو به قتل رسونده.

تُرک فهمیده که اون داشته بهش خیانت می‌کرده. عصبی شده، اونو کشته و شبیه به یه تصادف  
جلوه‌اش داده. سال‌ها بعد، معشوقه‌اش برای گرفتن انتقام سروکله‌اش پیدا میشه و برای زمین  
زدن تُرک نقشه می‌ریزه. یه کسی که شبیه آندنا رو استخدام می‌کنه تا منو به داخل نقشه  
بکشونه، مطمئنه که زن روح‌مانندش جوری رفتار می‌کنه که هیچ سرنخی از این جرم به سمت  
اون نره.

من انگیزه‌ام رو دارم. الان تمام چیزی که احتیاج دارم، پیدا کردن این معشوقه‌ی انتقام‌جو و زنی  
که منو فریب داده‌اس. بعد بهشون نشون میدم که چطور با مردمی که فکر می‌کنن می‌تونن با  
مغز و قلب بقیه بازی کنن و منو به سمت سقوط خودم سوق بدن، رفتار می‌کنم. من هر جا که  
برم هفت تا روح همراه خودم دارم، سایه‌ای از کسانی که کشتم. جای زیادی برای دو نفر دیگه  
هست.



برمی‌گردم به لندن، به جو راجع به ملاقاتم با اندرو مور و فرضیه‌ام می‌گم. متقاعد نمیشه.

حالا در نظر بگیریم که آندنا کشته شده. معشوقه‌ی آندنا از کجا می‌دونست اون کشته شده؟ چرا باید این همه برای گرفتن انتقام صبر کنه؟ چرا به راحتی خودش به مندرز شلیک نکرد؟ سوآلای درستیه، اما من وقتم رو باهاشون تلف نمی‌کنم.

من قبل از اینکه بخوام اون زوج گناهکار رو بکشم این جواب‌ها رو ازشون بیرون می‌کشم.

از جو می‌خوام که روی ماه‌های قبل از مرگ آندنا‌ی اصلی تمرکز کنه، بگرده دنبال عکسای از اون و تُرک و متوجه بشه کی باهاشون بوده. با توجه به اون محدودیتی که تُرک برای آندنا لحاظ کرده بود، شک دارم که اون تونسته باشه تو محدوده‌ای به جز دوستان و اطرافیان‌شون به دنبال یه معشوقه بگرده. شرط می‌بندم مرد مرموز اون یکی از افراد تُرک یا یکی از شریکای کاری نزدیکش بوده. من به دنبال کامل‌ترین لیستی که میشه از ارتباطاتش در اون ماه‌ها پیدا کرد، هستم. جو شک داره که بتونه چیز زیادی پیدا کنه، اما می‌گه می‌گرده ببینه چی می‌تونه برام جور کنه.

صبح روز بعد، تحقیقاتم رو به عنوان ادگار سندرز ادامه میدم و برمی‌گردم به قلمروی مندرز تو شمال لندن. از موقعی که مُرده، زندگی اینجا به حالت نرمال برگشته. باند گاردینر تونست کنترل کارهای تُرک رو حتی قبل از مراسم خاکسپاری به دست بگیره. هیچ کس اونو به مبارزه نطلبید. افراد اون محله از گاردینر راضین.

اون همه چیز رو با آروم، مؤثر و درست مثل قبل اداره می‌کنه. اونا قدردان این استمرارن.

بیشتر اون کسای که بهشون نزدیک میشم قبلاً راجع به اون نویسنده‌ی آمریکایی شنیدن و مشتاقن بخشی از کتاب باشن. اونا آزادانه راجع به تُرک صحبت می‌کنن، حالا که اون مُرده از



تعریف کردن داستان‌هایی که متهمش می‌کنه خوشحالن. مواظبن که چیزی نگن که من بتونم ازش برعلیه گاردینر یا افرادش استفاده کنم، اما راجع به مایکیز مندرز کاملاً آزادن.

خیلیاشون راجع به زندگی عاشقانه‌ی تُرک لاف می‌زنن اما هیچکس کوچکتین حرفی از اینکه زنش وفادار نبوده نمی‌زنن.

اونا میگن که اون زنی جذاب و مادری نمونه بوده، اما هیچکدومشون به صورت شخصی اونو نمی‌شناختن. می‌پرسم که اون دوستانی داره که بتونن بیشتر راجع بهش باهام حرف بزنن یا نه، اما به نظر میاد که چنین چیزی رو پیش خودش نگه میداشته و چیزی راجع بهش در عموم نمی‌گفته. دوستان اون دوستان مندرز بودن.

مدام راجع به آندنا سؤال می‌پرسم، مصممم تا راهم رو به درون دنیای غمگین و منزوی اون باز کنم.

بالاخره، در یک چهارشنبه‌ی تاریک و مرطوب مردی در میخونه‌ای به اسم "گردان‌شاه" می‌زنه رو شونم و ازم می‌پرسه دوست دارم با اون و دوستاش نوشیدنی بخورم یا نه. نگاهی به پشت میخونه، جایی که اونا نشستن، می‌اندازم و متوجه‌ی میزی از مردان میانسال و تر و تمیز میشم. باند گاردینر هم بینشونه.

در حالی که کمی شکمم منقبض شده، به اون سمت میرم و با تکون سر باند گاردینر یه جا می‌شینم.

به اطراف میز خیره میشم. مردانی با چهره‌ی خشن و چشمانی سرد. گاردینر بینشون برجسته‌اس، هرچند مثل همونا لباس پوشیده و چهره‌اش خشن‌تر از اونا نیست. به خاطر فضای اطرافشه، فضایی که دیگران در اختیارش گذاشتن.

می‌غره: «می‌دونی من کیم؟»

«بله.»





لبخند باریکی می‌زنه. «شنیدم نویسنده ای.»

«سعی می‌کنم باشم.»

«یه کتاب می‌نویسی.»

«امیدوارم. تاحالا هیچ وقت کتاب ننوشتم. مطمئن نیستم که چطور پیش میره.»

می‌پرسه: «آمریکایی ای؟»

«بله. مونتانا. نزدیک کانادا.»

گاردینر یه جعبه چوب کبریت دستشه و وقتی حرف می‌زنه باهاشون بازی می‌کنه، درشو باز می‌کنه و شستش رو روی گوگرد سرشون می‌کشه. «بهم بگو آقای سندرز، یه آمریکایی تو لندن در حال تحقیق درباره‌ی مایکیز مندرز چیکار می‌کنه؟ خودتون تو اونجایی که ازش میاد گانگستر ندارید؟»

می‌خندم. «یکی دو تا. اما من برای کاری اینجا بودم. بعدش تُرک...»

گاردینر حرفم رو تصحیح می‌کنه: «آقای مندرز.»

«معذرت می‌خوام. آقای مندرز کشته شد. تصمیم گرفتم یه مقاله راجع بهش بنویسم، اما هرچی بیشتر فهمیدم، بیشتر مجذوبش شدم.»

گاردینر به بازی با کبریتا ادامه میده. آرام می‌پرسه: «می‌خوای عادلانه با داستانش برخورد کنی یا فقط اینجایی تا آبُ گل آلودتر کنی؟»

شونه بالا می‌اندازم. «قصد ندارم تظاهر کنم اون یه جور رابین هود بوده، اما نمی‌خوام ازش یه دیو هم بسازم. می‌خوام چیزی که پشت نقابش بوده رو پیدا کنم، اینکه چطور شروع کرده رو مشخص کنم، چرا زندگی‌ای پر از جنایت رو انتخاب کرد، چطور کارش با زندگی شخصی سر



ناسازگاری داره. می‌خوام نشون بدم یه گانگستر امروزی چطور زندگی می‌کنه، نزدیکانش چطور باهاش کنار میان، که آیا چالش‌ها و مشکلات اون هم مثل هر کس دیگری هستن یا نه.»

یکیشون پارس کنان میگه: «بذار من جوابشو بهت بگم. آدمای معمولی لازم نیست وقتی تو خونشون و تو تختشونن با مغزی که توسط گلوله‌ی یه قاتل حروم‌زاده منفجر شده کنار بیان!» همشون با عصبانیت شروع به زمزمه کردن می‌کنن.

گاردینر می‌پرسه: «نفهمیدی کی کشتتش، نه؟»

«نه.»

«اگه فهمیدی به ما هم میگی، نه؟»

«البته. قبل از اینکه کتاب چاپ بشه یه نسخه کپی‌شو براتون می‌فرستم. می‌تونید برام غلط‌گیریش کنید.»

گاردینر قهقهه می‌زنه و جو یه ذره سبک‌تر میشه. «بهم بگو تا الان چی فهمیدی.»

«همشو؟»

«فقط تیکه‌های خوبشو.»

یه چندتایی از اون داستانی که از همه خیالی‌ترن و حاصل تحقیقاتمن رو تعریف می‌کنم. گاردینر و افرادش اولش در سکوت گوش میدن، اما طولی نمی‌کشه با داستانی از خودشون به حرف میان. سر کارایی که ترک انجام داده بحث می‌کنن، اونایی که با موفقیت پیش رفته رو با اغراق تعریف می‌کنن و اونایی که بد پیش رفته رو با لذت، انگار که تمامشون فقط یه سری بازی بدون عواقب بوده.

سؤالاتی که تصور می‌کنم یه خبرنگار می‌پرسه رو ازشون می‌پرسم، اسامی و تاریخ‌ها رو باهاشون چک می‌کنم. تعدادیشون رو تو دفترچه یادداشتم می‌نویسم تا نشون بدم قصد دارم ازشون استفاده کنم. بعد از مدتی مسیر صحبت رو به آندنا سوق میدم.



«همسرش چطور بود؟»

مردی با بینی کوتاه و بزرگ به اسم هارولد میگه: «یه نگهبان.»

گاردینر حرفش رو تصحیح می‌کنه: «یه بانو.»

مردی به اسم لری می‌خنده. «یه بانوی نگهبان.»

«وقتی ازدواج کردن اون جوون بود، نه؟»

گاردینر اخطارگونه می‌زنه رو میز. «اگه می‌خوای ما بهت بگیم اون عروس چقدر بچه بود و مایکیز مندرز چطور یه آدم فاسد پیر و کثیف بود، می‌تونی گورتو گم کنی...»

می‌پرم وسط حرفش. «نه. این‌طور نیست. فقط دارم میگم با اینکه اون موقعی که مُرد جوون بود، موقعی که ازدواج کردن خیلی خیلی جوون بوده، برای همین اونا زمان طولانی‌ای رو با هم گذروندن. می‌خوام رو این نکته پافشاری کنم که مندرز چقدر برای خانواده و پیمان‌های ازدواجش ارزش قائل بود. می‌دونم که با زنای دیگه‌ای هم بود، اما به روش خودش به اون وفادار بود. اون در مرکز دنیای مندرز بود و مندرز خیلی مراقب بود که از اون در مقابل قسمت‌های تاریک کارش مراقبت کنه. می‌خوام اون قسمتش که مهربون‌تره رو نشون بدم.»

لری خرناس می‌کشه. «مهربون؟ تنها مهربونی‌ای که مایکیز در عمرش...»

یه نگاه عصبانی از سمت رئیسش خفه‌اش می‌کنه. گاردینر میگه: «حق با توئه، سندرز. مایکیز همه چیز براش مهیا کرده بود. اون خودش رو وقف آندنا و گریگو کرده بود و تمام مدت براشون حاضر بود.»

لری ملایم میگه: «آره.»

«اون عاشقش بود.» بقیه‌ی افرادش هم زیرلب رضایتشون رو اعلام می‌کنن.

می‌پرسم: «می‌دونید اون دوتا چطور همدیگه رو دیدن؟»



گاردینر با خوشحالی میگه: «حالا این شد یه داستانی!» شروع به تعریف داستان سینما می‌کنه، اینکه چطور آندنا در افتتاحیه یه فیلم پشت تُرک نشسته بود و مدام حرف می‌زده تا اینکه اون برمی‌گرده و بهش میگه خفه شه. در جواب آندنا یه ظرف پاپ کرنو خالی می‌کنه رو سر اون. قبلاً این داستانو شنیدم، چندین بار، اما تظاهر می‌کنم برام تازه‌اس و در تمام جاهای درستش می‌خندم.

در آخر، اخم می‌کنم و گلوم رو صاف می‌کنم. شروع به حرف زدن می‌کنم: «من شایعاتی هم شنیدم. نمی‌خوام ناراحتتون کنم، اما چند نفری میگن که مندرز اونو می‌زده.»

لبخند گاردینر محو میشه. «کی اینو بهت گفته؟»

«افراد مختلف.»

«کی؟» تهدیدآمیز به جلو خم میشه.

سرم رو تگون میدم. «من نمی‌تونم منابعم رو لو بدم.»

قسم می‌خوره: «من یه همچین عوضیایی که همچین دروغایی سرهم می‌کنن رو تیکه پاره می‌کنم.»

«حقیقت نداره؟»

«البته که نه! اگه به چنین چیزی تو کتاب اشاره کنی، میدم از خایه آویزونت کنن.» از این تهدید خشن و شرور با تعجب پلک می‌زنم. «مایکیز عالی نبود، اما کسی نبود که دست رو زنش بلند کنه. از هر کسی که اونو می‌شناخته پیرس، همه همینو میگن.»

زیر لب میگم: «بسیار خوب. فقط به این خاطر آوردمش وسط که...»

گاردینر می‌غره: «خفش کن.»



«بسیار خب، هرچی.» به میز خیره میشم و بی‌قرار تکون می‌خورم، انگار که قصد داشتم چیزی بگم اما فکر بهتری دارم.

گاردینر بهم پرخاش می‌کنه: «چیه؟»

«هیچی. فقط... نه، فراموشش کن.»

«چیزی که داشتی می‌گفتی رو بگو.»

«فقط شایعه‌اس. نگران نباش. من...»

«یا زرتو بزنی، یا بهم کمک کن...» شروع به بلند شدن می‌کنه.

در حالی که دارم کمی ازش دور میشم فریاد می‌زنم: «اگه بهم حمله کنی برای کمک فریاد می‌زنم!» جوری رفتار می‌کنم که انگار فکر مشت خوردن خیلی ترسوندتم.

گاردینر فحشی میده، بعد خودش رو کنترل می‌کنه، می‌شینه و بهم اشاره می‌کنه که برگردم سرجام. بعد از چند ثانیه‌ی کوتاه حساب شده دوباره با نگرانی دروغی برمی‌گردم سر میز. گاردینر محکم میگه: «بهم بگو چی شنیدی.»

بهش میگم: «اینو برای هیچکس تکرار نکردم و این کارو هم در آینده نمی‌کنم. حتی به شما هم نمی‌گفتم، فقط اینکه می‌دونم شما و مندرز چقدر به هم نزدیک بودین.» می‌ذارم چندثانیه بگذره، بعد میرم سراغ اون قسمت از تحقیقی که بهترین فرصت این هفته رو سرش گذاشتم. «شنیدم که آندنا مندرز تو یه رابطه‌ی عاشقانه بوده.»

نبض یکی از رگای پیشونی گاردینر می‌زنه، اما چیزی نمیگه. بقیه مردای دور میز به نظر میاد باور نکردن.

لری میگه: «چرت و پرت.»

گاردینر می‌غره: «دیگه چی شنیدی؟»



زیر لب میگم: «هیچی.»

«دیگه چی؟»

به همراهانش زل می‌زنم، بعد نگاهی پرسشگرانه به گاردینر می‌اندازم. با یه تکان کوتاه دستش اونا رو مرخص می‌کنه. وقتی خارج از محدوده‌ی شنوایی ما شدن، میرم صندلی کناری گاردینر می‌شینم و در حالی که دهنم رو با دستم پوشوندم زمزمه می‌کنم: «من فکر می‌کنم اون یه معشوقه داشته، که مندرز اینو فهمیده و آندنا رو کشته، بعد تصادف ماشین رو صحنه‌سازی کرده.»

فک گاردینر سفت میشه. «کی اینو گفته؟»

«هیچکس. مستقیم نه. من این فرضیه رو از گزارشای مختلف کنار هم چیدم.»

خرناس می‌کشه: «فرضیه‌ایه که باید هرچه سریع‌تر فراموشش کنی.»

«نمی‌تونم.»

با چشمای گشاد شده بهم نگاه می‌کنه. «نمی‌دونی اگه با من در بیفتی من می‌تونم چیکارت کنم.»

در حالی که نگاهم رو به چشماش دوختم جواب میدم: «البته که می‌دونم. اما باید بتونم بیشتر راجع به این فرضیه تحقیق کنم تا دور بریزمش. من تا موقعی که مطمئن بشم به تحقیق ادامه میدم.»

میگه: «فقط یک دقیقه دیگه از زندگیت باقی مونده. درخواست آخری نداری؟»

ازش درخواست می‌کنم: «فقط حقیقتو بهم بگو. اگه دارم اشتباه می‌کنم، تو چشمام نگاه کن و بگو. من حرف تو رو قبول می‌کنم. اگه من دارم درست میگم، تأییدش کن. در هر صورت، این داستان می‌تونه اینجا متوقف بشه. هیچ نیازی نیست که چیزی برای حمله به تو برگرده. می‌تونی با حقیقت از شر من خلاص شی.»



از بین دندوناش میگه: «توقع داری باور کنم که تو اینو پیش خودت نگه می‌داری؟»

«مجبورم. هیچ مدرکی نیست که مندرز رو به مرگ همسرش ربط بده. حتی شایعه هم نیست که اون همسرش رو کشته. این یه فرضیه حاصل تحقیقات خودمه. اگه اونقدری احمق باشم که به همچین چیزی تو کتابا اشاره کنم، وکلای مندرز تیکه پارم می‌کنن. نمی‌تونن همین‌جوری سرتو بندازی پایین و یه مرد رو به به‌قتل رسوندن همسرش متهم کنی، نه بدون مدرک. اگه بتونم با مدرک ثابتش کنم، برای کتاب عالی میشه، اما بدون مدرک هیچ ناشری حتی لمسشم نمی‌کنه.»

گاردینر خرناس می‌کشه: «و تو توقع داری من اون کسی باشم که مدرکی که نیاز داری رو بهت میده؟»

به آرومی میگم: «می‌تونه بین خودمون بمونه. نه برای کتاب، فقط برای خودم. به نظر احمقانه میاد، و انتظار ندارم متوجه بشی، اما این موضوع زندگیم رو تحت الشعاع قرار داده. اولش فقط برام یه داستان بود. حالا بیشتره. نمی‌تونم از چیزایی که تو میگی استفاده کنم، نه بدون یه شاهد، تو دادگاه می‌تونن به راحتی ادعا کنن که چیزی به من نگفتی، اما من باید بدونم. به خاطر خودم.»

گاردینر چپ‌چپ نگاه می‌کنه. من چیزی که اون انتظار داره نیستم. ناگهانی خرناسی می‌کشه و به من میگه بلند شم. به دنبال یه ضبط صوت مخفی، شروع به تفتیش بدنیم می‌کنه. وقتی راضی میشه که چیزی بهم وصل نیست، ما می‌شینیم و اون به جلو خم میشه. «حق با توهه.»

بی‌اختیار می‌لرزیم. «اون معشوقه داشت؟»

«بله.»

«مندرز می‌دونست؟»

گاردینر میگه: «مچشون رو با هم گرفت. بیرون سر کاری بود. زود برگشت، مچشون رو در حال عشق‌بازی گرفت، خونش به جوش اومد و کشتشون. بهش کمک کردم ترتیب تصادف آندنا رو بده و از شر جسد دیگه هم خودم خلاص شدم.»



این چیزی نیست که من می‌خوام بشنوم - یه معشوقه‌ی مُرده نمی‌تونه دقیقاً انتقام بگیره - اما خیلی بیشتر از چیزیه که امید داشتم گیرم بیاد. نمی‌تونم باور کنم گاردینر داره اینو بهم می‌گه. سرم داره گیج میره. اینکه این همه اطلاعات یهو بیفته تو دامنم...

می‌پرسم: «اون کی بود؟»

«احتیاجی به دونستنش نداری.»

«البته که دارم.»

گاردینر یه دستش رو می‌ذاره رو بازوم و محکم فشارش میده. «البته که نداری.»

زیرلب می‌گم: «بسیار خب.» محکم‌تر فشار میده تا من آه می‌کشم و تکرار می‌کنم: «بسیار خب.»

گاردینر دستم رو ول می‌کنه، برمی‌گرده سر جعبه‌ی چوب کبریتش و دوباره شروع به بازی باهاش می‌کنه. «مایکیز ذات وحشی‌ای داشت. اونو روی آندنا خالی می‌کرد. عاشقش بود اما نمی‌تونست خودش رو کنترل کنه. در حد مرگ حسود بود، حتی مواقعی که نیاز نبود. وقتی اونو تو تخت با...» مثل یه اژدها از سوراخ‌های بینیش نفس می‌کشه. «قصد نداشت اونو بکشه، اما کنترلش رو از دست داد. خیلی خوب تونستیم روش سرپوش بذاریم. هیچکسی هیچ‌وقت سؤالی راجع بهش نپرسید. من سال‌ها پیش دست از نگرانی بابت این موضوع برداشتم. فقط چنین چیزی رو افشا کن، تا دیگه هیچ‌وقت رنگ خوشی رو توی زندگیت نبینی.»

«می‌تونم یه چیز دیگه بپرسم؟»

با احتیاط سرتکون میده.

«برای چی اینو به من گفتی؟»

گاردینر لبخند وحشتناکی می‌زنه. «برای اینکه پرسیدی.»





«نه، جدی میگم. اگه منو می ترسوندی یا یه جورى ساکتى مى کردى خيلى راحت تر بود. به جهنم، حتى مى تونستى فقط دهنتم رو بسته نگه دارى. چرا بعد از اين همه سال الان به حرف اومدى، اونم زمانى که نيازى بهش نيست؟»

گاردینر کمی فکر می کنه، بعد آه می کشه. «من تو دوره ی خودم یه عالمه کار بد انجام دادم، اما این چیزیه که منو شبا بیدار نگه می داره، که آرزو دارم می تونستم این کارم رو پس بگیرم. فکر کنم خيلى وقته که می خواستم اعتراف کنم، و تو هم اعتراف گیرنده ی خوبى هستى.»

«چون بهم اعتماد داری که اینارو پیش خودم نگه می دارم؟»

نیشخند غمگینی می زنه. «چون به راحتی هروقتی که بخوام دستم بهت می رسه. فقط کافیه حتى خواب تکرار کردن این چیزا برای کسی رو ببینی، تبدیل به هدف خيلى راحتی برای کشتن میشی.»

تو این قسمت داره اشتباه می کنه، اما حرفش رو تصحیح نمی کنم. به جاش اون چیزی که بهم گفته رو از نظر می گذرونم. گیج شدم. راجع به به قتل رسیدن آندنا حق با من بود، اما معشوقه اش هم کشته شده. این به این معنیه که مرگ اون هیچ ربطی به مرگ تُرک نداشته، که من رازی رو برملا کردم که هیچ ربطی به اون کسی که می خواستم رسواش کنم نداره؟

گاردینر می پرسه: «حالا راضی شدی؟»

«اگه اسم معشوقه اش رو بهم بگی خيلى خوشحال تر میشم.»

کبریتا رو می ذاره کنار. «همه ی ما یه چیزایی رو می خوایم که نمی تونیم داشته باشیمشون. من زیاد اینو میگم؛ اون کسی بود که ما نمی تونستیم از کشتنش بریایم. اگه حقیقت به بیرون درز کرده بود، مصیبت بار میشد. هر چیزی که می خوای از این حرفم برداشت کن. اما فرضیه هات رو برای خودت نگه دار. و اینو هم بدون، تحقیقت اینجا تموم شده اس. اگه به اندازه ای اطلاعات جمع کردی که یه کتاب بنویسی، راهتو بکش و برو. اگه نه، هم بازم باید بری. تو دیگه دارای آزادی این شهر نیستی. می خوام از قلمروی من بری بیرون.»



«باشه. به هر جهت من اون چیزی که دنبالش بودم گیرم اومد.»

تقریباً درسته. من به اسم معشوقه‌اش هم نیاز دارم، تا مطمئن بشم اون مُرده، تا بررسی کنم که آیا پسر یا خویشاوند نزدیکی نداره که نقشه‌ی مرگ مندرز رو کشیده باشه یا نه. اما دیگه نمی‌تونم اونجوری که قبلاً اینکارو می‌کردم به تحقیق ادامه بدم. هرچقدر هم که تحقیقات رو ادامه بدم بازم گاردینر آخر راهه. با یه استثناء.

«یه فرد دیگه هم هست که دوست دارم قبل از اینکه از اینجا خارج بشم باهاش مصاحبه کنم، گریگوری.»

گاردینر می‌پرسه: «برای چی می‌خوای باهاش صحبت کنی؟»

«علاقه‌ی مردم. مردم دوست دارن بدونن که مرگ پدرش چقدر روی اون تأثیر گذاشته، که رابطه‌ی اونا چطور بود، که آیا از زندگی شخصی مندرز خبر داشت و بازم بدون در نظر گرفتن این موضوع اونو دوست داشت یا نه.»

حقیقتش اینه که، می‌خوام بدونم اون هیچ‌کدوم از دوستای مادرش رو به یاد میاره که ممکن باشه موقعی که مندرز برای کار می‌رفته میومدن و بهش سر می‌زدن یا نه.

گاردینر میگه: «گریگو از رویارویی با رسانه‌ها پرهیز می‌کنه. شک دارم قبول کنه باهات صحبت کنه.»

«اما اگه اینکارو بکنه، می‌تونم باهاش صحبت کنم؟»

گاردینر بهش فکر می‌کنه، بعد شونه بالا می‌اندازه. «البته. اما اون آخرین نفریه که می‌تونی. و اگه به چیزایی که بهت گفتم پیشش اشاره کنی...»

«نمی‌کنم.»

گاردینر می‌غره: «در این صورت، فقط یه چیز دیگه هست.»



«چی؟»

پای راستم رو از بالای زانو می‌گیره و و چشمم زل می‌زنه، قیافه‌اش ناراحته. موندم که آیا موقعیت رو بد متوجه‌شدم یا نه. تو این فکرم که آیا اون قراره منو ببره و اون پشت مشت‌ها و خلاصم کنه یا نه؟



برمی‌گردم به رویال منستر، به جو راجع به ملاقات غیرعادی می‌گم. نمی‌تونه باور کنه که من انقدر به گاردینر نزدیک بودم. «چطور سفره‌ی دلشو پیشت باز کرده؟ اون فکر می‌کنه تو یه روزنامه‌نگاری. فکر می‌کردم کسی تو جایگاه اون تو این موقعیت به یه روزنامه‌نگار اعتماد نمی‌کنه، چه برسه به اینکه بخواد پیشش اعتراف به شریک جرم بودن بکنه.»

باهاش موافقت می‌کنم: «خیلی... عجیب بود. (به دنبال کلمه‌ی بهتری ام.) اون گفت که می‌خواست اعتراف کنه، و شاید یه قسمتی از حرفاش درست بود، اما من فکر می‌کنم اون نگران بود که من توجه بقیه‌ی همراهانش رو جلب کنم. باید منو از سؤال بیشتر پرسیدن و پیش‌بردن این ماجرا متوقف می‌کرد. که حالا یا به گفتن حقیقت یا به کشتن من ختم می‌شد. فکر کنم گفتن حقیقت عذاب کمتری به دنبال داشت.»

جو پیشنهاد می‌کنه: «شاید چیزی راجع به آندنای تقلبی می‌دونه. اون بیشتر از همه از مرگ مندرز سود کرده. شاید اون کسی بوده که ترتیب این ماجراها رو داده.»

«خودمم به این فکر کردم. اما به هرجهت گاردینر موقعی که تُرک بازنشست می‌شد قرار بود کنترل همه چیز رو بگیره. همه می‌گن که اونا مثل برادر بودن. فکر نمی‌کنم اون دستی تو این ماجرا داشته باشه.»

جو شونه بالا می‌اندازه. «خب، حالا جای بعدی که می‌خوای بری کجاست؟»

«وقتشه یه ملاقاتی با گریگو داشته باشم. شاید اون بتونه اسم معشوقه‌ی آندنا رو بهمون بگه.»

جو حرفم رو تصحیح می‌کنه: «معشوقه‌ی مرحوم آندنا.»

قیافه‌ای می‌گیرم: «زنده، مُرده. حالا نه که خیلی فرق می‌کنه.»



گریگوری مندرز نمی‌خواد صحبت کنه. من شماره‌اش رو دارم - از تحقیقاتم گیرش آوردم - اما اون راجع به من شنیده، کتابی که می‌خوام بنویسم، و همین که خودم رو معرفی کنم، هر سری که زنگ بزنم تلفنو روم قطع می‌کنه، اگه سماجت کنم هم تلفن رو می‌ذاره رو پیغام‌گیر.

جو پیشنهاد میده بیرون عمارت منتظر بمونم، اما نمی‌خوام مثل این پاپاراتزی‌ای<sup>۶۰</sup> احمق بیفتم دنبالش. به جاش، یه مدت ولش می‌کنم و اطراف رویال منستر ول می‌چرخم، به آندنا و تمام چیزایی که راجع بهش فهمیدم فکر می‌کنم، سعی می‌کنم تکه‌های مختلف این معما رو به هم بچسبونم.

چهارشنبه‌ی بعدی به گریگو زنگ می‌زنم و اون تلفنو روم قطع می‌کنه. وقتی دوباره زنگ می‌زنم و صدام میره رو پیغام‌گیر، براش یه پیغام می‌ذارم: «من یه سری رازهای مگو راجع به مادرت فهمیدم. اگه منو ملاقات نکنی، مجبور میشم اونا رو بدون تأیید و ثبات منتشر کنم. نمی‌خوام چنین کاری کثیفی بکنم، اما اگه برام چاره‌ی دیگه‌ای نداری، مجبور به این کار میشم.»

چند دقیقه بعد تلفن زنگ می‌خوره. «اگه سربه‌سرم گذاشته باشی، پشیمون میشی.» گریگو لهجه‌ی لندن‌ی قوی‌ای داره، اصلاً شبیه به پدر یا مادرش نیست. دست کم اون مادرش که من می‌شناسم.

بهش اطمینان میدم. «سربه‌سرت نمی‌ذارم. اگه مهم نبود مزاحمت نمی‌شدم. با پدر بزرگت صحبت کردم، برای همین می‌دونم که چقدر...»

متعجب می‌پره وسط حرفم: «اندرو؟»

«باهاش تو بیرمینگهام مصاحبه کردم. بهم راجع به...»

گریگو دوباره می‌پره وسط حرفم: «اندرو راحت داد داخل؟ جواب سؤالات رو داد؟»

«بله. من همینطور با باند گاردینر و بقیه کسانی که پدرت رو می‌شناختن هم ارتباط برقرار کردم. می‌خوام نقشی که می‌خوام از زندگی پدرت ارائه بدم تا جایی که ممکنه کامل باشه.»

<sup>۶۰</sup> خبرنگارهای بسیار سمج که معمولاً به دنبال افراد معروف می‌افتند.



«برای همین زنگ زدی؟ تا نظرم رو راجع بهش بررسی؟»

«نه. اولش، آره، فقط برای این بود. اما الان بیشتره. من دیروز به چیزی فهمیدم که همه چیز رو تغییر داد. شخصیه، شاید ربطی به کتاب نداشته باشه. راجع به مادرته.»

گریگو ساکنه. بالاخره، وقتی فکر می‌کنم دوباره تلفن رو روم قطع کرده، بهم پرخاش می‌کنه:  
«می‌دونی من کجا زندگی می‌کنم؟»

خیلی هم خوب می‌دونم!

«بله.»

«می‌تونی امروز بعدازظهر ساعت دو بیای منو ببینی؟»

«می‌تونم.»

«نگهبانا هم اینجا. تنها بیا. دو دقیقه وقت برای تحت تأثیر قرار دادن من داری، پس با افشاگری‌های بزرگت شروع کن.»

«خیلی...» قطع می‌کنه. حرفم رو تموم می‌کنم: «... ممنون.» و پیروزمندانه لبخند می‌زنم.

به جو زنگ می‌زنم و از این پیشرفتم بهش خبر میدم. نگرانه - راجع به رفتن به لونه‌ی شیر حرف می‌زنه. بهم میگه می‌خوام اگه تا عصر باهاش تماس نگرفتم به پلیس زنگ بزنه یا نه. میگم به خودش زحمت نده، فقط به یه مأمور کفن و دفن خوب زنگ بزنه. نمی‌خنده. نبایدم اینکارو کنه. دارم جدی حرف می‌زنم.

برگشتن به عمارت مندرز و تظاهر به اینکه برام ناآشناس عجیبه. دم دروازه به نگهبان مسلح رو می‌بینم که مجبورم می‌کنه ماشینم رو بیرون پارک کنم و جاده‌ی داخل عمارت تا پله‌ها رو پیاده طی کنم، که اونجا هم دوتا نگهبان دیگه مشغول تفتیش بدنیم میشن. اگه باند گاردینر دقیق‌ه، اینا دیگه ته‌شن، و بعد از اینکه حتی سوراخ کونمو تفتیش می‌کنن راضی میشن.



گریگوری مندرز، که همه به اسم گریگو می‌شناسنش، داخل منتظره، تو یکی از اتاقای کوچیکتر عمارت نشسته، یه اتاق مطالعه با مبلمان چرم. پشت یه میز نشسته. رو سر تراشیده شده‌اش لایه‌ی کوتاهی از مو رویده.

یه دست لباس سفید تنشه. صورتش برنزه‌ی تیره‌اس. دستشو برای دست دادن بالا نیاره.

می‌غره: «بشین.»

حتی با اینکه اتاق خیلی روشن نیست، می‌تونم چهره‌ی مادرش رو تو چهره‌اش بینم. خیلی شبیه‌شه، همون بینی، دهن و چشم‌ها، هرچند چشمای گریگو آبی پراحساسیه در حالی که چشمای مادرش سبز با طراوت بود. خاطره‌ی آندنا - آندنای خودم - باعث میشه بغض گلوم رو بگیره.

سریع میگه: «شروع کن.» و منم با سرفه بغض رو رفع می‌کنم.

«مادرت به قتل رسیده.»

گریگو خونسردانه بهم خیره میشه. می‌پرسه: «واقعاً؟» جوابی براش ندارم. فقط احمقانه سرم رو تگون میدم، از این واکنش بی‌حالش گیج شدم. «نمی‌تونم مغزت چطوری از این چرت و پرت‌ها پر شده، اما چیزایی که میگی درست نیست. اگه این تمام چیزیه که برای گفتنش اومدی اینجا، این ملاقات تموم شده.» بی حرف بهش خیره میشم. «وقت رفتنه آقای سندرز.»

بالاخره به حرف میام و با آب و تاب میگم: «تو نمی‌فهمی. کار پدرت بود. اون مادرت رو کشت.»

گریگو خرناس می‌کشه: «مسخره‌اس. پدرم عاشق مادرم بود.»

با دندون قروچه میگم: «البته. خیلی عاشقش بود، فقط هرسری که نگاه مادرت به یه مرد می‌افتاد، دمار از روزگارش درمی‌آورد.»

چشماشو باریک می‌کنه. «پدربزرگم اینارو بهت گفته؟»



«بله، اما اون تنها کسی نیست که اینارو گفته.»

وارث مندرز به آرومی سرتکون میده. «اونا سعی کردن اینو از من مخفی کنن. فکر می‌کردن من اینو نمی‌دونم. اما بچه‌ها همیشه...» حواسش جمع میشه. «مهم نیست. به هرجهت پدر من مادرم رو نکشته، مهم نیست چندبار کتکش زده بوده. حالا، اگه همش همینه، من مشغول...»

پارس کنان میگم: «مادرت یکی دیگه رو دوست داشت.» مصمم هستم تأثیر خودمو بذارم. چیزی نمیگه، اما از پیچ و تاب خوردنش می‌تونم بگم که توجهش رو جلب کردم. «پدرت اونا رو کشت. اون ترتیب تصادف مادرت رو داد و به باند گاردینر دستور داد از شر جسد معشوقه‌اش خلاص شه.»

گریگو یکی از دستاش رو بالا میاره و یکی از ناخوناش رو می‌جوهر. «از اونجایی که باند تنها کسی تو دنیاس که می‌تونه اینو بهت گفته باشه، فکر کنم تو اینو از اون شنیدی؟»

با ضعف جواب میدم: «من نمی‌تونم منابعم رو افشا کنم.»

گریگو لبخند کوچیکی می‌زنه. «نمی‌تونه کس دیگه‌ای بوده باشه. از اینکه اینو بهت گفته تعجب می‌کنم. اون تاحالا به هیچکس راجع به این موضوع چیزی نگفته، نه حتی من. اون فکر می‌کنه من نمی‌دونم، و منم خوشحال میشم که اون به این فکرش ادامه بده.»

«منظورت اینه که از قتل‌ها خبر داشتی؟»

حرفم رو تصحیح می‌کنه: «من از یه قتل خبر داشتم. قتل اکسل نلک.»

صورت‌م خاکستری میشه.

گریگو ادامه میده: «این اسم معشوقه‌اش بود. مردی که پدرم وقتی اونا رو در حال خیانت بهش دید کشت.»





از اینکه نشستم خوشحالم. تمام قدرتم ازم تحلیل رفته. احساس می‌کنم مثل یه کیسه سنگ ماه شدم.

گریگو می‌پرسه: «حالت خوبه؟» چیزی نزدیک به نگرانی تو صداس حس میشه.

با نفس نفس میگم: «نلک.»

«یه لیوان آب می‌خوای؟ یا هوای آزاد؟»

با تکون دستم پیشنهادش رو رد می‌کنم. با خس خس میگم: «آیا... یکی از محافظای پدرت... کمی قبل از مرگش ناپدید نشد؟»

«چی؟»

«شنیدم یکی از افراد پدرت ناپدید شده. که شاید اون مضمون باشه.»

گریگو اخم می‌کنه. «من چنین چیزی نشنیدم. از هر چیزی که اتفاق می‌افته خبر ندارم، اما چیز به این مهمی رو بهم میگن.»

«هیچ نگهبانی ناپدید نشده؟»

«نه.»

به معنی این حرف فکر می‌کنم، اما ذهنم خالیه، و اگه میشه پایانی برای این ماجرا حدس زد، من نمی‌تونم اینکارو بکنم.

با صدای گرفته میگم: «این اکسل نلک که پدرت کشتش.» به روح پوزخندزنی که قبل از اینکه با یه کابل تلفن خفه‌اش کنم با این اسم بهم معرفی شد خیره میشم. «توصیفش کن.»

گریگو می‌خنده. «من ده سالم بود. تمام آدم بزرگا مثل هم به نظر می‌رسیدن.»

روح اکسل نلک آروم می‌خنده و بهم انگشت نشون میده.



می‌پرسم: «اون بچه داشت؟»

«فکر نمی‌کنم. اون مجرد بود موقعی که اون و مادرم...» قیافه‌ای به خودش می‌گیره.

ناله می‌کنم: «نمی‌فهمم.» در همون حال روح نلک نزدیک میشه، جوری لباش رو غنچه کرده که انگار می‌خواد منو ببوسه، بعد با پنجه‌های مِه ماندش به من حمله می‌کنه. «مثل یه کابوس می‌مونه، و هرچی بیشتر سعی می‌کنم بیدار شم، بیشتر توش فرو میرم.»

گریگو گیج بهم زل می‌زنه. بعد از مدتی بلند میشه و به سمت در میره. می‌ترسم بخواد نگهبانا رو صدا کنه، سریع رو پام بلند میشم و راهش رو سد می‌کنم. همون‌طور که سریع قدمی به عقب برمی‌دارم، دستم رو بلند می‌کنم تا نشون بدم نمی‌خوام بهش آسیب بزنم. «می‌دونم چقدر دارم عجیب رفتار می‌کنم. معذرت می‌خوام. این اولین کتابیه که می‌خوام بنویسم. انقدر بهم استرس میده که نمی‌تونم باور کنی.»

گریگو خشک میگه: «پس بذارش کنار.»

آه می‌کشم و تظاهر می‌کنم اینم یه انتخابه. «شاید همین کارو کنم. به نظر میاد هرچی بیشتر جلو میرم دیوونه‌کننده‌تر میشه.»

گریگو در حالی که محتاطانه یه نگاهش به من می‌شینه و به سمت صندلی من اشاره می‌کنه. وقتی می‌شینم، ازم می‌پرسه من برای چی اونجوری نسبت به اسم اکسل نلک واکنش نشون دادم.

سریع فکر می‌کنم، روح مردی که راجع بهش سوال شده و سعی داره حواس منو پرت کنه نادیده می‌گیرم، و شروع به حرف زدن می‌کنم.

«خیلی از مرگ پدرت نگذشته بود که این کتابو شروع کردم. اول قصد داشتم داستانش رو به روال معمول بگم. بعد یه مرد که خودشو اکسل نلک معرفی کرد بهم گفت که مایکیز مندرز چند هفته قبل از مرگش زنی رو می‌دیده که خیلی شبیه مادرت بوده، و اون بعد از مرگش ناپدید شده. این مجذوبم کرد و منو واداشت که...»



ادامه نمودم. صورت گریگو مبهم شده و لبخند ملایمی رو لبش. بلند میشه، به سمت در میره و بهم اشاره می‌کنه دنبالش کنم. بیرون، نگهبانان رو مرخص می‌کنه و منو به گردشی تو عمارت دعوت می‌کنه، هرچند راجع به اتاق‌ها صحبت نمی‌کنه، فقط میره توشون، و در حال راه رفتن دیوارها و اسباب اثاثیه رو لمس می‌کنه.

همونطور که داریم از پله‌ها بالا میریم میگه: «باند گاردینر راجع به مادرم بهت دروغ گفته. می‌خواسته اطلاعات غلط بهت بده. این اتفاقیه که افتاده.»

نفس عمیقی می‌کشه و شرح میده: «مادر من از رابطه‌ی عاشقانه‌ی کوتاهی در آخر زندگیش لذت برد، با اکسل نلک، یکی از نگهبانان. پدرم از همون اول مشکوک شده بود. اونا خیلی به هم جوش خورده بودن، که خودش به اندازه‌ی کافی هشداردهنده بود. اونا پافشاری کردن. اوضاع به وضعیتی غم‌انگیز و قابل پیش‌بینی ختم شد. پدرم نلک رو کشت، مطمئن نیستم چطور، هرچند فکر می‌کنم خفه‌اش کرد.»

از این اشاره به خودم می‌پیچم. روح نلک چونه‌اش رو بلند می‌کنه و خودبینانه به علامت دور گردنش اشاره می‌کنه. می‌پرسم: «و مادرت؟»

«مطمئنم، اونو در حد مرگ کتک زد، اما اونو دوست داشت و هیچ‌وقت نمی‌تونست - تأکید می‌کنم هیچ‌وقت - اونو نمی‌کشت.»

«اما گاردینر گفت...»

با نوچ نوچی میگه: «آقای سندرز، فکر می‌کنی اگه پدرم مادرم رو به قتل رسونده بود من این همه سال باهاش تو این خونه می‌موندم؟»

زیر لب میگم: «اگه راجع بهش نمی‌دونستی...»



«اما می‌دونم، پنج سال یا بیشتر میشه که می‌دونم. هیچ‌کسی مادر منو به قتل نرسونده.» متوقف میشه. ما بیرون اتاق خواب مهموناییم. راهرو طولانی و خالیه. با این حال صدای رو میاره پایین و میگه: «اون خودشو کشت.»

دوباره شروع به راه رفتن می‌کنه. بعد از مکثی از سرِ وحشت، با عجله دنبالش راه می‌افتم، از بازوی راستش می‌گیرمش و می‌چرخونمش تا رو به من باشه. از دیدن اشک تو چشمش متعجب نمیشم. با صدای هیس ماندی میگم: «خودکشی بود؟»

«بله. پدر من اکسل نلک رو کشت. باند از شر جسدش خلاص شد. مادرم میلش به زندگی رو از دست داد. چند هفته بعد با ماشین رفت بیرون، تو جاده تند پیچید، و از عمد ماشینش رو کوبید به یه درخت. البته که هر دفعه که بهش فکر می‌کنم احساس بدی بهم دست میده، و بله، من تا حدی هم پدرم رو مقصر می‌دونم. ای کاش باهاش ملایم‌تر رفتار می‌کرد، با درک بیشتر، همون رفتاری که با من داشت. اما مادرم خودش تصمیم گرفت تسلیم شه. پدرم وقتی اونو از دست داد زجر کشید، بیشتر از اون چیزی که خودش قبول داشت. تنفر داشتن از اون هیچ فایده‌ای نداشت.»

با فهمیدن این حقیقت در لحظه‌ی آخر، سرم گیج میره. «یه شاهد گفت که قبل از اینکه ماشین به درخت بخوره توش شعله دیده.»

«درست نیست. یه خودکشی بوده.»

بهاش مخالفت می‌کنم: «نمی‌تونی اینو با اطمینان کامل بگی. هیچ‌کس تو ماشین باهاش نبود. تو می‌خوای این یه خودکشی باشه، تا لازم نباشه پدرت رو مقصر بدونی.»

به آرامی جواب میده: «این یه فرضیه نیست. حقیقه.»

با خشونت میگم: «از کجا می‌دونی؟ فقط یه نفر اینو می‌دونه، و اون...»

با آرامش حرف منو تموم می‌کنه: «... مُرده. اما مُرده‌ها می‌تونن حرف بزنن و من اینو از دهن خودش شنیدم.»



«چه زری داری می‌زنی؟»

گریگو با خونسردی تو چشم‌ام نگاه می‌کنه. «تو به ارواح اعتقاد داری، آقای سندرز؟»

یه قدم ازش دور میشم و به هفت شب‌جی که اطرافم می‌لولن نگاهی می‌اندازم. انتظار دارم بهم پوزخند بزنن و مسخره‌ام کنن، مثل روح نلک که در حال این کاره، اما فقط با اتهام، آروم و جدی بهم خیره شدن. تقریباً نزدیکه فرار کنم، به خاطر اینکه از چیزی که گریگو می‌خواد بهم بگه وحشت دارم، اما خودم مجبور به شنیدن حرفاش می‌کنم. باید حقیقت رو بدونم، یا دست کم حقیقت از نگاه اون.

گریگو میگه: «این خونه، یه خونه‌ی تسخیرشده بود. مردم معمولاً ازم می‌پرسن که از دست دادن مادرت تو چنین سن کمی چه حسی داره. هیچ‌وقت نتونستم چیزی بهشون بگم، چون تا همین چندوقت پیش، من واقعاً اونو از دست نداده بودم.»

دوباره شروع به راه رفتن می‌کنه. دنبالش راه می‌افتم، و با بدنی کرخت بهش گوش میدم. اشباح هم تو صف دنبالمون می‌کنن، مثل عزادارا تو مراسم ختم، نلک به سرجاش بینشون می‌خزه، دختر کوچولوی غمگین جلوی همه‌اس.

گریگو میگه: «روحش شب مرگش اومد پیش من. من تو تاریکی با وحشت بیدار شدم، یه جوری مطمئن بودم که مادرم مُرده، ولی می‌دیدم که کنار تختمه. صحبت نمی‌کرد، اما تو سرم می‌شنیدم که داره بهم میگه همه چیز روبراهه، چیزی برای ترسیدنم وجود نداره، اون قرار نیست منو ول کنه. منم به خوابی عمیق رفتم. وقتی صبح پدرم اومد تا خبر رو بهم بده، به آرومی قبولش کردم، چون می‌دونستم اون واقعاً نرفته. اون از اون موقع تو راهروهای این خونه می‌گرده. همیشه در شب. توصیف کردنش سخته. اون واقعی به نظر میاد، درست مثل همون موقعی که زنده بود، اما در عین حال یه چیزی راجع بهش واقعی نیست.»

با صدای گرفته‌ای میگم: «این دیوونگیه.»



گریگو شونه بالا می اندازه. می رسیم دم اتاق آندنا. دم در وایمیسته و به داخل زل می زنه. «پدرم این اتاق رو همونجوری که مادرم رهاس کرده، نگه داشته. اون بیشتر وقتش رو اینجا می گذرونه، رو صندلی محبوبش می شینه یا رو تخت دراز می کشه.» در رو با ملاحظه و آروم می بنده. «نمی دونم کس دیگه ای هم اونو دیده یا نه. خدمتکارای ما چیزی رو حس کردن - بیشتر یاشون از کار کردن در شب سر باز می زدن که بالاخره باعث شد ما اونا رو فقط در طول روز استخدام کنیم - اما من هیچ وقت نشنیدم اونا درباره اش حرفی بزنن. فکر می کنم پدرم می دونست. شک دارم این دلیلیه که دیگه هیچ وقت ازدواج نکرد.»

با ناباوری میگم: «و اکسل نلک؟ اونم اینجا می پلکه؟»

گریگو اخم می کنه. «نه. همیشه فقط مادرم بوده. نمی دونم این شخصی که باهاش حرف زدی چه کسی ممکنه بوده باشه، اینکه چطور راجع به مادرم می دونسته یا چرا به تو گفته اون چیکار کرده. کجا دیدیش؟»

دهنم رو باز می کنم تا جواب بدم، بعد سریع می بندمش. چی می تونم بهش بگم، که من نلک رو اینجا دیدم؟ که من مادر مرده اش رو هم دیدم؟ اوه، و از اینا گذشته، من کسی ام که پدرش رو کشته، اما اشکالی نداره، بخاطر اینکه من اینکارو کردم چون آندنا بهم گفت بکنم؟

به جاش میگم: «مادرت رو بهم نشون بده.» به چالش می کشمش که داستان احمقانه اش رو با مدرک ثابت کنه.

صورت گریگو آروم میشه. «اون دیگه نمیاد. از موقعی که پدرم مُرده. دوست دارم فکر کنم که اون منتظر پدرم بود، که اونا الان با همن و به جای بهتری رفتن.»

به مسخره میگم: «چقدر عاشقانه. یا شاید اون اینجاها می گشت تا مرگ پدرت رو ببینه. شاید منتظر انتقام بوده. شاید اون ترتیب مرگش رو داده.»

گریگو جوری بهم خیره میشه که انگار دیوونه شدم. شاید شدم. در حال حاضر نمی دونم این دنیا کجا متوقف میشه و بقیه ی دنیاها شروع میشن. من به جو به خاطر پرداختن به پایان های خیالی



خرده می‌گرفتم، اما حالا خودمو در حالی پیدا می‌کنم که دارم بیشتر از اون به این چیزا فکر می‌کنم. «چشم برای چشم، زندگی برای زندگی. شاید اون یه راهی برای شکل مادی گرفتن به خودش بیرون از این خونه پیدا کرده بوده. شاید اون قاتلی رو استخدام کرده که...»

گریگوری مندرز می‌زنه زیر خنده. «این مسخره‌اس.»

بهش یادآوری می‌کنم: «تو اون کسی هستی که ادعا می‌کنه با یه روح زندگی کرده.»

«یه روح، بله، سایه‌ی زنی که از ناراحتی بی‌پایان مُرد. نه یه مشت زامبی که ترتیب قتل کسی رو میدن. علاوه‌بر اون، همونطور که گفتم، پدرم اونو نکشت، پس هیچ انگیزه‌ای برای انتقام نبوده.»

«دوباره برگشتی سر این ماجرا. از کجا می‌دونی؟ چطور می‌تونی اینجا وایسی و ادعا کنی...»

می‌پره وسط حرفم: «تا حالا اسم ایتین اندرز به گوشت خورده؟»

نزدیکه بگم نه، اما واسطه‌ای که آندنای قلبی موقعی داشتم برای روح آتشین تحقیق می‌کردم تشویقم می‌کرد بینمش رو به خاطر میارم. محتاطانه میگم: «بله.»

«می‌دونی چطور باهاش تماس بگیری؟»

«شماره‌اش رو دارم.»

«ترتیب یه ملاقات رو بده. بهش بگو من فرستادم. ازش بخواه تو رو در ارتباط قرار بده.»

«در ارتباط؟» حالا نوبت منه جوری بهش خیره بشم که انگار اون دیوونه‌اس. «در ارتباط با کی؟»

لبخند باریکی می‌زنه. «اگه نمی‌تونی بفهمی، نصف اون چیزی که کارگاه بازی درمباری هم نیستی.» دستش رو میاره جلو و من با گیجی می‌گیرمش. «روز خوبی داشته باشی، آقای سندرز. باید تا در همراهیت کنم، اما دلم می‌خواد یه مدتی تنها باشم. مطمئنم درک می‌کنی.»

«اما روح... مادرت... حقیقت...»



بهم قول میده: «اتین می‌تونه بهتر از من برات توضیح بده. اگه من بهت بگم باور نمی‌کنی. برو ببینش. اگه دوست داشتی وقتی تموم شد بهم زنگ بزن، هرچند فکر نمی‌کنم احتیاجی پیدا کنی.» کوتاه سر تکون میده، می‌چرخه و به سمت اتاق مطالعه‌اش برمی‌گرده.

روی پاگرد وایمیستم، صدای جیرجیر مغزم رو می‌شنوم. بعد، در حالی که ارواح دارن تو همون صف حزن‌انگیزشون دنبالم می‌کنن، لرزون از پله‌ها پایین می‌رم و تلوتلوخوران از این خونه‌ی آکنده از مرگ و جنون به سمت راز تاریکی پشتش نهفته‌است رهسپار میشم.





وقتی تو ماشینم می‌شینم به ایتین اندرز زنگ می‌زنم. انقدر دستام می‌لرزه که چندین بار طول می‌کشد تا دکمه‌ی درست بزنم. بالاخره وقتی می‌تونم شماره رو دقیق بزنم، تلفنش شش بار زنگ می‌خورد بعد میره رو پیغام گیر. اسم و شماره‌ام رو براش می‌ذارم و ازش می‌خوام به محض اینکه تونست باهام تماس بگیره.

ضربان قلبم رفته بالا و افکارم دارن با سرعتی که هر لحظه بیشتر میشه تو سرم می‌چرخن، مثل یه ماهی قرمز که تندتند داره می‌چرخه. اگه گریگوری مندرز بهم حقیقتو گفته باشه، و واسطه بتونه اینو ثابت کنه، پس من عاشق یه روح شدم، کسی که تونسته خودشو به جای یه فرد زنده جا بزنه. اگه این جور باشه، زندگی‌ای که من می‌شناسم به قهقرا میره. چطور می‌تونم به چیزی تو دنیایی که ارواح می‌تونن راحت بین ما قدم بزنن و هیچ‌کسی نفهمه اونا واقعاً چی هستن، اعتماد کنم؟

هیچ وقت باور نداشتم که ممکنه اشباح واقعی باشن. تمام سالهایی که تحقیق می‌کردم فقط به این خاطر بود که دیوانگی رو از خودم دور کنم. جستجو به دنبال مدرکی ماوراءالطبیعه راهی برای طفره رفتن از این بود که اشباح من چیزی به جز مدرکی نبودند که ثابت می‌کرد من دیوونه شدم. فکر نمی‌کردم خدا وجود داشته باشه، یا زندگی پس از مرگ. اگه اشتباه می‌کردم... اگه آندنا مدرکیه که من با ناباوری به دنبالش می‌گشتم... همه چیز تغییر می‌کنه. از یه طرف این منو به هیجان میاره. از طرف دیگه، منو می‌ترسونه، چون هر باوری که زمانی فکر می‌کردم درسته با این حقیقت باید دوباره سنجیده بشه. اون موقع مجبور میشم تلاش کنم کاری کنم که دوباره کل دنیا با عقلم جور دربیاد.

به داستان روح آتشین فکر می‌کنم. کم‌کم داشتم احساس خیلی دور شدن از کتابو می‌کردم، جوری که انگار یادگاری به جا مانده از زندگی دیگه‌ای بوده باشه. حالا خودمو در حالی پیدا



می‌کنم که دوباره دارم داستانش رو بررسی می‌کنم. آیا من از اون چیزی که فکر می‌کردم به حقیقت نزدیک‌تر بودم؟ آیا تلاش‌های جسته‌گریخته‌ی من برای نوشتن یه داستان ارواح خوب تونسته منو به سمت یکی از حقایق نامرئی و کاملاً ماوراءالطبیعه‌ی جهان سوق بده؟ آیا من بطور غیرعمدی روح آندنا مندرز رو به زندگی دعوت کردم، به اون یه شکل مادی دادم یا دری رو باز کردم که روحش تونسته از طریق اون به این جهان بخزه و شکل فیزیکی به خودش بگیره؟

وقتی دارم به این امر غیرممکن فکر می‌کنم جو زنگ می‌زنه. می‌خواد بدونه ملاقاتم با گریگو چطور پیش رفته. بهش دروغ میگم و میگم چیز جدی نفهمیدم، بعد بهش میگم که چندروز بعد می‌تونه باهام در تماس باشه، چون که دارم سرنخ‌ها رو دنبال می‌کنم. نمی‌خوام جو رو در پیچ و خم‌های خطرناک این دنیای جدید بی‌دفاع بذارم. نمی‌خوام اونو هم با خودم به درون تاریکی بکشم، جایی که مرده‌ها می‌تونن کنترل تو رو به دست بگیرن و هرکاری دلشون می‌خواد بکنن.

ساعت‌ها می‌گذرن. سعی می‌کنم به آندنا و اکسل نلک فکر نکنم. موفق نمیشم.

بالاخره تلفنم دوباره زنگ می‌خوره. با صدای خفه‌ای جواب میدم: «بله؟»

یه زن می‌پرسه: «ادگار سندرز؟»

«بله.»

«اتین اندرز هستم. ببخشید که انقدر طول کشید بهت زنگ بزنم، عزیزم. روز گیج کننده‌ای

بوده.»

«مشکلی نیست. به خاطر زنگ زدن ممنون.»

سکوت ناراحت‌کننده‌ای جریان پیدا می‌کنه. اون منتظر منه تا چیزی بگم اما من نمی‌دونم از کجا

شروع کنم. وقتی می‌فهمه گیر کردم نجاتم میده. «به دنبال اینی که آینده‌ات رو بخونم؟»

«نه. من...» می‌خوام روح زن مرده‌ای که عاشقش شدم رو برام به شکل مادی تبدیل کنی؟ قفل

معمایی که برضد آشکار شدن رو بشکونی؟ «گریگوری مندرز بهم گفت باید بهتون زنگ بزنم.»



لبخندش رو احساس می‌کنم. «گریگو؟ اون یکی از افراد مورد علاقه‌ی من بوده، خدا خیرش بده، هرچند اخیراً خیلی ندیدمش. حالش چگونه؟ راجع به پدرش شنیدم و براش یه کارت تسلیت فرستادم.»

«اون خوبه. اون...» بالاخره میرم سراغ حرفم. «من به خاطر مادرش، آندنا زنگ زدم.»

«واقعاً؟» حالا هوشیار میشه.

«من دارم یه کتاب می‌نویسم. یه چیزایی هست که می‌خوام راجع به اون بدونم. گریگو به من گفت با شما تماس بگیرم. بهم گفت که شما بیشتر از اون می‌دونید.»

جواب میده: «فکر نمی‌کنم. من چندباری بین اون و مادرش واسطه شدم، اما من نمی‌... می‌دونی واسطه شدن یعنی چی؟»

«مال زمانیه که یه واسطه، رابطی برای اموات میشه.»

«بله. من اجازه میدم اونا از طریق من حرف بزنن. خُب، من برای گریگو واسطه شدم، اما نشنیدم که اون چی می‌گفت. گاهی اوقات یه روح کنترل بدنم رو برعهده می‌گیره و منو می‌اندازه بیرون تا بتونه با عزیزانش در خلوت حرف بزنه.»

با صدای ناله ماندی میگم: «اما اون بهم گفت به تو زنگ بزنم.»

صدای نفس آرومی با لب‌ها و دندونش درمیاره. «اشکالی نداره اگه دوباره بهت زنگ بزنم، عزیزم؟ می‌خوام قبل از بیشتر پیش بردن این موضوع با گریگو حرف بزنم. نه که بهت اعتماد ندارم، اما آدم باید مواظب باشه دیگه، این‌طور نیست؟»

«البته. اما اگه نتونستی اجازه‌اش رو بگیری، میشه بهم خبر بدی؟ نمی‌خوام تمام شب رو مثل احمقا اینجا بشینم.»

«حتماً، عزیزم. گوش به زنگ باش. خیلی طول نمی‌کشه.»



حین اینکه منتظرم، به گفت‌وگوی کوتاه‌مون فکر می‌کنم. یه واسطه. گریگو این‌جوری راجع‌به مرگ مادرش فهمیده بود؟ من طی این سال‌ها واسطه‌های زیادی رو دیدم. بیشترشون یه سری شارلاتان پرمده‌ا بودن. بعضی‌ها هم باعث شدن من در حیرت بمونم که چنین چیزی در اونا وجود داره یا نه، اما حتی یه دونشون هم نتونست ثابت کنه با مرده‌ها در ارتباطه. هیچ‌کدومشون نتونستن جوری به یه سؤال مستقیم جواب بدن که منو راضی کنه، جوری که بتونه بدون شک ثابت کنه اونا با ارواح در ارتباطن.

ایتین ده دقیقه بعد زنگ می‌زنه. «به خاطر تأخیرم معذرت می‌خوام، عزیزم. باید با گریگو راجع‌به پدرش صحبت می‌کردم. خیلی ناراحته. هنوز نمی‌دونن کی اینکارو کرده. بهش گفتم که باید بیاد و سعی کنه باهاش ارتباط برقرار کنه. شاید پدرش بتونه این موضوع رو براشون روشن کنه.»

روح مایکیز مندرز که برگرده تا انگشت اتهام رو به سمت من بگیره؟! این مشکلیه که من حسابش نکرده بودم. حتی با اینکه دارم دیوونه میشم، حالت دفاعیم فعال میشه و ازش می‌پرسم گریگو چطور به پیشنهادش واکنش نشون داد.

«آه و اوه کرد. می‌خواد از این دوران عبور کنه، نه اینکه توش گیر کنه. درکش می‌کنم. بهتره تو این مسائل عجله نکرد، مطمئناً مرده‌ها می‌تونن زنده بمونن.»

«من چی؟ با قرار ما موافقت کرد؟»

«دودل بود. از اینکه رازهاش رو با تو درمیان گذاشته بود پشیمون بود، اما با توجه به اینکه اینکارو کرده بود، موافقت کرد که تو می‌تونی بقیه‌اش رو هم بفهمی، چون بیشترش رو تا الان فهمیدی.»

«کی می‌تونی منو ببینی؟»

«الان خوبه. خودکار داری؟ آدرسو بهت میدم.»

ایتین آندرز کارش رو تو یه واحد کوچیک تو یکی از بلوک‌های یه آپارتمان در پایانه‌ی شرقی انجام میده. وقتی با راحتی تو اتاق پذیراییش می‌شینم بهم می‌گه که جای دیگه‌ای زندگی می‌کنه،



اما هیچ وقت آدرس خونس رو لو نمیده، حتی به مورداعتماد ترین مشتری‌هاش. «اینم یکی از تناقضای منه، عزیزم. خیلی زیادن.»

اون یه زن میانساله با موهای قهوه‌ای که یه جاهاییش خاکستری شده و اون بهشون اهمیتی نمیده. پوست قهوه‌ای روشن. گونه‌های برجسته‌اش نشون میده که احتمالاً یه روزی خوشگل بوده، اما الان که صورتش پراز چین و چروک و خاله. با خمیدگی راه میره و شونه‌ی چپش پایین‌تر از شونه‌ی راستشه. دستکش‌های سفید چروکی دستش کرده. بقیه‌ی لباساش معمولیه، یه شلوارچین گشاد و یه پلیور که عکس باب مارلی روشه.

«وحشتناک به نظر میام، نه؟» می‌خنده، و خودشو می‌اندازه رو یه صندلی راحتی. «معمولاً این طوری نیستم، اما امروز روزی طولانی‌ای بوده. معمولاً تا الان کارم تموم میشه. از اون شب‌زنده‌دارا نیستم، عزیزم. معمولاً تا قبل از ده تو رختخوابم.» یه نگاهی به ساعت دیجیتالی که بالای سر من آویزونه می‌اندازه و آه می‌کشه. «اما امشب نه. بریم سر کارمون، نه؟» دستم رو می‌گیره، و مستقیم بهم نگاه می‌کنه. «بهت یه مشت آت‌و‌آشغال قلبی نمی‌خورونم، عزیزم. اگه مشتریا اومده باشن اینجا تا فقط سرگرم بشن، منم سرگرمشون می‌کنم. اما وقتی درخواست بشه می‌تونم کار واقعیم رو شروع کنم.»

مشکوک می‌پرسم: «تو می‌تونی با مُرده‌ها حرف بزنی؟»

«با اونا نه، عزیزم، به همراه اونا. من نمی‌تونم با کسی در ارتباط باشم که خودش نمی‌خواد در ارتباط باشه، یا کسی رو پیدا کنم که نمی‌خواد پیدا بشه. من ذهنم رو باز می‌کنم و اونا رو دعوت می‌کنم. اگه بخوان، میان. نخوان، نمیان. اگه آندنا بخواد باهات صحبت کنه، اینکارو می‌کنه. اگه نخواد...» اتین شونه بالا می‌اندازه.

«می‌فهمم.»

«خوبه.» تکیه میده به عقب، دستای منو ول نمی‌کنه، و چشماشو می‌بنده. «تا حالا تو این ملاقات‌ها بودی؟»



«یه چندتایی.»

«پس خطّ مَشی‌اش رو می‌دونی. ثابت بمون، چیزی نگو، مزاحم من نشو. ممکنه طول بکشه. از دست ماها هم هیچ کاری برنمیاد که بخوایم سرعتش رو ببریم بالا.»

یه نفس عمیق می‌کشه و بدنش رو ریلکس می‌کنه. طول نمی‌کشه که سرش به چپ و راست تکون می‌خوره و لب‌هاش حرکت می‌کنه، به فرم کلماتی که خیلی مفهوم نیست. در این لحظه فریاد می‌کشه، صدای یه پسر جوون، و من می‌ترسم که نکنه قراره گیر یه بچه‌ی گریون بیفتم، اما صدای جوون محو میشه و اِتین به جستجویش ادامه میده.

همونطور که سرش رو می‌چرخونه، ارواح من اطرافش می‌چرخن، شکلکای مسخره درمیارن و ما دو تا رو مسخره می‌کنن، همون کاری که همیشه تو جلسات احضار روح می‌کنن. اگه اون واقعاً می‌تونه اون کاری رو که ادعاش رو داره انجام بده، مطمئناً از وجود هفت روح نحس در اتاق مطلع میشه. حقیقتش اینه که اون منو دلسرد نکرده، و منم خودمو برای اون اجی‌مجی همیشگی که معمولاً امثالش تحویلیم میدن آماده می‌کنم.

بنج یا شش دقیقه بعد، اِتین دست از پیچ و تاب خوردن برمی‌داره و صاف می‌شینه. چشم‌اش هنوز بسته‌اس، و لب‌هاش به لبخندی خوب و محو باز شده. میگه: «سلام، اِد.» فقط اینکه صدا، صدای خودش نیست. صدای آندناس.

خشکم می‌زنه. انتظار هرچیزی رو داشتم به جز این. در بهترین حالت شاید توقع داشتم یه ناله‌ای باشه که شبیه به صدای اونه. اما این واقعیه، صدای زنی که روی کشتی دیدمش، زنی که منو فریب داد و کاری کرد که من از شرّ تُرک خلاص شم. صدای یک روح.

با صدای گرفته‌ای میگم: «تو کی هستی؟ این صدا ضبط شده‌اس؟»

«احمق نباش، اِد.» حالا به وضوح می‌تونم ببینم که این لبخند هم متعلق به آندناس. لبخندی گرم ولی نگران، مثل همون لبخندی که بعد از اولین بوسه‌مون زد. «می‌دونی که منم.»

به جلو خم میشم، انگشتم تو دستای واسطه مشغول به جستجو میشه. «می‌خوام بشنومش.»



آه می‌کشه: «من آندنا مندرزم. اما شبی که ما همدیگه رو تو مهمونی شر دیدیم خودمو بهت دلینا امرسون معرفی کردم.»

زمزمه می‌کنم: «تو مُردی. سال‌ها پیش. تو مُردی.»

«بله، اِد. می‌دونم.»

فریاد می‌زنم: «اما تو واقعی بودی. من لمست کردم. بوسیدمت. ما با هم عشق بازی کردیم.»

حرفم رو تصحیح می‌کنه: «نه. نمی‌تونستیم. اگه می‌تونستم اینکارو می‌کردم، اما محدودیت‌هایی وجود داره.»

با صدای گرفته می‌گم: «کی این محدودیت‌ها رو گذاشته؟» اما اون فقط لبخند می‌زنه و سرش رو تگون می‌ده.

می‌پرسه: «حالت چطوره؟» جوری که انگار همین دیروز از هم جدا شدیم.

از بین دندونام می‌گم: «چه فکری می‌کنی؟» دیگه ایتین اندرز رو نمی‌بینم، دیگه شک ندارم، جوری با آندنا صحبت می‌کنم که موقعی که زنده بود اینکارو می‌کردم. موقعی که فکر می‌کردم زنده‌اس. تمام شک و تردیدام از بین میره. به طرز عجیبی به راحتی خودمو با محور واقعیت‌ها وفق میدم.

همونطور که اشباحم خودشونو عبوس، ناامید و همینطور گیج عقب میکشن، آندنا می‌گه: «تا جایی که می‌تونستم دنبالت می‌کردم. بیشتر اوقات باهات بودم. می‌خواستم بهت خبر بدم که من هستم، اما دیگه این قدر تو ندارم. اگه نیومده بودی اینجا، دیگه هیچ وقت نمی‌تونستیم با هم حرف بزنیم. برای همین راجع به ایتین بهت گفتم. نمی‌دونستم وقتی مایکیز بمیره چه اتفاقی قراره بیفته، اما حدس زده بودم امکان داره اینجوری شه. نمی‌خواستم بدون توضیح بذارم برم.»

احساس می‌کنم چشمه‌ی اشکم دارم می‌جوشه، اما با پلک‌زدن مانع سرازیر شدنشون میشم. «توضیح بدی که منو اسکل فرض کردی؟ که ازم استفاده کردی و بعد مثل یه تیکه آشغال



انداختیم دور؟ که منو مجبور کردی شوهر سابقت رو بکشم، قول دادی که اینکار باعث میشه مال من بشی، حتی با اینکه می‌دونستی این می‌تونه مارو از هم جدا کنه؟»

زیر لب میگه: «معذرت می‌خوام.» سرش رو با شرمندگی پایین می‌اندازه. «راه دیگه ای نبود. من مجبور بودم اونو به کشتن بدن. درست همون‌طور که اون منو کشت.»

خشمم رو کنار می‌زنم و رو تیکه‌ی اساسی این معما تمرکز می‌کنم. می‌پرسم: «تُرک تو رو کشت؟» و اون سرتکون میده. «اما گریگو گفت که...»

می‌پره وسط حرفم: «گریگو وقتی نوزده سالش بود شروع به اومدن به اینجا کرد. من از موقعی که مُردم با اون بودم، مثل ارواح تو که همیشه باهاتن، اما این کافی نبود. اما اون منو فقط به قدری می‌شناخت که یه بچه می‌تونه بشناسه. اون مشتاق بود بیشتر منو بشناسه. پیش یه عالمه واسطه و غیب‌گو رفت، مایل بود با من صحبت کنه و بشنوه که من می‌گم دوستش دارم. این تنها کسی بود که من تونستم از طریقش صحبت کنم. اون خاصه، یه جورایی مثل تو. شما جفتون ارتباطاتی با مرده‌ها دارین که بیشتر مردم ازش بهره‌مند نیستن.»

«گریگو مدت زیادی بود که شک و تردید درش رخنه کرده بود. مایکیز مواظب بود که هیچ‌وقت رازش برملا نشه، اما گاهی اوقات زیادی می‌نوشتید، اسم منو تو خوابش ناله می‌کرد و التماس بخشش می‌کرد. گریگو متعجب بود که پدرش برای چه چیزی اینقدر احساس گناه می‌کنه. خیلی طول کشید تا بالاخره این سؤال براش شکل گرفت.»

صورت واسطه بالا میاد، پر از غرور آندناس. «پدرم تو رو کشت؟ وقتی اینو پرسید تقریباً نابودش کرد. قصد داشتم بهش حقیقت رو بگم و اونو برعلیه هیولایی که زندگی منو گرفت کنم. اما چشماش پر ترس بود، ترس از اینکه من بگم آره...» صورتش تیره میشه. «هرچقدر که از مایکیز متنفر بودم، گریگو رو دوست داشتم و نمی‌تونستم نابود شدنش رو تحمل کنم. یه داستان خودکشی از خودم در آوردم، اونقدری از حقیقت قاطیش کردم که گناه مایکیز رو توضیح بده. گریگو رو اذیت کرد، اما نه اونقدری که ممکن بود حقیقت اذیتش کنه.»





«و کشتن پدرش، فکر نمی‌کنی این اذیتش کنه؟»

آه می‌کشه: «البته. اما من چاره‌ای نداشتم. من مجبور بودم مایکیز رو بکشم. تا موقعی که اینکارو نمی‌کردم به آرامش نمی‌رسیدم.»

زمزمه می‌کنم: «بگو چطور اینکارو کردی. بگو چه طور به شکل انسان دراومدی و منو دنبال کردی.»

ایتین شونه بالا می‌اندازه، درست همونطوری که آندنا وقتی ازش سؤالی می‌پرسیدم که نمی‌تونست جواب بده شونه بالا می‌انداخت. «نمی‌دونم.»

خرناس می‌کشم: «داری چرت میگی.»

آروم میگه: «حقیقته. این دنیای واقعی، اِد، نه دنیای یکی از کتابات. برای هر سؤالی جواب وجود نداره. برای سالها من بدون بدن بودم، و عمارت رو تسخیر کرده بودم. گاهی اوقات متوجهی ارواحی می‌شدم اما به هیچ‌وجه نمی‌تونستم باهاشون ارتباط برقرار کنم. من تنها بودم، و بی‌کس، اما حداقل گریگو بود. من بزرگ شدنش رو تماشا کردم. وقتی اولین دوست دخترش رو آورد خونه من اونجا بودم. من حواسم بهش بود و باهاش صحبت می‌کردم، حتی با اینکه اون نمی‌تونست صدام رو بشنوه.

«یه شب احساس کردم دارم تغییر می‌کنم. شکل می‌گیرم. ترسیده بودم. نمی‌دونستم داره چه اتفاقی می‌افته. دوباره داشتم همه چیز رو احساس می‌کردم، می‌تونستم بو کنم، بشنوم، بینم. بعد از اولین شوک، حالم عالی بود. اما حالا که جامد بودم – قابل دیدن – باید قبل از دیده شدن می‌رفتم. برای همین چندتا از لباسای گریگو رو برداشتم و فرار کردم.

تو شهر سرگردون بودم، همون‌طور که راه می‌رفتم گوشت و استخونم قوی میشد، و اگه فکر می‌کنی این بدون درد بوده، کاملاً در اشتباهی. سردم بود و ترسیده بودم، وضعم خراب بود. بعد، خورشید طلوع کرد، مثل یه خون‌آشام از هم پاشیدم. نورخورشید همیشه وجودمو خنثی می‌کرد.



برای همین که هیچ وقت تو روز باهات ملاقات نکردم، همیشه بعد از ظهرها، موقعی که قدرت خورشید محو میشد.

«شبِ بعدش دوباره شکل گرفتم، تو همونجایی که از هم پاشیده بودم. عریان و بی دفاع، قایم شدم، فقط وقتی که شهر خواب بود می اومدم بیرون. به عمارت برگشتم و به اتاق خودم دستبرد زدم. جواهرات رو فروختم - جواهرای خودم، اونایی که مایکیز هنوز نگه داشته بود، تا به خاطر دزدیدنشون احساس بدی نداشته باشم - و برای خودم یه آپارتمان کوچیک گرفتم، جایی که هر شب قبل از سپیده دم به اونجا می رفتم، تا بتونم تو یه جای آشنا و امن تا عصر بعدی شکل بگیرم.

«کمی بعد از اون افکارم به سمت انتقام کشیده شد.» صورتش تیره میشه. از دیدن اینکه چقدر از صورت واسطه الان متعلق به آندناس، متعجب میشم. انگار اون اتین اندرز رو از داخل تحت سلطه گرفته، صورت واسطه رو برای خودش کرده، اونو به شکل خودش درآورده. «نفرت بهم حکمرانی نمی کرد. کشتن مایکیز چیزی بود که من باید انجام می دادم. بدون اینکه بدونم چطوری بدنم شکل گرفته، بطور غریزی دلپش رو می دونستم، تا کاری کنم مایکیز تقاص پس بده.»

می پرسم: «از کجا می دونستی؟»

«فقط می دونستم. این...» نیشخند بیمارگونه ای می زنه. «یه چیزی مربوط به مُرده هاس. باید مثل من بمیری و به زندگی برگردی تا درکش کنی.»

با قیافه ی خشک و بی روحی میگم: «اونقدر هم مشتاق دونستنش نیستم.» و برای چندثانیه ما مثل قبلاً به هم لبخند می زنیم، انگار که جوک خیلی بامزه ای گفتیم.

میگه: «بگذریم. می دونستم که خودم به تنهایی نمی تونم مایکیز رو بکشم. من خوی قتل نداشتم. باید یکی دیگه رو پیدا می کردم.»

می غرم: «همینجاس که من وارد داستان میشم.» و اون با ناراحتی سر تکون میده. «چرا من؟»



آه می‌کشه: «کاملاً از بدشانسیت.»

«دروغ‌نگو. تو منو دنبال کردی و گولم زدی تا کاری کنم. تو مثل یه توله‌سگ ازم استفاده کردی.»

با حرارت سرش رو تکون میده. «نه. اینجوری نبود. می‌دونم این‌طور به نظر می‌رسه، اما به تمام مقدسات قسم می‌خورم، به جون گریگو، قصد نداشتم تو رو به دام بندازم.»

زیر لب می‌گم: «باور نمی‌کنم.»

قیافه‌ی ناراحتی به خودش می‌گیره. می‌گه: «اون شب تصادفی روی قایق بودم. به مهمونی‌ای زیادی می‌رفتم. با توجه به اینکه من کی و چی بودم، نمی‌تونستم با اونایی که وقتی زنده بودم منو می‌شناختن بگردم. خودمو می‌انداختم بین گروه‌هایی که داشتن می‌رفتن مهمونی، برای چندساعتی تظاهر می‌کردم آدمم و بعدش، قبل از روز مثل سیندرلا فرار می‌کردم.»

تنها چیزی که اون شب بهش فکر می‌کردم خوش‌گذرودن بود. مثل بیشتر شبای دیگه، نتونستم به چنین چیزی برسم، برای همین بود که اومدم رو عرشه، تا راجع به این سرنوشت پیچیده که منو به اونجا کشونده بود فکر کنم. بعد خودمو در حالی پیدا کردم که کنار تو بودم.» با اینکه چشمای واسطه بسته‌اس، پلک‌هاش جووری رو به من متمرکز شده که انگار آندنا می‌تونه منو از طریق این لایه‌های نازک پوست ببینه. «فوراً فهمیدم که تو مرد خشنی هستی. اشباح رو دیدم و تنفرشون نسبت به تو رو احساس کردم. اون شیشه رو انداختم تو دریا تا گفتگویی رو باهات شروع کنم، و... خودت بقیه‌اش رو می‌دونی.»

«فکر می‌کردم می‌دونم. ولی چرا بهم نمیگی واقعاً چطور بود؟ هیچ‌وقت راجع به عشق نبود. از همون اول تو منو به عنوان یه وسیله دیدی، راهی برای کشتن مایکیز. این‌طور نیست؟»

آه می‌کشه. «اون شب اول تمام توجه‌ام به همین موضوع بود. اما هرچی بیشتر باهم بودیم، بیشتر تغییر کرد. فراموش کردم چی هستم. عاشقت شدم. دیوونگی بود، و همه چیز رو بهم ریخت، اما



نمی‌تونستم کاری کنم. وقتی باهات بودم، واقعی، زنده و به دنبال عشق بودم. این دروغی نبود، اِد. من نمی‌تونستم اون احساسات رو از خودم دربیارم.»

«داری دروغ می‌گی.»

فریاد می‌زنه: «نه این‌طور نیست. بهم گوش بده. صدامو بشنو. می‌دونم ازم متنفری، و حق هم داری، اما گوش‌هات رو به روی حقیقت نبند. دوستت دارم، اِد، و اگه تو هم اونجوری که ادعا می‌کردی منو دوست داشته باشی، ته قلبت می‌دونی که من دروغ نمی‌گم.»

چیزی که وحشتناکه اینه، واقعاً همینطوره.

می‌پرسم: «اکسل نلک چی؟» مایلم صحبتمون رو از بحث عشق منحرف کنم.

از بین پلک‌های بسته‌اش بهم زل می‌زنه، ناامید از واکنش من، بعد شونه بالا می‌اندازه. «اکسل معشوقه‌ی من بود. مایکیز اونو کشت. دیگه چی می‌خوای بدونی؟»

«نگهبانی که کشتم. تو گفتی اکسل نلک اونه.»

«دروغ گفتم. وقتی متوجه‌ی اولین دروغم شدی - دلینا امرسون - فهمیدم که حرکت بعدیم رو باید تا حد ممکن خالص جلوه بدم. باید تا جایی که جرئت داشتم تو رو در جریان حقیقت قرار می‌دادم. اگه برای نگهبان خیالیم که اسم از خودم درمی‌آوردم، ممکن بود متوجه دروغم بشی. احساس می‌کردم استفاده از اسم اکسل بی‌خطره. نام خانوادگی‌ش رو اشتباهی بهت نگفتم، یا اینکه نگفتم موهاش قرمزه ولی بعداً بزخم زیرش و بگم بلونده.»

«اما مردی که من کشتم...»

«یه نگهبان. اسمش رو نمی‌دونم. بیشتر شب‌ها یه نگهبان سر پست می‌موند. اونا معمولاً اگه مایکیز و گریگو خونه نبودن نزدیکای ده و یازده از خونه می‌زدن بیرون.»

«تو نقشه نکشیده بودی که من اونو به قتل برسونم؟»



«البته که نه. من سر مایکیز رو می‌خواستم، نه کس دیگه‌ای رو. نمی‌دونم اون شب اون نگهبان برای چی برگشت.»

داره راستش رو میگه؟ نمی‌دونم. ای کاش می‌تونستم چشمش رو ببینم.

یه فکری به سرم می‌زنه. اشاره می‌کنم: «گریگو نشنیده بود که کسی ناپدید شده باشه.»

لبخند تلخی می‌زنه. «گریگو نمی‌خواست راجع به کار مایکیز چیزی بدونه، برای همین تا جایی که می‌شد چیزی از کار بهش گفته نمی‌شد. اگه اون زمان نزدیکای خونه بود، ممکن بود متوجه بشه که اون نگهبان ناپدید شده. از اونجایی که نبود، مایکیز دلیلی ندید که این خبرها رو باهاش در میون بذاره.»

می‌پرسم: «برای چی منو دعوت کردی اونجا؟» دوست ندارم به سادگی از این موضوع بگذرم. «اون صورت درب و داغونت چی بود؟ الکی بود؟»

زیر لب میگه: «خودزنی. تا اون موقع عاشقت شده بودم. رو کشتی، به این فکر کردم که شاید بتونم تو رو اجیر کنم تا مایکیز رو بکشی. اما حالا می‌دونم که تو هر کاری هم که تو گذشته انجام داده بودی، اون موقع دیگه یه قاتل نبود. با این حال بازم بهترین امید من باقی موندی. فکر کردم میشه تو رو تشویق به کشتن کرد. برای همین از عشقت نسبت به خودم استفاده کردم تا تو رو برعلیه مایکیز کنم.»

فریاد می‌زنم: «پس تو منو بازی دادی.»

با لحن محکمی میگه: «هم آره و هم نه.»

«نمیشه هردوش رو قبول داشت، آندنا.»

اعتراض می‌کنه: «ولی واقعاً همینطور بود. من تو رو دوست داشتم، اِد، این واقعی بود. اما من باید مایکیز رو می‌کشتم. اولین اولویت من، دلیل موجودیت من، این بود که کاری کنم که مایکیز



تقاص پس بده. پس، بله، ازت استفاده کردم. اما خودمو عاشق جلوه ندادم تا بتونم اینکارو باهات بکنم.

«نقشه‌ام این بود که تو بینی مایکیز به من صدمه زده، کنترلت رو از دست بدی و اونو هدف بگیری. بعدش حقیقت رو بهت می‌گفتم. یا اینکه، همون‌طور که شک داشتم، وقتی مایکیز می‌مرد ناپدید می‌شدم، و سعی می‌کردم از طریق این باهات ارتباط برقرار کنم، همون‌طور که الان دارم می‌کنم. بعد سروکله‌ی اون نگهبانه پیدا شد، تو اونو کشتی و یه نقشه‌ی جدید شکل گرفت. تو گذشته‌ات رو برای من رو کردی، درخواست کشتن مایکیز رو کردی، خودت ایده‌ی قاتل رو تو سرت داشتی. من اینو نمی‌خواستم – پیچیده بود و خیلش هم مربوط به تو بود – اما قدرت اینو نداشتم که منصرفت کنم.»

باهاش مخالفت می‌کنم: «می‌تونستی حقیقت رو بهم بگی.»

لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش ظاهر میشه. «اینکه من یه روحم؟ یه سایه‌ای در شب؟ باور می‌کردی؟»

زیر لب میگم: «احتمالاً نه. اما اگه می‌داشتی یه شب از بین رفتن بدنت رو ببینم...»

میگه: «به اینم فکر کرده بودم. اما اگه بهت اجازه می‌دادم بینی من واقعاً چی هستم، فکر نمی‌کنم دیگه می‌تونستی بازم منو دوست داشته باشی. نگران بودم تو رو بترسونم.»

می‌نالم: «ظرفیت ترس من خیلی بالاس.»

نیشخند می‌زنه: «چی بگم والله.» بعد با انگشتاش می‌چیم رو نوازش می‌کنه. «اگه باعث تسلی خاطرت میشه، من هر کاری که می‌تونستم کردم تا بتونم ازت محافظت کنم. من دروغ گفتم تا به اهداف خودم برسم، اما این دروغ برای اهداف تو هم بوده. می‌تونستم با لو دادن تو به باند و گرفتن مدرک ازت بهت خیانت کنم. اما می‌خواستم فرار کنی.»

بهش پرخاش می‌کنم: «چقدر به فکرم بودی.»



سکوت جاری میشه. به چیزی که آندنا بهم گفته فکر می‌کنم. بیش از حد دیوونه کننده‌اس که بخواد راست باشه. دوست دارم ردش کنم. اما چاره چیه؟

آندنا مندرز بیست سال پیش به قتل رسیده؛ حقیقت. من عاشق زنی شدم که شبیه اونه؛ حقیقت. کاملاً متوجه شدم که روح زن از بعد از مرگش تو راهروهای خونه‌اش سرگردون بوده؛ حقیقت. اون زن الان داره از طریق یه واسطه با من صحبت می‌کنه؛ حقیقت.

حقایق خیلی زیادی هست که همیشه نفی‌شون کرد. وقتی جواب عاقلانه‌ای وجود نداره، آدم باید جواب دیوونه‌کننده رو قبول کنه. هرچقدر هم که غیرممکن باشه، هرچقدر هم که دیوونه‌کننده باشه، حقیقت انکار ناپذیره.

می‌نالم: «من عاشق یه روح شدم.»

آندنا با ناراحتی لبخند می‌زنه. «بله. و یه روح عاشق تو شد.»

به طرز عجیبی حال داره بهتر میشه. حقیقت برملا شده. حقیقت وحشتناک و پیچیده‌ایه، اما حالا می‌تونم شروع به کنار اومدن باهاش کنم. آسون نیست، اما الان دیگه لازم نیست این همه به این در و اون در بزنم، سرنخ‌های الکی رو دنبال کنم و خودمو در جستجوی یه جواب دیوونه کنم.

آندنا زمزمه می‌کنه: «خواستهای زیادیه، اما فکر می‌کنی می‌تونی منو بیخشی؟»

جواب میدم: «نمی‌دونم. این ضربه‌ی بزرگی برای من بوده. نمی‌دونم چه احساسی نسبت بهت دارم، یا یک هفته، یک ماه، یا یک سال بعد چه حسی نسبت بهم خواهم داشت. اگه بگم می‌تونم، دروغ گفتم.»

سرتکون میده: «عادلانہ‌اس.»

کنایه آمیز میگم: «من همیشه با تو عادلانه برخورد می‌کنم.»

باهام موافقت می‌کنه: «و من با تو این‌طور نبودم.»



«خب.» تکیه میدم، صورت واسطه‌شده‌ی واسطه رو بررسی می‌کنم. «از اینجا به بعد باید به کجا بریم؟»

سریع میگه: «هر کسی راه خودش.»

درد عجیبی از افسوس احساس می‌کنم. حتی بعد از تمام بلاهایی که باعث شده سرم بیاد، من هنوزم دوستش دارم، و فکر جدا شدنمون برای همیشه منو پر از ترس می‌کنه. «ما نمی‌تونیم... راهی نیست که بتونیم...؟»

به آرومی میگه: «نه. من باید برم. مرگ مایکیز منو آزاد کرده. دارم فراخونده میشم. یه دنیا یا بعد دیگه هست که من باید اونجا باشم. باید برم. می‌خوام برم. فکر می‌کنم ارزش لذت خواهم برد.»

احساس می‌کنم یه چیزی رو گونه‌هام داره حرکت می‌کنه. اول فکر می‌کنم از سقف عنکبوت افتاده. اما وقتی پلک می‌زنم، متوجه میشم اشکه.

نال می‌کنم: «نمی‌تونی برگردی؟» می‌تونم یه لبخند ضعیف بزنم تا نشون بدم خودمم می‌دونم درخواستم چقدر احمقانه‌اس. «شاید تو یه آخر هفته؟»

آندنا می‌خنده. «شک دارم اونجایی که دارم میرم آخر هفته داشته باشه. اما اگه داشته باشن، ترتیبش رو میدم.»

آستین راستمو رو گونه‌ام می‌کشم، مواظبم ارتباطم با واسطه قطع نشه، ای کاش اشکام یه ذره دیرتر جاری می‌شدن، تا بتونم رو صورت آندنا تمرکز کنم، که در چهره‌ی اتین اندرز بیشتر از هر وقت دیگه واضحه.

آندنا لب‌هاش رو می‌ذاره رو گونم و با نوک زبونش یکی از اشکام رو پاک می‌کنه. ناله می‌کنم، و اون در حالی که لبخندش داره محو میشه عقب می‌کشه. «الان باید برم. اتین نمی‌تونه تا ابد این پیوند رو نگه داره.»





می‌خوام بگم: «فقط یه کم بیشتر...» اما اون آروم سرش رو تکون میده.  
میگه: «قبل از اینکه برم، می‌تونم برای آخرین بار درخواستی ازت بکنم؟»  
در حالی که اشک‌های جدید داره از چشمم می‌جوشه جواب میدم: «البته.»  
«آخرین بوسه، اِد؟»

با صدایی شکسته می‌خندم. «من نمی‌تونم هیچ‌وقت درخواست یه خانوم رد کنم.»  
نیشخند می‌زنه: «اما قول بده به اتین چیزی نمیگی. نمی‌خوام فکر کنه ما از بدنش سوءاستفاده کردیم.»

قسم می‌خورم: «هیچ‌وقت به هیچکس چیزی راجع به امشب نمیگم.»  
«نه حتی جو؟»

«چیزای ضروری رو باهش درمیون می‌ذارم. نه بیشتر. اون حق داره حقیقت رو بدونه چون قبل از من حدسش زده بود، اما در جریان همه چیز قرارش نمیدم. نمی‌تونم.»

در حالی که به جلو خم میشه، میگه: «من با بوسه میرم، اِد. بی‌خیال خداحافظی برای طولانی مدت. آخرین ماچ ازت می‌گیرم و مثل پری‌ها دود میشم میرم.»  
با گریه میگم: «دوستت دارم، آندنا.»

زمزمه می‌کنه: «منم دوستت دارم.» بعد لب‌هش رو به من می‌دوزه، و اونا رو با عطشی حاصل از ابدیتی که پیش‌روشه می‌بلعه. منم با دستام نگاهش می‌دارم، تا جایی که می‌تونم نزدیکش می‌کنم، انگشتمون به هم پیوند خورده، اشک صورتمو خیس کرده، آرزو دارم کاش می‌تونستم درون لب‌هش ناپدید شم و سفرم رو به همراه اون آغاز کنم، دعا می‌کنم یه روز بتونم به دنبالش برم و دوباره طعم حضور شیرینش رو بچشم.



بعد تموم میشه. قبل از اینکه از هم جدا بشیم احساسش می‌کنم، اون‌طور که سست میشه، تکون خوردن مژه‌هاش روی گونه‌های من، حرکات کاهش یافته‌ی لب‌هاش. آروم ولش می‌کنم، و اونم برمی‌گرده روی صندلی، دیگه آندنا نیست، فقط ایتین اندرز، واسطه، واسطه‌گر، پل بین دو دنیا.

زمزمه می‌کنم: «خدا نگهدار.» و شایدم فقط انعکاسه، یا تصور من، یا فکری آرزومند، اما به نظر می‌رسه هوا تکون می‌خوره و ضعیف‌ترین صدا از طریق نسیم به گوشم میرسه.

«خدانگهدار، اِد.»

بعد اون رفته. تموم شده. با اینکه احساس بیچارگی می‌کنم، احساس شگفت‌انگیزی هم دارم، چون توسط معجزه لمس شدم و می‌دونم که مهم نیست چقدر تنها بشم، دیگه هیچ‌وقت به معنای واقعی تنها نیستم. عزیزانمون مارو ترک نمی‌کنن. اونا فقط برای مدتی از جلوی چشممون میرن و منتظر می‌مونن... در سایه‌ها.



# بخش پنجم



اگه ایتین اندرز بخواد حاضر م کل داراییم رو به نامش بزئم، اما وقتی به پرداخت هزینه اشاره می‌کنم فقط می‌خنده و میگه اولین بار مجانیه. خیلی اصرار می‌کنم، اما مرغش یه پا داره. میگه لذتی که تو قیافه‌ام هست دستمزدشه و پیشنهاد می‌کنه که اگه انقدر دلم می‌خواد بهش دستمزدش رو بدم بریزمش به حساب یه خیریه.

وقتی دارم با یه پارچه صورت اشکیم رو پاک می‌کنم، اشاره می‌کنه: «خوب پیش رفت، نه؟ می‌تونستم از قیافت بگم داری بدبخت میشی. دردت مثل یه لنگر داشت پشت سرت کشیده میشد. اما الان دارم بادبان‌های افراشته‌ای در مقابل نسیم ملایم رو می‌بینم.»

ازش تعریف می‌کنم: «چه تعبیر قشنگی.»

نیش‌خند می‌زنه: «این هنرمه، عزیزم. اما کمکت کرد، نه؟ تونستی باهاش ارتباط برقراری کنی؟»  
«بله.» پارچه‌ی خیس رو پایین میارم و لبخند می‌زنم.

«اون حتماً خیلی خاص بوده، با توجه به این تأثیری که روی مردای زندگیش می‌ذاره. گریگو اولین باری که باهاش ارتباط ایجاد کرد مثل یه بچه‌گریه می‌کرد و داد می‌زد.»

می‌نالم: «فکر نمی‌کنم بشه گفت من داشتم داد می‌زدم.»

می‌خنده. «البته که فکر نمی‌کنی. مردها دوست دارن سرسخت به نظر برسن. اما یه مرد هیچ وقت نمی‌تونه واقعا یه زنو گول بزئه، نه اگه هنوز صد سالش نشده باشه.»

دعوت می‌کنه که برای یه فنجون چای پیشش بمونم، اما من ترجیح میدم تنها باشم. می‌خوام گفت‌وگوم با آندنا رو برای خودم تکرار کنم، می‌خوام به هر کلمه‌اش فکر کنم و با خاطره‌اش مقایسه کنم. ایتین تا در ورودی بدرقه‌ام می‌کنه و بهم میگه هر وقت تونستم دوباره پیام. می‌دونم



که بر نمی‌گردم، اما ازش تشکر می‌کنم و بهش قول میدم اگه در آینده به واسطه احتیاج داشتم فقط با اون در میون بذارم.

بعدش میرم. میرم به سمت شب و بقیه‌ی زندگیم.

از بین مه و بارون لندن به آرومی رانندگی می‌کنم و به هتل برمی‌گردم. فکر کنم به زودی از این شهر برم. خیلی خاطرات تو خودش داره. دوباره یه روزی بهش سر می‌زنم، به اون رستوران و میخونه‌هایی که من و آندنا زیاد می‌رفتیم سر می‌زنم، روی تیمز قایق سواری می‌کنم، به یاد بطری شرابی که همه چیز رو شروع کرد می‌افتم، اما در حال حاضر می‌خوام دور شم و خودمو آروم کنم. شاید به یه جای گرمسیری، جایی که بتونم راحت روی یه نیمکت بشینم، شناهای طولانی کنم و رؤیای آندنا رو ببینم. روح آتشین می‌تونه صبر کنه. صبح به جاناتان زنگ می‌زنم و میگم قرارداد رو کنسل کنه. شاید یک یا دوسال بعد رو عقب بکشم، یا برم سراغ یه داستان دیگه، یا شاید هم این‌طور نشه. شاید کارم با نویسندگی تموم شده. دیگه جستجو بین صفحات چاپ شده چه فایده‌ای داره وقتی اونارو تو زندگی واقعی تجربه کردی؟

از تو آینه جلوی ماشین به اشباح اخمو لبخند می‌زنم. در مقابل اونا هیچی ندارم. الان که می‌بینم این هفت شب واقعا چی هستن، روح‌های به دام افتاده و در عذاب، دلم براشون می‌سوزه. حالا که می‌دونم اونا واقعی‌ان، می‌تونم به دنبال راه‌هایی برای آزاد کردنشون بگردم، تا اونا رو از زنجیرهای زمینیشون آزاد کنم، تا اونا هم بتونن روح آندنا رو به درون هرجایی که اونور هست دنبال کنن. اولویتی که به این موضوع میدم، سلامت عقلم رو ثابت می‌کنه. حالا که دیگه به ثبات ذهنم شک ندارم، می‌تونم روی کمک کردن به اون کسایی که من غیر عمدی تو این قلمروی مادی زندانی کردم، تمرکز کنم.

نگهبان خوش‌برخورد هتل، فرد لوید، به خاطر بارون داخل راهرو پناه گرفته. وقتی ازش می‌گذرم بهش دست تکون میدم، اما اون منو نمی‌بینه. باید بپرسم ساحل خوبی می‌شناسه یا نه. مطمئنم می‌تونه یه سری پیشنهاد جالب عنوان کنه.



پارکینگ زیرزمینی آرومه. چراغ‌های زرد قوی در مقابل تاریکی می‌درخشن، و بوی بنزین تیزتر از حالت معموله، که یعنی تازه کفو شستن. تو یه جای خالی پارک می‌کنم و از ماشین پیاده میشم. یه BMW آبی آسمانی تو یه جایی یه ذره جلوتر از من پارک می‌کنه و مردی قد بلند پیاده میشه.

می‌بینه من دارم نزدیک میشم و مودبانه سرتکون می‌ده. «عصر بخیر.»

جواب میدم: «عصر بخیر.» همون‌طور که دارم می‌گذرم که نگاه کوچیک بهش می‌اندازم، ذهنم در حال جنب و جوشه، متعجبه که امشب چه چیزی برام پیش میاد.

وقتی مرد قدم به جلو برمیداره و برام پشت پا می‌گیره، فکر می‌کنم تصادفی این کارو کرده. آماده میشم تا با خنده عذرخواهیش رو قبول کنم. ولی اون منو به سمت زمین هل می‌ده و خودش رو می‌اندازه روم.

اولین فکرم اینه که، اون یه دزده، ولی بعد میگم نه، اون سوار یه BMW بود. دیگه وقتم رو سر بررسی این موضوع تلف نمی‌کنم. منو می‌خکوب زمین کرده، ولی نه خیلی خوب. دستم راستم آزاده. با انگشتم یه خنجر درست می‌کنم، می‌برمشون پشت شوئم و می‌زنم به گونه‌اش. ناخونام گونه‌اش رو سوراخ می‌کنه و زخمی تا چشمش درست می‌کنه. یه ذره میره عقب. میندازمش کنار و با آرنجم ضربه‌ای بهش می‌زنم.

همون‌طور که حمله‌کننده داره تقلا می‌کنه، می‌پریم رو پام و می‌چرخیم تا اگه روم تفنگ یا چاقو کشید بهش لگد بزنم. اما اون فقط از ترس جمع شده، دستشو گذاشته رو زخم روی گونه‌اش، و مثل یه بچه می‌لرزه.

با عصبانیت میگم: «تو کی هستی؟» ضربه‌ای به پایین پاهاش می‌زنم تا توجهش رو جلب کنم.

در حالی که با پاش دورم می‌کنه فریاد می‌زنه: «گمشو.»

«بهم بگو کی هستی یا من...»



صدایی از پشت سرم میگه: «کافیه، آقای سیوکینگ.»

برنمی‌گردم تا احمقانه بهش خیره بشم. بهتر از اینا حالیمه. به جاش، به سمت راستم غلت می‌زنم، قصد دارم برای حفظ جونم بپرم پشت نزدیک ترین ماشین. گلوله‌ای به زمین جلوی پام برخورد می‌کنه.

«بعدی رو خطا نمی‌زنم. دستات پشت سرت، آقای سیوکینگ، بعد بیفت رو زانوهات.»

با اینکه از تنفر قیافه‌ای گرفتم، کاری که گفته رو انجام میدم. طعمه بلند میشه رو پاهاش و به جلو قدم برمی‌داره، قصد داره با مشت یا زانوش بزنه تو صورتم. «نیازی به این کار نیست، افسر لنگبین.»

افسر با زوزه میگه: «تو اسمم رو گفتی.»

«مهم نیست. اون به کسی نمیگه.»

لنگبین بهم چشم غره میره، انگشتاش کنار بدنش تکون می‌خورن، اما همون‌جایی که هست وایمیسته.

مردی که اسلحه داره میگه: «کلوروفر<sup>۶۱</sup> رو بیار، آلن.» و لنگبین به سمت BMW میره.

«قراره برای یه مدتی بخوابونیمت، آقای سیونینگ. می‌خواستم برات خوابای قشنگ آرزو کنم، اما هردومون می‌دونیم که از الان به بعد فقط قراره کابوس بینی.»

در حالی که انتظار ندارم جوابی بگیرم، می‌پرسم: «تو کدوم خری هستی؟»

با خرخر میگه: «به زودی می‌فهمی.»

لنگبین با یه شیشه‌ی کوچیک برمی‌گرده، که بازش می‌کنه و می‌ریزش رو یه دستمال. یه لکه‌ی تیره وسط پارچه تشکیل میشه.

<sup>۶۱</sup> داروی بیهوشی که معمولاً آن را به دستمال آغشته می‌کنند و جلوی بینی قربانی می‌گیرند.



مرد پشت سرم میگه: «مطمئنم که نفست رو نگه می‌داری و تظاهر می‌کنی که بیهوش شدی. اما تا موقعی که مطمئن نشم بیهوش نشدی از جام جُم نمی‌خورم.»

«اگه موضوع پوله...»

«نیست.»

«به خودت زحمت میدی بهم بگی چیه؟»

«به زودی، آقای سیوکی‌نگ، به زودی.»

لنگین دستمال رو فشار میده رو دهن و دماغم و همونجا نگه می‌داره، پشت سرم رو با یه دستش نگه می‌داره و منو از عقب رفتن متوقف می‌کنه.

همونطور که گازهای ماده احساسم رو به کار می‌گیره، مردی که اسلحه دستشه میاد وایمیسته جلوی من و صورتش رو نشون میده. حرکتی حساب شده‌اس، طراحی شده تا کاری کنه من دهنم از تعجب باز بشه و گازهای سمی رو سریعتر ببلعم. آخرین چیزی که قبل از اینکه بیهوش بشم می‌شنوم صدای زمزمه‌ی اسیرکننده که میگه: «شب بخیر، سیورز.» و آخرین چیزی که از بین چشمای اشک گرفته‌ام می‌بینم صورت کج و معوج سباستین دَش‌ه که روبروم قوز می‌کنه و می‌خنده. بعد همه جا سیاه میشه.

هشیاری به آرومی برمی‌گرده. اول فکر می‌کنم بدون هیچ خطری تو تختمم. موندم چرا همه جا انقدر تاریکه، چرا تخت انقدر سفته و این صدای غرش چیه. همون‌طور که مغزم به کار می‌افته، صورت خندون سباستین دَش رو به خاطر میارم، و چند لحظه بعد همه چیز برام واضح میشه.

دهنمو پوشوندن و دستامو پشت سرم بستن، انگشتمو می‌چرخونم، به دنبال کوچیکترین رخنه‌ای که بتونم دستامو باز کنم می‌گردم، اما دَش هم به اندازه‌ی من کارشو خوب بلده. ما از معلم‌های یکسانی کارمون رو یاد گرفتیم. قدم بعدیم اینه که برم سراغ تست طناب‌ها - که ببینم جاییش





شل یا پوسیده هست یا نه – اما دَش از اون آدمایی نیست که موقعی که ماهی رو به دام انداخت بذاره در بره.

تو صندوق عقب بسته‌ی یه ماشین در حال حرکتی. نمی‌دونم از زمانی که بیهوش شدم چقدر گذشته. حتی شروع به حدس زدن اینکه اون داره منو کجا می‌بره هم نمی‌کنم.

مثل طنابی که دور دستامه، یکی دیگه هم دور مچ پاهامه. اونا با یه طناب سومی به هم متصلن، که باعث میشه حرکاتم محدودتر شه. همینطور یه بند دراز و نازک هم دور گردنمه، که به بقیه‌ی طنابا وصله.

وقتی تقلا می‌کنم تنگ میشه. مطمئنم دَش جوری بستتش که منو خفه نکنه – می‌خواد تا موقعی که وقت بازی باهام داره زنده باشم – اما اونقدری هست که بتونه اکسیژن مورد نیازم رو قطع کنه تا دوباره بیهوش شم.

در حالی که به دنبال یه ضعف تو طنابام، به این معما فکر می‌کنم که چطور شدم صید سباستین دَش؟! حتماً موقعی که تُرک کشته شد فرار نکرده. علی‌رغم خطرش، به دنبال کسی که گولش زده اون اطراف مونده. نمی‌تونست وقتی باند گاردینر و افرادش دنبالش بودن خودش شخصاً این کارو انجام بده.

پس حتماً کمک داشته، اون طعمه، آلن لنگبین. حتماً دَش اجیرش کرده که پادویی‌ها، سؤال پرسیدنا، و چرخیدن تو میخونه‌ها رو انجام بده. لنگبین یقیناً راجع به روزنامه‌نگاری که داره یه کتاب می‌نویسه شنیده، منو چک کرده، شاید دنبالم کرده و ازم عکس گرفته.

فقط خودم رو مقصر این موضوع می‌دونم. باید بیشتر مراقب می‌بودم. هیچ‌وقت دنبال کسی که تعقیبم کنه نبودم. فکر می‌کردم دَش از معادله خارج شده. گند زدم، خوب و ساده، و الان قراره با زندگیم بهاش رو بدم.



به کارکردن روی گره‌ها و نقشه کشیدن برای خلاص شدن از این وضعیت ادامه میدم، وقتی در صندوق عقب رو باز کنه با سرم می‌کوبونم تو شکمش، تو چشماش تف می‌کنم، شاید به سمت بینیش پیرم و گازش بگیرم. اما می‌دونم بی‌فایده‌اس.

قهرمانای هالیوودی اگه هفته‌ای یه بارم تو این وضعیت باشن، می‌تونن خودشونو خلاص کنن، اما تو واقعیت این‌طور نیست. وقتی دست و پاهات بسته‌اس، و یه طناب دور گلوته، و بی‌حال تو صندوق عقب ماشین یه قاتل افتادی، کارت تمومه، آخر ماجرا همین‌جاس.

اشباحم می‌دونن آخر کارمه. اطرافم چمباتمه زدن. می‌تونم احساسشون کنم، حتی با اینکه نمی‌تونم واضح بینمشون، دارن فریاد شادی سر میدن، می‌دونن که زمان آزادیشون خیلی نزدیک‌تر از اونیه که من فکر می‌کردم.

اونا برای فرار از دست این دنیا به کمک من احتیاجی ندارن. به لطف سبستین دَش، یه گلوله تو مغز من فرو میره و تمام نگرانیای اونا پشت سر گذاشته میشه. امتحانای سختی که برای اثبات بی‌گناهی‌شون داشتن تقریباً داره تموم میشه. از طرفی دیگه برای من، تازه داره شروع میشه. ارواح گناهکار وقتی از چنبره‌ی فانی‌شون بیرون انداخته میشن کجا میرن؟ فکر نمی‌کنم جای خوبی باشه.

سرعت ماشین کم میشه و به چپ می‌پیچه. از دست‌انداز پشت سرش، متوجه میشم که جاده‌ی اصلی رو ترک کردیم. داریم به سمت یه جای خوب و آروم میریم.

بالاخره ماشین می‌ایسته و می‌شنوم که راننده داره خارج میشه. دیگه صدایی نییاد، که به این معنیه که اون یکی یا تو ماشین مونده یا اصلاً همراه ما نیومده. کلیدی تو قفل صندوق عقب میره و بازش می‌کنه. اسیرکنندم فرز قدمی به عقب برمی‌داره، محض اطمینان که یه موقع من طنابا رو باز نکرده باشم.

با اینکه بیرون از صندوق عقب از داخلش روشن‌تره، اما شبه و برای چشمای من کمی طول می‌کشه تا با نور بیرون سازگار بشن و روی سبستین دَش با اسلحه‌ی تو دستش تمرکز کنن. در



حالی که پر از نفرت، بهش چشم‌غره میرم. به قیافه‌ی عصیم می‌خنده، مطمئن میشه که هنوز دست و پام محکم بسته شده، بعد به جلو خم میشه تا پارچه‌ای که دهنم رو باهاش بسته باز کنه.

«پارسال دوست، امسال آشنا، برد.» جواب نمیدم. «یکم وزن اضافه کردی، اما بهت میاد.» سکوت. آه تماشایی‌ای می‌کشه. «به خاطر آنتونیا اینقدر اخمو شدی؟»

خرناس می‌کشم: «ریدم دهنتم.»

«آه. پس حرف می‌زنی.» دَش خنده‌ی تلخی می‌کنه، بعد قوز می‌کنه و نگاهشو تو چشمام قفل می‌کنه. خونسردانه میگه: «با درگیر کردن من تو این شیرتوشیر بزرگترین اشتباه زندگیت رو مرتکب شدی. فکر کردی من دنبال حروم‌زاده‌ای که برام تله گذاشته نمی‌گردم؟» منتظر جوابم می‌مونه. منم منتظرش می‌ذارم. «چی تو رو به این دیوونگی کشونده، برد؟ تو برای مدت زیادی از من متنفر بودی، اما اونقدری احمق نبودی که این‌جوری بیای دنبال، نه وقتی که خودت موقعی که تیز و رو فرم بودی می‌تونستی منو بگیری، برای همین فرض کرده بودم که هیچ‌وقت اینکارو نمی‌کنی. فکر کردم اختلاف ما پشت سر گذاشته شده.»

جواب میدم: «اختلاف نیست.»

لبخندش برمی‌گرده: «عه؟ پس چیه؟ انتقام؟» جواب نمیدم. «مهم نیست. خودمون به زودی می‌فهمیم. همه چیز به زودی رو میشه.»

صاف میشه، یه تلفن میاره بالا - تلفن من - و با یه دستش یه شماره می‌گیره. وقتی تماسش وصل میشه، میگه: «آماده‌ای؟» یه مکث. «تنها؟» یه مکث دیگه. «اگه نقشه‌ی دیگه‌ای داشته باشی، قرارمون به هم می‌خوره و تو هیچ‌وقت نمی‌فهمی.» سکوتی طولانی، بعد می‌غره، قطع تماس رو می‌زنه و یه شماره‌ی جدید می‌گیره. «اون اینجاس. میگه تنها و بدون سلاح اومده. یادت باشه چی بهت گفتم. اگه احساس کردی چیزی اشتباهه...» دَش گوش میده، بعد دوباره می‌غره و قطع می‌کنه.



می‌پرسم: «چه اتفاقی داره می‌افته؟»

پوزخند می‌زنه: «تو داری اتفاق می‌افتی.» بعد در صندوق رو می‌بنده و دوباره منو تو تاریکی غوطه‌ور می‌کنه. وقتی در دوباره باز میشه، آلن لنگبین کنار سبستین دَش وایساده. دوتا مرد منو از صندوق بلند می‌کنن، دَش با زیرکی سَرَم رو می‌گیره که نخوام یه موقع با پاهای بستم بهش لگد بزنم. می‌اندازم رو زمین. تو یه جنگل بلوطیم. همونطور که دارم رو پشتم می‌چرخم، متوجه صورت سومی پشت بقیه میشم؛ باند گاردینر.

گاردینر با صدای سنگینی می‌پرسه: «این مردیه که ادعا کردی مایکیز رو کشته؟»

دَش موافقت می‌کنه: «اد سیو کینگ، بی همتا و ابدی.»

«بهش گفت اسمش ادگار سندرز، که داره یه کتاب می‌نویسه.»

دَش می‌خنده. «ممکنه همش چرت و پرت نبوده باشه. این اد سیو کینگ معروفه. مطمئناً کار انتقادی و تحسین برانگیزش تو تایمز یا گاردین خوندی، نه؟ کلاسیکای مدرنی مثل شب‌های خوفناک و سایه‌های زمستان.»

بدون کنترل حرفش رو تصحیح می‌کنم: «سایه‌های تابستان.»

دَش ادامه میده: «یکی از پرفروش‌ترین نویسنده‌های جهان. موفق‌ترین داستان ترسناک‌نویس عصر خودش.»

گاردینر می‌غره. «من خیلی اهل کتاب نیستم.»

لنگبین اخم می‌کنه: «و منم هیچ‌وقت چیزی راجع بهش نشنیدم. و زیاد هم کتاب ترسناک می‌خونم. مطمئنی یکی از پرفروش‌تریناس؟»

دَش چشماشو می‌چرخونه. «من داشتم دستش می‌انداختم، آلن. این احمق بیچاره حتی نمی‌تونه کپی کارای احمقانه‌اش رو بیرون بده، می‌تونی، برد؟»



می‌نالیم: «ریدم دهنتم.»

«با دایره‌ی لغاتی به این محدودی، آدم سخت می‌فهمه چرا این‌طوریه.» دَش نیش‌خند می‌زنه، بعد دوباره به سمت گاردینر اشاره می‌کنه. «انتظار نداشتم اسم نویسنده‌ی گیش رو بشناسی. هرچند شرط می‌بندم این یکی رو می‌شناسی، ال‌اند سیورین.»<sup>۶۲</sup>

چشمای گاردینر گشاد میشه. «قاتله؟»

«آفرین.»

«اما اون که خیلی وقته بازنشسته شده.»

«و جای تفنگشو با دستگاه تایپ عوض کرده، یا یه کامپیوتره، برد؟»

با خرخر می‌گم: «یه کامپیوتر.»

گاردینر می‌پرسه: «برای چی هی بهش میگی برد؟»

این اسم اصلی بود، برد سورز، اسمی که باهاش وارد ارتش شد. ما با هم بودیم، برد و من. جفتمون با هم استخدام شدیم. اون منو به عنوان سیمون دیل می‌شناخت. وقت زیادی برای من یا دوستم، پارسون مکنالی نداشتم. دو تا از دوستاش به کار ما پایان دادن. یه دعوا بود. پارسون و یکی از دوستای برد ازش جون سالم به در نبردن. من رفتم زندان، برد آزاد شد. چندسال بعد ما توسط کارترفل استخدام شدیم، هرچند هیچکدوممون راجع به اون یکی نمی‌دونست. یه زن مارو به هم رسوند. بلیندا دارنیر زیبا، که حالا آنتونیا اسمیت با صورتیه که وحشتناک داغونه.»

دَش ادامه میده: «من به خاطر کاری که برد با زندگیم کرد حالش رو جا آوردم. اما مهربونی کردم. می‌تونستم اونو بکشم، اما اینکارو نکردم. فکر می‌کردم این آخر دشمنی ما بوده. ظاهراً اون یه جور دیگه فکر می‌کرده.»

پوزخند می‌زنم: «بلیندا این روزا چطوره؟»



«ثروتمند. مثل قبل زیبا نیست، هرچند جراحی پلاستیک قسمت زیادی از خرابی صورتش رو پوشونده. وقتی راجع به این ماجرا بهش بگم از لذت از خودبی خود میشه. همیشه می‌خواست که من کارت رو تموم کنم. نزدیک بود یکی دیگه رو استخدام کنه، تا اینکه من بهش گفتم فکر نمی‌کنم...»

باند گاردینر سرفه می‌کنه، و حرفای دَش رو قطع می‌کنه. «من نیومدم به اینجا که به گذشته‌ی شما گوش بدم. نمی‌دونم ماجرای بین شما دو تا چیه، و بیاید روراست باشیم، اصلاً برام مهم نیست. تمام چیزی که می‌خوام بدونم اینه که کی مایکیز رو کشته و چرا.»

دش می‌غره: «برد اینکارو کرده.»

گاردینر ازم می‌پرسه: «راست میگه؟»

آه می‌کشم. «بله.»

شونه‌های گاردینر آویزون میشه. «چرا؟»

«داستانش طولانیه. همیشه فقط اعترافم رو قبول کنی و به همین راضی باشی؟»

با پرخاش میگه: «نه.» بعد نگاهی به دَش می‌اندازه. «می‌دونی چرا اینکارو کرده؟»

دَش سرش رو تکون میده. «روحمم خبر نداره.»

لنگین می‌غره: «چیزی که می‌خوان بدونن رو بهشون بگو.» و به رون چیم لگد می‌زنه.

دَش میگه: «بهتره همین کارو کنی، برد. تا موقعی که اینکارو نکنی ما از اینجا نمی‌ریم. من سادیست<sup>۶۳</sup> نیستم، اما می‌دونی اگه بخوام می‌تونم دست به چه کارایی بزنم، و این آلن کله‌خراب هم به دنیا اومده تا سلطه‌گری کنه، مگه نه، آلن؟»

---

<sup>۶۳</sup> کسی که از رنج دیگران لذت می‌برد



لنگبین می‌خنده: «کاملاً درسته.» سرسخت رفتار می‌کنه، سعی داره عمق وجودش رو نشون نده، اما من می‌دونم که این کارا براش تازه‌اس. متوجه‌ی نگاه کوتاهی بین دَش و گاردینر میشم. می‌دونم چه معنی‌ای میده و یه ذره راحت میشم وقتی می‌فهمم امروز من تنها کسی نیستم که قراره به صف مردگان بیونده.

هیچ فایده‌ای تو مقاومت کردن تا آخر نمی‌بینم. دوست دارم فکر کنم که زیر شکنجه نمی‌شکنم، ولی همه می‌شکنن. فقط قراره یه عالمه درد باشه که قبل از اینکه زبون خودش شروع به کار کنه، همه شاهدش باشن. ترجیح میدم با بزرگی و سلامت به حرف پیام تا زیر مشتتا و لگدای آلن لنگبین. علاوه بر اون، این جووری می‌تونم اطلاعاتی که نمی‌خوام رو محفوظ نگه دارم، مثل درگیری جو تو این ماجرا.

شروع می‌کنم: «از روی یه کشتی شروع شد.» و از اونجا شروع به گفتن ماجرا می‌کنم.

داستان طولانی و پیچ در پیچیه، و حتی میشه گفت متراکم، و موقعی که تموم می‌کنم خورشید در حال طلوعه. بهشون راجع به اولین ملاقاتم با آندنا میگم، اسمی که بهم گفت، عاشق شدن، فهمیدن هویت واقعی‌ش، کشتن نگهبان، خلاص شدن از شر جسد، نقشه‌ی قتل تُرک رو کشیدن، پیدا کردن روزنامه وقتی منتظر قطار بودم، ملاقات با اندرو مور، گاردینر، گریگو و واسطه. اونا در سکوت گوش میدن، البته موقعی که دارم ماجرای نقشه کشیدن برای دَش رو تعریف می‌کنم چندتا زیرلب فحش میده.

وقتی تموم می‌کنم سکوت طولانی‌ای جریان پیدا می‌کنه. داستانی رو براشون تعریف کردم که هرکدوم از این سه نفر تا گور با خودش حملش می‌کنه. وقتی اونا اسم منو، و حتی خودشون رو فراموش کردن، مطمئناً اسم آندنا و داستان این عشق ماوراءالطبیعه‌ای، قتل و شیادی رو به خاطر خواهند داشت.

بالاخره دَش سکوت رو می‌شکنه. «این حرورم‌زاده‌ی عوضی داره حقیقت رو میگه.»

گاردینر میگه: «نه. خودش فکر می‌کنه داره حقیقت رو میگه، اما این‌طور نیست. همیشه باشه.»



دَش می خنده. «به روح اعتقاد نداری؟»

«نه.»

«تو چطور، آلن؟»

لنگین سرش رو تگون میده. «این بیش از حد احمقانه‌اس که بخواد حقیقت داشته باشه. اون به اندازه‌ی کلاه‌دوز<sup>۶۴</sup> سرزمین عجایب دیوونه‌اس. اگه بکشیمش بهش لطف می‌کنیم.»

دَش به ماشین تکیه داده. حالا داره ازش دور میشه و آروم می‌چرخه، به اطرافش و سایه‌های سپیده دم نگاه می‌کنه. «ارواحت الان اینجا با مان؟»

نگاهی به سایه‌های کسانی که کشتمشون می‌اندازم، که تو یه صف جلوی من ایستادن، رو به تپه‌های صبحگاهی، صورتشون با انتظار روشن شده، اما به طوری متفاوت حالا که آخر ماجرا رسیده آرومن، صبورانه منتظرن، و احساسی مبنی‌بر مسخره کردن من در لحظات آخرم ندارن. «بله.»

«اونا کجان؟»

تا اونجایی که می‌تونم سر تکون میدم. «اونجا.»

دَش چپ چپ نگاه می‌کنه. برای چند لحظه‌ی طولانی چیزی نمی‌گه. بالاخره، ناامید: «نوچ. نمی‌تونم ببینمشون.»

«هیچکس نمی‌تونه. فقط من می‌تونم.»

«شاید فقط تو ذهنتن.»

«شاید.» لبخند می‌زنم، چون می‌دونم این‌طور نیست.

---

<sup>۶۴</sup> شخصیتی در سری آلیس در سرزمین عجایب با بازی جانی دپ





رو به من می‌ایسته، چهره‌اش به طرز عجیبی دلسوزانه‌اس. «من یه موقعایی خواب کسایی که کشتم رو می‌بینم، و اون شبام شبای راحتی نیستن. روبروشدن با اونا هرروز وقتی بیداری...» می‌لرزه، بعد به گاردینر نگاه می‌کنه.

«به اندازه‌ی کافی شنیدی؟ نمی‌خوام بیشتر از حد ضروری اینجاها بمونم.»

گاردینر نامطمئن به نظر می‌رسه. داستانش شوکه‌اش کرده. با احتیاط نگاه می‌کنه، جوری که انگار واگیر دارم. غرولند می‌کنه: «این درست نیست.»

دش می‌پرسه: «حرفاشو باور نکردی؟»

«اون تمام چیزایی که می‌تونست رو به ما گفت، اما چیزای بیشتری هست. یکی براش تله گذاشته، درست همون‌طور که اون برای تو تله گذاشت. نمی‌تونسته کار یه روح بوده باشه.»

دش شونه بالا می‌اندازه. «هرچی. من اسمم رو پاک کردم و دیوونه‌ای که برای نقشه کشیده بود رو لو دادم. اگه می‌خوای ماجرارو از این بیشتر جلو ببری، کار خودته.»

لنگبین داد می‌زنه: «بیاید اینکارو بکنیم. بیاید دل و روده‌ی این حروم‌زاده رو بریزیم بیرون.»

دش و گاردینر لبخند خوشحالی با هم ردوبدل می‌کنن. چطور لنگبین نمی‌تونه ببینه چه اتفاقی داره می‌افته؟ تقریباً احساس می‌کنم که باید بهش هشدار بدم. اگه همچین آدم عوضی‌ای نبود، شاید اینکارو می‌کردم. اما هرکسی که وقتی یکی اینجوری بی‌حفاظته بهش لگد می‌زنه لیاقت هشدارو نداره.

دش از گاردینر می‌پرسه: «تو چی میگی؟ کار ما تموم شده یا نه؟»

گاردینر با بی‌میلی سرتکون می‌ده. «فکر کنم شده.»

«حسابمون تسویه شد؟ به همه میگی که من مندررز رو نکشتم؟»

«آره.»



«خوبه.» دَش نیش خند می زنه، تفنگش رو بالا میاره و دوبار شلیک می کنه.

دو تا گلوله قفسه‌ی سینه‌ی آلن لنگبین رو می شکافه و رگه‌رگه‌های سفید و قرمز روی سینه‌اش ایجاد می کنه. آلن به ماشین کوبیده میشه، و دستاش از دو طرف باز میشه. خون از دهنش بیرون می زنه، با فشار می ریزه رو زمین جلوی پاش، بعد خودش هم سست، شکسته و مرده می افته رو زمین.

دَش با قیافه‌ی خشک و بی روحی می گه: «افسوس، آلن بیچاره. من اونو می شناختم، هوراتیو.»<sup>۶۵</sup>

گاردینر اخم می کنه: «یه ذره به مرده‌ها احترام نشون بده.»

دَش از خودش دفاع می کنه: «تو هم موافقت کردی. برام اهمیتی نداشت که اون زنده می موند. دستش که به من نمی رسید؛ اما تو نشان دار می شدی. فقط مسئله‌ی زمان بود تا موقعی که بیاد و ازت درخواست باج کنه. مردایی مثل لنگبین حریص میشن.»

گاردینر می گه: «می دونم. اما خوشم نیاد. کشتن یه پلیس کار پردردسریه.»

دَش باهاش مخالفت می کنه: «این جور ی نه. این جوری به نظر میاد که اونا به هم شلیک کردن. لازم نیست نگران گم و گور کردن جسدا یا ربط پیدا کردنشون به خودمون باشیم. راه حل کاملیه.»

«فکر نمی کنی لنگبین یا سیو کینگ رو به مایکیز ربط بدن؟»

«چرا باید اینکارو کنن؟ آلن روی پرونده‌ی مندررز کار نمی کرد، و اِد هم فقط یه نویسنده‌اس. تعجب می کنن که ماجرا چی بود، یه عالمه تلاش برای فهمیدنش می کنن، اما اگه ما دهنمون رو بسته نگه داریم، کی بجز من و تو از این موضوع خبردار می مونه؟»

به آرومی جواب میدم: «آندنا.»

دو مرد به من خیره میشن، دَش تحقیر آمیز، گاردینر ناراحت.

---

<sup>۶۵</sup> دیالوگی از هملت



دش پوزخند می‌زنه: «بسیار خب. به جز ارواح.»

گاردینر میگه: «هر کسی که برای اون تله گذاشته. من نمی‌تونم به راحتی مثل تو از این ماجرا در برم. من باید بمونم و با عواقبش سروکله بزنم.»

دش شونه بالا می‌اندازه. «ما هممون مشکلات خودمون برای تحمل کردنو داریم. شک دارم از این بخواد جلوتر بره، اما اگه بره مشکل خودته، تمام چیزی که می‌خوام بدونم اینه که کار ما با برد تموم شده یا نه؟ وقتش شده که بوسه‌ی شب بخیر شازده کوچولو رو تحویلش بدیم؟»

گاردینر بهش فکر می‌کنه. میگه: «بله.» و به سمت جسد در حال سرد شدن لنگین میره.

دش می‌پرسه: «داری چیکار می‌کنی؟» و کمی ترس تو صدایش موج می‌زنه.

گاردینر بدون کم کردن سرعتش میگه: «تفنگ لنگین رو برمی‌دارم. می‌خوایم یه کاری کنیم به نظر برسه اونا به همدیگه شلیک کردن دیگه، نه؟»

دش در حالی که قدمی محافظ کارانه به پیش برمیداره سریع میگه: «من میارمش.»

گاردینر از رو شونه‌اش به عقب نگاه می‌کنه، متوجه‌ی طرز ایستادن دش میشه، برمی‌گرده، و دستاش کنارش آویزون میشه. می‌غرّه: «خیلی ساده‌اس. برای همین فقط یه بار میگمش. این کثافت مایکیز مندرز رو کشته. مایکیز برای من مثل برادرم بود. من قسم خوردم انتقامش رو می‌گیرم و قصد دارم پای قسم بمونم. اگه مشکلی باهاش داری، رابطه‌ی ما قرار چرخش خیلی جدی‌ای برای بدتر شدن انجام بده.»

می‌بینم که دش داره انتخاباش رو سبک سنگین می‌کنه، تصمیم می‌گیره که می‌تونه به باند گاندینر با یه تفنگ اعتماد کنه یا نه. برای یه لحظه به نظر می‌رسه قراره اعتراض کنه، و قلب من کمی امید می‌گیره، اگه این دوتا شروع به تیراندازی به سمت هم کنن، ممکنه بتونم زنده از این موقعیت بیرون بیام. بعدش دش لبخند می‌زنه و سخاوتمندانه میگه: «مهمون من باش.» و این‌جوری سرنوشت من رقم می‌خوره.



گاردینر به سمت بدن ولوشده‌ی آلن لنگین میره، یه جفت دستکش پلاستیکی نازک در میاره، از یه شاخه‌ی کوچیک استفاده می‌کنه تا ژاکت جسد رو بزنه عقب و تفنگ افسر مرده رو از غلافش بیرون می‌کشه.

دش با احتیاط نگاه می‌کنه.

گاردینر میره پشت سر من. همین‌طور که نزدیک میشه با ترس گوش می‌کنم، و متوجه‌ی هر قدمش هستم. از مرگ نمی‌ترسم، اما حالا که جلوی رومه، نمی‌تونم بهش خوش‌آمد بگم. فکر وارد شدن به سیاهچاله‌ای عظیم می‌ترسونم. می‌دونم آندنا منتظرمه، اما شاید من باید تقاص جرم‌هام رو پس بدم. شاید اشباح به روحم حمله کنن، مارو از هم دور نگه دارن. و منو به ابدیتی از شکنجه تبعید کنن.

گاردینر بالای سرم سایه می‌اندازه. سرمو می‌چرخونم، طنابا رو نادیده می‌گیرم، اونو در حالی که ضامن تفنگ رو آزاد می‌کنه و لوله‌اش رو می‌ذاره رو سرم نگاه می‌کنم. می‌خوام چشمام رو ببندم و در تاریکی منتظر آخرش بمونم، اما نمی‌تونم. پلکام کار نمی‌کنن. من مجبورم تا شاهد مرگ خودم بودن رو تحمل کنم. نشریه اینترنتی

دش بهش می‌پره: «هی.» به خودم می‌لرزم، در انتظار شلیک بودم، اما انگشتای گاردینر آروم میشه و پرسشگونه به دش نگاه می‌کنه. «تو نمی‌تونی اونجوری انجامش بدی.»

«چرا نه؟»

دش خشمگین و در حالی که داره به سمتون میاد میگه: «قراره جوری به نظر برسه که انگار اونا همو کشتن. اون چطور وقتی یه گلوله از یه نقطه‌ی کور خورده تو سرش تونسته به آلن شلیک کنه؟»

گاردینر اخم می‌کنه: «ببخشید. حواسم نبود.»

دش باهاش موافقت می‌کنه. «نه، نبود.»



به من چشم غره میره، بعد تفنگش رو میکشه عقب و خم میشه. به گاردینر میگه: «پاهاش رو بگیر. نمی‌خوایم ردی از خودمون بذاریم.»

اونا منو از لنگبین دور می‌کنن و بلندم می‌کنن رو پاهام. فوراً می‌افتم رو زمین. نمی‌خوام کار این حروم‌زاده‌ها رو راحت کنم.

دش خرناس می‌کشه: «بلند شو.»

«ریدم دهنتم.»

گاردینر به دش میگه: «برای من نگهش دار.»

دش خرناس میکشه: «حتماً اینکارو می‌کنم.»

گاردینر لبخند می‌زنه: «هنوز به من اعتماد نداری؟»

«برای این نیست. گلوله‌ها می‌تونن کمانه کنن. بهترین تیراندازا هم خطا می‌زنن. اگه فکر می‌کنی وقتی داری نشونه می‌گیری من قراره وایسم کنارت، خیالت خیلی خوشه.»

«باشه.» گاردینر کنارم زانو می‌زنه. «سیو کینگ.»

مؤدبانه جواب میدم: «گاردینر.» علی‌رغم همه چیز نیشخند می‌زنم.

«تو توی میخونه تأثیر خوبی روی من گذاشتی. من تو رو در جریان همه چیز گذاشتم چون فکر می‌کردم تو مرد پرافتخاری هستی. حالا تو منو احمق فرض کردی. از این خوشم میاد. می‌خوام تو رو برگردونم به ملکم و بذارم پسرا از خجالتت در بیان، تا تو جهنمی بذارمت که حتی نمی‌تونی تصورشو کنی. اما حق با دش‌ه، کشتن تو اینجا، جوری تنظیم کردنش که انگار کار لنگبینه، بهترین راه حل برای تمام علاقه‌مندان، از جمله خودته.»

پوزخند می‌زنم: «می‌خوای وایستم و مثل یه مرد بمیرم؟»



«اگه اینکارو نکنی، یکی یه گلوله تو زانوهات خالی می‌کنم، میندازمت تو صندوق و می‌ذارم تو راه برگشت تا لندن درد بکشی، جایی که درد واقعی آغاز میشه.»

انتخابام رو از نظر می‌گذروم. یه چندساعت زندگی بیشتر در ازای یه عالمه رنج. پیشنهاد جذابی نیست. البته، تا موقعی که زنده‌ام، فرصت فرار هم هست. ممکنه گاردینر تصادف کنه، یا شاید پلیس بگه بزنه کنار. اونا برعلیه منم میشن ولی...

نه. یه نگاه به صورت گاردینر کافیه تا بفهمم اون اشتباهی نمی‌کنه. تمام چیزی که جلوی روم هست زانوه‌ای شکسته و شکنجه‌اس. ارزشش رو نداره. زمانم سر رسیده. می‌غرم: «کارتونو انجام بدید.» و می‌ذارم اونا منو دوباره سرپا کنن.

در حالی که گاردینر عقب میره، جوری قدماشو اندازه می‌گیره که انگار می‌خواد دوئل کنه، دَش منو بررسی می‌کنه. «این چیزی نیست که من می‌خواستم، برد. تو دست و بال منو بستتی. من نمی‌تونستم بذارم.»

با خشونت میگم: «برو در خودت بذار.»

دَش آخ و اوخ می‌کنه: «کسی تاحالا به اون ترکش روی شونه‌ات اشاره کرده؟»

گاردینر میگه: «من آمادم.» رو به ما ایستاده، دست راستش رو جلوش بالا آوردم، دست چپش رو کمی پشت کمرش خم کرده.

دَش در حالی که گونه‌ام رو نوازش می‌کنه، میگه: «چه عجب. با اینکه طولانی بود ولی جالب بود. سلامت رو به آنتونیا می‌رسونم. سلام منو به ارواح برسون.»

یه قدم میره عقب. وقتی باند شلیک می‌کنه هنوز دومین قدم رو برنداشته. چشمام بسته میشه و معده‌ام سرد میشه. منتظر درد می‌مونم، اما خبری از درد نیست. جرأت ندارم امیدوار شم که تیرش خطا رفته، برای همین فرض می‌کنم که رگ‌های عصبیم دیر واکنش نشون میدن. بعد یکی ناله می‌کنه و اون یکی من نیستم.



چشمامو باز می‌کنم، و متوجه‌ی سباستین دَش میشم که تو حوضی از خون رو زمین افتاده، شکمش تیکه پاره شده، خم شده و با نگاهی گیج و در تقلا داره به آشفتگی‌ای که سوراخ تو شکمش داره درست می‌کنه نگاه می‌کنه.

با نفس نفس میگه: «چه غلطاً؟» دو تا از انگشتاش رو می‌کنه تو حفره تا مطمئن بشه واقعیه.

گاردینر میاد جلو، هنوز تفنگو نیاورده پایین، آماده‌اس تا اگه دَش رفت سمت اسلحه‌اش دوباره شلیک کنه. سرجام خشکم زده، به اندازه‌ی دَش مبهوت شدم. قاتل به بالا نگاه می‌کنه. چشماش گشاد شده، به دنبال جوابه. «تو به من شلیک کردی. فکر می‌کنم من...»

سیلی از خون توی گلویش جاری میشه و از دهنش می‌ریزه بیرون. گاردینر تندی قدم به عقب برمی‌داره که خون رو کفشاش نریزه. به نظر میاد از این حرکت دَش به زندگی برمی‌گرده، و به سمت تفنگش دست دراز می‌کنه. از غلافش درمیارتش، اما دستاش آروم و خیس خونه. شانسی نداره.

گاردینر دو تا گلوله‌ی دیگه هم به سینه‌ی دَش شلیک می‌کنه. اسلحه با سستی از دست قاتل می‌افته و خودش هم با صورتی سفید و بدنی لرزان می‌افته رو چمن. اون مرگی دردناک‌تر از لنگبین داشت. نمی‌تونم بگم متأسفم، با اینکه واقعاً خوشحالم نیستم، چون می‌دونم چنین سرنوشت مشابهی برای من هم وجود داره.

دَش سعی می‌کنه جریان خونو متوقف کنه، اما با اینکه تو اون وضعیت وخیمه می‌دونه که کاری بی‌فایده‌اس. تسلیم میشه، می‌ذاره سرش به عقب بیفته و به آسمون خیره میشه. تقریباً یه نگاه آرومی از صورتش می‌گذره و زمزمه می‌کنه: «آنتونیا.»

بعد می‌میره، و نوبت من میشه.

باند گاردینر نگاهی خونسردانه به من می‌اندازه.

آروم می‌پرسم: «چرا؟»



سر گانگستر به چپ خم میشه. «مجبور بودم.»

«چرا؟»

تفنگ رو پاک می کنه، به اون سمت جنگل میره و اسلحه رو می ذاره تو دست لنگبین، سپس کمی افسر رو می گرده و یه چاقوی ارتشی سویسی پیدا می کنه. بلندترین تیغه و برمی داره و میره پشت سر من. می لرزم، انتظار دارم گلوم رو ببره، اما به جاش میره سراغ طنابا. چندلحظه بعد من آزادم، وقتی خون تو دستام جریان پیدا می کنه سر انگشتم سوزن سوزن میشه.

گاردینر در حالی که چاقو رو می بنده و می ذاره تو جیبش میگه: «اگه من دَش رو نکشته بودم، مجبور می شدم تو رو بکشم. و من نمی خواستم این کارو انجام بدم.»

با سستی میرم جلو، دستامو به هم می مالم، تقریباً می ترسم که خواب بینم. «قصد داری ببخشیم؟»

حرفم رو تصحیح می کنه: «قصد ندارم. قبلاً اینکارو کردم. تو آزادی. حالا قبل از اینکه نظرم عوض شه گورتو از جلو چشمم گم کن.»

با گیجی شروع به دور شدن می کنم، فکر می کنم اون تفنگ دَش رو برمی داره و از پشت بهم شلیک می کنه. وقتی به لبه ی تپه می رسم و اون هنوز شلیک نکرده، می ایستم و برخلاف گزینه هام، می چرخم. ارواحم در سکوت و کینه توزانه ضجه می زنن. اگه می تونستن به خشمشون صدا بدن، احتمالاً فریاد می زدن «عادلانہ نیست!» نادیدشون می گیرم و باند گاردینر رو نگاه می کنم. بالای جنازه ی دَش وایستاده، و با قیافه ای غیر قابل خوندن به پایین زل زده.

برمی گردم و سمت چپ گاردینر می ایستم. اول متوجه ام نمیشه. وقتی متوجه میشی، صورتش تیره میشه. «بهت گفتم برو.»

«نمی تونم، نه تا وقتی بهم بگی اینجا چه خبره.»





آه می‌کشه، بعد ناراحت سر تگون میده. می‌چرخه و پشت به سبستین دَش به سمت ماشینش که کمی دورتر پارک شده میره، جایی که لازم نباشه به اجساد نگاه کنه. دنبالش می‌کنم، کنارش به کاپوت ماشین تکیه میدم، و در حالی که اون یه جعبه چوب کبریت در میاره و مثل توی میخونه شروع به بازی کردن باهاش می‌کنه، منتظر می‌مونم.

می‌پرسه: «واقعاً باور کردی که عاشق روح آندنا شدی؟»

«می‌دونم همین‌طور بوده.»

«تو هر چیزی که اون از طریق واسطه بهت گفت رو قبول کردی؟»

«بله.»

می‌غره: «تو احمقی. وقتی اون نگهبان رو کشتی، آندنا بهت گفت که اون اکسل نلک بود؟»

«بله.»

«بعد تو اون جلسه، اون از طریق واسطه گفت که نلک معشوقه‌ای مال خیلی وقت پیش بوده و اون واقعا اسم نگهبان رو نمی‌دونسته؟» وقتی سر تگون میدم، گاردینر خرناس می‌کشه. «وقتی اونو تو عمارت کشتی، به دنبال کارت شناسایی تفتیش کردی یا خیلی راحت کارت‌هاش رو گذاشتی تو جیبش و اونو رو هم به همراهش تو دریا دفن کردی؟»

«البته که نه. من جیباش چک کردم و برداشتم...»

با ترس متوقف میشم. من کارت‌ها رو فراموش کرده بودم، اما حالا که گاردینر یادم انداخته می‌تونم تصورشون کنم. کارتای اعتباری، گواهینامه‌ی رانندگی، یه کارت عضویت پردیس سینمایی. من همین‌جوری یه نگاه بهشون انداختم، ولی خوب اسم رو نگاه کردم، روی همه‌ی کارتا یکی بود. اکسل نلک.

گاردینر وقتی تیکه‌اش - یکی از تیکه‌هاش - کارساز میشه می‌خنده. «نگهبانی که کشتی اکسل نلک بود. یکی از افراد من.»



«اما آندنا... معشوقه‌اش... اون گفت...»

«دروغ گفته.»

«نه. حتماً یه اکسل نلک دیگه هم هست، پدر این یارو یا عمو یا...»

گاردینر بهم می‌پره: «خودتو خر فرض نکن. اون تو رو بازی داده. اون می‌دونست اکسل کیه. حدسم اینه که اون اکسل از قصد کشونده بوده اونجا. فکر می‌کنم اون یه موش آزمایشگاهی بود. می‌خواست بینه تو هنوزم یه قاتل هستی یا نه.»

«داری دروغ می‌گی. می‌خواهی منو شکنجه بدی. داری اینو می‌گی تا...»

گاردینر با پوزخند می‌گه: «تا چی؟»

شل و ول جمله‌ام رو تموم می‌کنم: «...گیجم کنی.»

جواب می‌ده: «چرا باید اینکارو کنم؟»

«تا منو از سرنخ‌ها دور کنی. تا منو متوقف کنی...» دیگه ایده‌هام تموم میشه.

«اگه می‌خواستم متوقف کنم، مجبور می‌شدم بکشم. حتی یه دیوونه‌ی عشقی مثل تو هم باید متوجه بشه. در حال حاضر، من تنها کسی تو دنیا هستم که تو می‌تونی بهش اعتماد کنی، چون من به هیچ‌وجه از دروغ گفتن به تو سود نمی‌کنم.»

داره حقیقتو می‌گه. اگه این‌طور نبود راحت‌تر بود، اگه این یه جور کلاهبرداری برای منحرف کردن من بود، اما اگه این‌طوری بود خیلی راحت‌تر بود اگه به جای آزاد کردن و دروغ گفتن بهم، بهم شلیک می‌کرد. نگهبانه اکسل نلک بود. آندنا راجع بهش دروغ گفت.

دیگه چی حقیقت نداشت؟

با صدای گرفته‌ای می‌گم: «تُرک اونو کشت؟» گاردینر جواب نمیده. به نظر میاد رو کبریتا تمرکز کرده. فریاد می‌زنم: «کشت؟»



می پرسه: «آدرسی از این اندرز داری؟»

گیج جواب میدم: «بله.»

«می خوامش.»

«اون چه ربطی به...»

بهم می پره: «برات نقشه کشیده بودن. روحی نبوده. شک دارم اندرز پشت این شیادی بوده باشه،

اما اون قسمتی ازشه. اگه پیداش کنم، شاید بتونم حقیقت از زیربون اون هرزه بکشم بیرون.»

«اما اندرز فقط یه واسطه بود. آندنا از طریق اون حرف زد.»

گاردینر بهم سیلی می زنه. وقتی بی حس بهش خیره میشم، دوباره بهم سیلی می زنه، بعد گردنم

رو می گیره و صورتم رو به صورت خودش نزدیک می کنه. «نمی تونی بفهمی، احمق؟ هیچ

روحی وجود نداشت. حيله گری بوده. یکی خودشو به جای آندنا جا زده و تو رو

گول زده تا مایکیز رو بکشی، بعد یه واسطه‌ی باهوش رو استخدام کرده تا کاری کنه باور کنی

اون یه روح بوده.»

ناله می کنم: «نه.» عقب می کشم. کبریتا می افته. اون خم میشه تا برشون داره. از این چند ثانیه

استفاده می کنم تا ثابت کنم گول نخوردم.

با نفس نفس میگم: «گریگو. اونم روحو دیده. اونم به دیدن اندرز رفته بود.»

صورت گاردینر نرم میشه. «گریگوی بیچاره. اون خیلی مشتاق فهمیدن راجع به ننش بود، همیشه

سؤال می پرسید، می خواست بدونه. حتماً هدف راحتی بوده.»

«منظورت چیه؟»

گاردینر یه چوب کبریت میاره بیرون، روشنش می کنه، سوختن شعله‌اش رو تماشا می کنه، بعد

فوتش می کنه. از بین دود خفیف میگه: «گریگو قوه‌ی تخیل فعالی داره. مایکیز می گفت آخرش



جن و پریا اونو می‌برن. هر کسی که تو رو گول زده، قبیلش دستش به گریگو رسیده بوده. نمی‌دونم چطور این کارو کردن، اما اگه یکی مثل تو رو خر کردن، هیپنوتیزم کردن یه بچه با ذهن مغشوش کار سختی براشون نبوده.»

«نه، داری اشتباه می‌کنی.»

«راجع بهش فکر کن، برد. گریگو رفت...»

می‌پرم وسط حرفش: «اد. اسمم اِده.»

«هرچی. گریگو به دیدن خیلی واسطه‌ها رفت. اون دلش براش مادرش تنگ شده بود، و هیچی از چیزایی که ما بهش می‌گفتیم براش کافی نبود. اون همیشه طالب چیز بیشتری بود. از بین اون همه واسطه، فقط یکیشون می‌تونه ارتباط اون و مادرش رو برقرار کنه؟ فقط یکیشون می‌تونست وقتی بقیه شکست خوردن موفق بشه؟»

«گاهی اوقات سایه‌ها فقط می‌تونن از طریق...»

بهم پرخاش می‌کنه: «می‌تونن. تو گول خوردی. همین‌طور گریگو. اگه نتونستی متوجه بشی، پس احق‌تر از اونی هستی که فکر می‌کردم، و شاید باید کارت رو تموم کنم و تو رو هم پیش اون دوتا بذارم.» عصبانی شستش رو به سمت جنازه‌های پشت سرمون می‌گیره.

می‌پرسم: «برای چی منو نکشتی؟» علی‌رغم همه چیز کنجکاوم.

«خیلی پیچیده‌اس. پلیس باور نمی‌کنه که لنگبین و دَش هم دیگه رو از صفحه‌ی روزگار پاک کردن، اما اینو قبول می‌کنن چون از خلاص شدن از شر جفتشون خوشحال میشن. اما اگه من جسد سومی بندازم وسط، اونا نمی‌تونن توضیحی براش پیدا کنن، برای همین مجبور میشن بطور جدی بهش رسیدگی کنن.»

بهبش فکر می‌کنم، بعد سرم رو تکون میدم. «باور نمی‌کنم. می‌تونستی منو بندازی تو صندوق عقب و یه جا دیگه بکشیم.»



می‌خنده: «اگه گفتی.» تظاهر به ناله می‌کنه، امیدواره من ول کنم.

پافشاری می‌کنم: «برای چی بخشیدیم؟ برای چی بهم راجع به نلک گفتی؟ من اعتراف به کشتن تُرک کردم. چرا نمیای انتقامت رو از من بگیری؟»

«چون تقصیر تو نبود. تو آلت دست یه شارلاتان آشغال بودی. وقتی پیداش کنم، حسابی می‌تونم ازش انتقام بگیرم، اما من به پسرای پیغام رسون شلیک نمی‌کنم.»

بهانه‌ی قابل قبولیه. یه وقت دیگه ممکن بود حرفش رو باور کنم. اما گاردینر به طرز آشکاری داره می‌لرزه، و من می‌تونم اینو توش به وضوح باقی‌مونده‌های لعنتی سباستین دَش از شیشه‌ی ماشین ببینم.

به آرومی می‌گم: «حقیقت، باند. بیا دیگه به خودمون زحمت دروغ ندیم. جایی برای اونا اینجا نیست. بگو برای چی منو بخشیدی.»

گاردینر به کبریت‌ها خیره میشه، انگشتی روشن می‌کشه و بعد بدون نگاه کردن بهم صحبت می‌کنه. «چون دلم برات سوخت.»

غرولند می‌کنم: «برای چی، محض رضای خدا؟»

میگه: «نه محض رضای خدا. برای آندنا.» سرش رو میاره بالا، و چشماش سخت شده ولی در همون حال نرم هم هستن. «تو میخونه وقتی قضیه‌ی معشوقه داشتن آندنا رو پیش کشیدی شوکه‌ام کردی. از اونجایی که زیادی می‌دونستی، یه داستان نیمه‌درست به خوردت دادم، امیدوار بودم راضیت کنه. اگه می‌دونستم تو واقعاً کی هستی...» صاف می‌ایسته و میگه: «آندنا یه معشوقه داشت، ولی مایکیز هیچ‌وقت نفهمید.»

چشمام باریک میشه. هرچقدر هم که سردرگم باشم، می‌فهمم گاردینر داره چی میگه. زمزمه می‌کنم: «معشوقه‌اش تو بودی.»



با هوشیاری وحشیانه‌ای سرتکون می‌ده. «برای همینه که زنده‌ای. چون دیدم که عشق اون تو چشمت منعکس شده. و هرچند اون آندنای واقعی نبود که تو عاشقش شدی، تو فکر کردی همینطوره و آماده بودی همه چیز رو براش قربانی کنی. به این احترام می‌ذارم. تو مایکیز و اکسل رو کشتی، برای همین نباید اینکارو کنم، اما نمی‌تونم خودمو کنترل کنم.»

می‌نالم: «یا مسیح. یا حضرت مریم لعنتی.»

بهم اخم می‌کنه: «کفر نگو.»

زیرلب میگم: «همش چرت و پرت بود. تُرک راجع به رابطه‌ی عاشقانه‌ی اون نمی‌دونست.»

«نه.»

«اون آندنا رو نکشته.»

«نه.»

«من فکر کردم... حتی موقعی که مطمئن بودم اون یه روح نیست، وقتی فرض کردم که برام پاپوش دوختن... فقط تونستم به یه معشوقه‌ی انتقام‌جو یا یه فامیل که حاضره انقدر پیش بره تا یه مرد رو بکشه فکر کنم.»

گاردینر می‌نال: «من رو این سیاره از هرکسی به مایکیز نزدیک‌تر بودم. حتی اگه اون آندنا رو به قتل می‌رسوند، من نمی‌تونستم تلافی کنم. می‌تونستم ازش متنفر بشم، اما نمی‌تونستم اونو بکشم یا اجازه بدم کس دیگه‌ای اینکارو بکنه.»

«این دیوونه کننده‌اس. اون برای چی باید به من دروغ بگه؟ یه روح با دروغ گفتن چی بهش می‌رسه؟»

گاردینر فریاد می‌زنه: «محض رضای خدا! کی قراره اینو تو اون مغز معیوبت فرو کنی؟ اون یه روح نبود. سرت شیره مالیدن.»



باهاش مخالفت می‌کنم: «نه. تو اونجا نبودی. تو طرز صحبت اندرز رو نشنیدی، که چطور صورتش تغییر کرد و چهره‌ی آندنا رو به خودش گرفت. این حيله گری نبود. واقعاً خودش بود.»

فریاد می‌زنه: «تو هیچ وقت آندنا‌ی واقعی رو ندیدی. حالت نیست؟ زنی که تو رو از راه به در کرد یه شیاد بوده. تو رو حتم خبر نداره که آندنا چطور صحبت می‌کرد یا وقتی خوشحال بود چطور لب‌هاش بالا می‌رفت یا وقتی ناراحت بود دماغش چطور چین می‌افتاد. تو هیچ چیز راجع به اون نمی‌دونی.»

تحریکش می‌کنم: «داری دروغ می‌گی. آندنا بود. اون بیشتر از اون‌ی می‌دونست که بخواد شیاد باشه. اون به عمارت دسترسی داشت. وقتی من نلک و تُرک رو کشتم اونجا بود. راجع به رابطه‌ی عاشقانه و داستانی که تو به من راجع به شوهرش که اونو کشته گفتی می‌دونست.»

میگه: «ممکنه اندرز بیشترش رو از گریگو فهمیده باشه.»

به چالش می‌کشمش: «گریگو راجع به رابطه‌ی عاشقانه‌ی آندنا می‌دونست؟»

«خب، نه، فکر نمی‌کنم، ولی...»

«ولی هیچی. روح می‌دونست که آندنا بی‌وفا بوده. اون اسم معشوقه‌اش رو فاش نکرد، چون می‌خواست از تو محافظت کنه، درست همون‌جور که تو ازش محافظت کردی.»

می‌غره: «نه. اون یه روح نبود.»

رودروش قرار می‌گیرم و فریاد می‌زنم: «بود!» یه سروگردن بلندتره و سی پوند وزنش از من بیشتره، اما اهمیت نمیدم. اگه حال داشته باشم، می‌تونم حتی حال شیطان رو هم بگیرم. «دست از انکار کردن بردار. جور دیگه‌ای با عقل جور درنمیا. اون یه روح بود.»

در حالی که یه قدم به عقب برمی‌داره میگه: «یه شیاد.»

«یه روح.»



«غیر ممکنه.»

«چرا؟» همون طور که عقب میره دنبالش می‌کنم. «چرا اینقدر در مقابل این فکر شمشیرت رو از رو بستی؟ چون به روح اعتقاد نداری؟»

«برای این نیست.»

«پس چرا؟» جواب نمیده. «چی؟»

گاردینر دست از عقب رفتن برمی‌داره و می‌ذاره من بهش بخورم. با صدای صاف میگه:  
«نمی‌تونسته روح باشه.» بعد لب‌هاش رو میاره دم گوش من و آذرخشی رو به سمت من فرسته  
که منو دوباره روانه‌ی دریاها‌ی سردرگمی و دیوانگی می‌کنه. «نمی‌تونسته روح بوده باشه، چون  
آندنا نمرده.»





تیمارستان سنت میشل کنار دارلینگتون قرار داره. در شمال شرقی کشور، که خیلی هم از زادگاه جو، یعنی نیوکسل، دور نیست. فکر دعوت کردن جو برای همراهیمون تو این سفر به سرم می‌زنه - اینجاها رو می‌شناسه و می‌تونه برامون کمک باشه - اما این به معنی گفتن حقیقت بهشه، و منم نمی‌خوام این کارو بکنم، نه تا موقعی که تأییدش کردم.

بعد از تموم شدن حرفای گاردینر تو جنگل تا یه جایی با هم پیاده اومدیم، یه تلفنی زد، موقعیتمون رو داد، بعد به همراه من منتظر رو یه دیوار سنگی نشست.

کم صحبت کردیم. وقتی ماشین رسید، راننده کنجاوانه به من نگاه کرد اما نپرسید که من کی‌ام. گاردینر بهش گفت یه شهری با ایستگاه قطار پیدا کنه، جایی که منو پیاده کرد تا به سمت شمال برم. با مکئی گفت: «یادت باشه. به هیچ کس چیزی نمیگی و دیگه هم برنمی‌گردی. اینجا الان قلمروی منه. می‌ذارم مردم فکر کنن دَش مایکیز رو کشته، اما من حقیقت رو می‌دونم و فراموش نمی‌کنم. اگه یه بار دیگه صورتت رو تو لندن ببینم، خودتو مرده فرض کن.»

تهدید بی‌خودی نبود، اما من نمی‌تونستم بذارم این مسئله بی‌جواب بمونه. اگه تحقیقاتم دوباره منو به ناکجاآباد بکشونه، شانسمو با جاهایی که باند گاردینر نگرانسه امتحان می‌کنم.

تو ایستگاه یه بلیط خریدم، وقتی قرار ایستاد یه کوپه‌ی آروم پیدا کردم و دوباره رفتم تو فکر.

الان اینجام، در حال تماشای نواحی‌ای که به سرعت می‌گذرن، و سعی دارم چیزی که بهم گفته شده رو برای خودم تحلیل کنم.

گاردینر قول داد که جلو جلو به بیمارستان زنگ می‌زنه تا ملاقات منو براشون روشن کنه، اما حتی اگه اینکارو نکرده باشه هم، اونا نمی‌تونن منو بیرون نگه دارن. هیچ چیز نمی‌تونه راه منو سد کنه. باید ببینم. باید بفهمم.



گاردینر بعد از گفتن خبر تکون دهنده‌اش منو رها کرد. قدمی به عقب گذاشت، و نگاهی از شرم روی صورتش سایه انداخت. از اون شرم فهمیدم که دروغ نمیگه.

وقتی تونستم صدایی بیشتر از یه فریاد کوتاه از خودم دربیارم با صدای گرفته‌ای گفتم: «اون نمرده؟ این یعنی چی؟»

سریع جوابمو نداد. برای فاش کردن حقیقت با خودش درگیر بود. منو زد کنار، و با اینکه می‌خواستم گلوش رو چنگ بزنم و اونقدر فشار بدم تا جوابمو بدم، وقتی داشت نفس‌های عمیق می‌کشید و سعی داشت کنترلش رو به دست بیاره چیزی نگفتم. بالاخره اونقدری که می‌تونست ادامه بده آروم شد، اما تا موقعی که جعبه‌ی چوب کبریتش رو گرفت تو دستش و اونقدر فشارش داد تا تو دستش خمیر شد نتونست بره سراغ داستان.

شروع کرد: «هیچ وقت نباید چیزی بین من و آندنا اتفاق می‌افتاد. خیلی وقت بود که به هم جذب شده بودیم، اما ما به مایکیز وفادار بودیم و خطر خیانت کردن بهش رو درک می‌کردیم. برای سال‌ها مقاومت کردیم. زمان زیادی رو با هم تنها می‌گذروندیم – مایکیز به من اعتماد داشت – اما هیچ وقت حرکتی از روی احساساتمون انجام ندادیم. تا...»

«اون حرکت اول انجام داد. یه شب داشتیم تلویزیون نگاه می‌کردیم. بدون هشدار، خم شد و منو بوسید. باید می‌کشیدم کنار، اما همون جوری مبهوت اونجا نشستیم. بلوزش رو درآورد و بعد... (سرخ شد) نیازی نیست تمام صحنه‌ها رو بازسازی کنیم. ما کاری که نباید می‌کردیم رو کردیم، صبح بعدش پشیمون شدیم، و قسم خوردیم که دیگه انجامش نمی‌دیم.»

آروم رفتم وسط حرفش: «اما انجام دادید.»

سرخ‌ی گونه‌هاش عمیق‌تر شد. «آره. با احتیاط برنامه‌ی قرارهامون رو می‌ریختیم، معمولاً وقتایی که مایکیز خارج از کشور بود و خونه متعلق به خودمون بود. یه چندباری هم وقتی آندنا رفته بود دیدن پدر مادرش همو دیدیم. هیچ فرصتی رو از دست نمی‌دادیم. فکر کنم می‌تونستیم تا ابد ادامه بدیم اگه...» با لکنت متوقف میشه.



برای اینکه دوباره راهش بندازم، گفتم: «اگه تُرک نفهمیده بود؟»

سرش رو تکون میده. «مایکیز هیچ وقت نفهمید. فکر می کنی اگه دستمون براش رو شده بود الان زنده بود؟ دوستیمون دیگه اهمیتی پیدا نمی کرد. اون منو می کشت.»

پرسیدم: «پس چه اتفاقی افتاد؟»

گفت: «دیوونگی.» و با ناراحتی شروع به حرکت کردم.

منم وقتی این قسمت از گفتگومون رو به یاد میارم و به تصمیمم فکر می کنم به جنب و جوش می افتم. من قبلاً فقط یه بار تو تیمارستان بودم، برای تحقیق لاشخورهای روح. تجربه ی ناامیدکننده ای بود. به دنبال اون ملاقات، اون صحنه هایی که قرار بود تو یه تیمارستان اتفاق بیفته رو حذف کردم. ای کاش می تونستم صحنه هایی که انتظارم رو می کشه رو هم به همین راحتی حذف کنم.

گاردینر با بی حسی بهم گفت: «بعداً فهمیدم که رابطه ی آندنا با من حاصل شکست روحیش بود. اون قوی بود، از چیزی نمی ترسید، اما مایکیز آروم آروم اونو خوردش کرد. عاشق آندنا بود، اما سنگ دل بود. یه مرد شرور بود، مثل تو و من. اون اجازه می داد خشونت کارش تو زندگی خصوصیش هم پخش شه. چندسال بعد از ازدواجشون که جاافتاده تر شده بود سعی کرد جبران کنه – برای همین بود که آندنا اجازه داشت پدرومادرش رو ببینه – اما دیگه خیلی دیر بود. دیرتر از اونی که هر کدوم از ما می تونستیم تصورش رو بکنیم. تو می دونی که که مایکیز بهش خیانت می کرد. آندنا هم می دونست. هیچ وقت چیزی نگفت، اما می دونست.»

شروع به پرسیدن کردم: «این چه ربطی به...»

«اسمش کریستینا وایت اوک بود، همسر آرنولد. می شناسیش؟» سردرگم سرم رو تکون دادم. «آرنولد وایت اوک یه فرد مهمی تو بخش مهمات بود، کاملاً پولکی. براش مهم نبود داره به کی می فروشه. همین هم آخرش کار دستش داد، زمان زیادی رو صرف بازی دادن یه گروه علیه دیگری کرد که بالاخره...»



«اما اون ربطی به بچمون نداره. مربوط به همسر زیباش، کریستیناس. اون با مایکیز رابطه داشت. اولین باری بود که مایکیز اجازه داد شهوتش بیاد وسط تجارتش. آرنولد وایت اوک یه کوسه بود، خیلی قدرتمندتر از مایکیز بود. اگه می‌فهمید، خیابونارو با خونشون می‌شست، و مایکیز هم اینو می‌دونست. اما نمی‌تونست دست از کارش برداره.»

«قرار بود مایکیز و آندنا کریسمس و سال جدید رو تو اسکاتلند بگذرونن. دوبار قبلاً رفته بودن اونجا. مایکیز عاشق دامن‌های مردونه، مو<sup>۶۶</sup>ها و رودخانه‌های ویسکی بود. می‌گفت ته قلبش اسکاتلندیه. اون سال بهونه‌ای برای زود برگشتن از جشن آورد. برای شام کریسمس موند، و بعد به لندن برگشت. به آندنا گفت که یه کار ضروری داره که باید بهش رسیدگی کنه. این نباید باعث تعجب آندنا می‌شد چون اون معمولاً تعطیلات<sup>۶۶</sup> کوتاه می‌کرد - اما این سری آندنا مشکوک شد. تعقیبش کرد.»

بدون گفتن به کسی تو بیست و هفتم رسید لندن. سوار یه قطار شد، بعدم از ایستگاه یه تاکسی تا خونه. احتمالاً حدس زده بود که مایکیز قرار چیکار کنه، اما اینکه رفت اونجا تا کاری که می‌خواست رو انجام بده، یا فقط واکنشی حاصل اون لحظه بود، رو نمی‌دونم. شک دارم خودشم می‌دونست.»

وقتی می‌رسم با دارلینگتون دیروخته. هوا تاریک، مرطوب و بدبختانه‌اس. همون‌طور که دارم از قطار پیاده میشم، هشت تا روح - مایکیز مندرز عصبانی تو راه بهمون پیوسته - به شکل هلال روی سکو قدم می‌ذارن و خودبینانه به من لبخند می‌زنن؛ یه کمیسیون خونسرد برای خوش‌آمدگویی. برگشتم سر اون نظریه‌ام که مطمئن نیستم اونا واقعین یا ساخته‌ی ذهنم. می‌تونستم این حواس‌پرتی رو برای خودم ایجاد نکنم چون به اندازه‌ی کافی الان تحت فشار هستم. ولی از اونجایی که نه می‌تونم ناپدید شم و نه می‌تونم ادعا کنم که وجود این سایه‌ها رو درک می‌کنم، سرم رو می‌اندازم پایین و به راهم ادامه میدم، بیشترین تلاشم رو می‌کنم تا نادیده بگیرمشون، و به دنبال صف تاکسی می‌گردم.

---

<sup>۶۶</sup>نی‌انبان که در اسکاتلند مرسوم است.



بیمارستان اونی نیست که انتظار دارم. یه ساختمون مدرن پشت یه ملک صنعتی، که هیچ نشونه‌ای نداره که نشون بده برای چی استفاده میشه، به جز یه پلاک کوچیک روی در و یه آمبولانس که پارک شده.

همون طور که پیاده میشم راننده می‌پرسه: «می‌خوای تا موقعی که برمی‌گردی منتظر بمونم؟»

زیر لب میگم: «مطمئن نیستم.»

«برای این نمیگم که پیدا کردن مشتری این وقت شب سخته. اگه من بمونم خیلی برات کمتر می‌افته، اما اگه واینستم، احتمال داره بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می‌کنی اینجا گیر بیفتی.»

یه مشت اسکناس می‌چپونم تو دستای مشتاقش. «این کافیه؟»

میگه: «اوه، آره. اینا اگه لازم باشه تا صبحم نگاه می‌داره.»

به سمت در میرم، با استرس به زنگ در زل می‌زنم و بعد فشارش میدم. چند لحظه بعد قدم به داخل می‌ذارم تا با روح زنده‌ای از گذشته‌ای نامیرا روبرو بشم.

«یه کم براش طول کشید تا اونا رو پیدا کنه.» صورت گاردینر مثل مرگ تیره بود، برضد پرتوهای سوسوزن خورشید صبحگاهی. «اونا تو یکی از اتاق خوابای اضافی بودن. سال‌ها بعد، مایکیز بهم گفت، که در تمام اتاق‌های عمارت باز بوده. حتماً اتاق به اتاق رفته، دراز رو باز کرده، داخلشون رو چک کرده، درشون رو نبسته، حرکت کرده به سمت بعدی.»

هیچ وقت نفهمیدم چاقو رو از کجا آورده بود. شاید تو راه خونه خریده بودش، یا تو اسکاتلند کیش رفته بود. معمولاً اونو در حالی که تو اون قطار با یه کیف رو پاهاش، یه چاقو تو کیفش، دستش داخل کیف، دور دسته‌ی چاقو بسته شده، و متمرکز روی کاری که قرار بود انجام بده تصور می‌کنم. دست راستش کاملاً بریده شده بود. تیغ‌های چاقو رو چنگ زده بود، حالا یا تو راه یا موقعی که داشته اتاق‌ها رو می‌گشته. فکر نمی‌کنم دردی احساس می‌کرد. حتما دیوونگی بی‌حسش کرده بود.»



متوقف شد، و انگشتاش دور باقی‌مونده‌ی جعبه‌ی چوب کبریت فشرده شد. می‌تونستم حدس بزنم که چی شده بوده و به اندازه‌ی گاردینر نگران بودم.

«در آخر اونا رو پیدا کرد. وقتی در باز شده بود کمی حواس مایکیز جمع شده بود اما توجهی نکرده بود. فکر کرده بوده که فراموش کرده درست ببندتش. این تقریباً ده دقیقه قبل از جیغ کشیدن آندنا بوده، پس حتماً کل این مدت اونجا وایساده بوده، نگاه می‌کرده، گوش می‌کرده و چاقو رو چنگ زده بوده.»

می‌خواستم از گفتن ادامه‌ی داستان منصرفش کنم. علی‌رغم اینکه خودم مجبوروش کرده بودم برام توضیح بده، جونم رو به خطر انداخته بودم، در قتل چهار فرد یا خودم دست داشتم یا آلت قتاله شدم، می‌خواستم داستان رو ناتمام بذاره. تقریباً هم اینو ازش خواستم اما لب‌هام کلمات رو شکل نمی‌دادن.

«مایکیز دوسال پیش که مست کرد و بهم گفت که جیغ اون وحشتناک‌ترین چیزی بود که تا به اون موقع شنیده بوده. گفت که مثل صدای سوت موتور بخار بوده، فقط پر از تنفر. داشت گریه می‌کرد. می‌گفت یه صدایی بوده که هیچ‌وقت نتونسته فراموشش کنه. هنوزم تو گوشاش زنگ می‌زنه، معمولاً تا پای خودکشی هم می‌کشوندتش. اگه به خاطر گریگو نبود، ممکن بود چندسال پیش خودش رو سرنگون کنه.»

«تو اون لحظه کریستینا روی تَرک بوده – اینم یکی دیگه از جزئیاتیه که مایکیز بعدها برام تعریف کرد – و وقتی صدای جیغ رو می‌شنوه یه سمت آندنا برمی‌گرده. آندنا رو تو چارچوب در می‌بینه، که یه دستش رو گرفته به سرش، دست دیگش کنارش پنهان شده. برای یه لحظه کریستینا سردرگم بهش زل می‌زنه. بعد شروع به خندیدن می‌کنه.»

گاردینر جعبه‌ی چوب کبریت نابود شده رو روی زمین انداخت، تو جیباش به دنبال یکی دیگه گشت، بازش کرد، یه کبریت روشن کرد و ادامه داد، گذاشت چوب کبریت تو انگشتاش بسوزه، و وقتی آتیش تو دست زمخت و پینه بسته‌اش خاموش شد به خودش پیچ و تاب نخورد.



«اگه نخندیده بود، ممکن بود همه چیز با همون جیغ متوقف بشه. اما اونجا خونه‌ی آندنا بود. خونه‌ی اون. شوهر اون. و حالا این زن، این هرزه، داشت با مایکیز حال می‌کرد. و داشت می‌خندید.»

گاردینر یه کبریت دیگه روشن کرد، گرفتش بالا و به سمت شعله سرتکون داد. «آندنا آتیش گرفت. سریع حرکت کرد، مایکیز به سختی دید چه اتفاقی داره می‌افته. اون با سرعت طول اتاق رو طی کرد. کریستینا هنوز در حال خنده بود. آندنا با چاقو سینه‌های اون هرزه رو برید، بعد چاقو رو به روی گلویش کشید.»

گاردینر همون‌طور که کبریت داشت می‌سوخت گفت. «اونجا متوقف نشد. به بریدن ادامه داد. مایکیز روی تخت دراز کشیده بود، به زن خیره شده بود، بدن و صورتش پوشیده از خون بود، قادر به بلند کردن حتی یه دست هم نبود، هرچند می‌دونست اگه اینکارو می‌کرد هم فایده‌ای نداشت. بعد از دومین برش همه چیز تموم شده بود. بقیش سلاخی محض بود.»

همون‌طور که منتظر دکتر جان ترسمن هستم برای خودم زمزمه می‌کنم: «سلاخی محض.» یه پرستار جوون تا الان سه بار ازم پرسیده که می‌خوام چیزی بنوشم یا نه. به نظر نگران میاد. شاید به خاطر ظاهره. مطمئن نیستم چطور به نظر می‌رسم، اما خود معمولیم نیستم. نمی‌تونم آخرین باری که ریشامو زدم یا حموم رفتم رو به خاطر بیارم. چندساعتی رو تو صندوق عقب یه ماشین بودم. از فوران خون دَش رو پاچه‌ی شلوارم لکه‌های خون هست. دنیام زیرورو شده، داخل و خارج، تیکه‌تیکه شده و با چسب دیوانگی کابوس واری دوباره به هم متصل شده. فکر نمی‌کنم گفتنش خطرناک باشه، در بهترین حالت و تمیزترین و جذاب‌ترین نیستم.

گاردینر ادامه داد: «مایکیز توقع داشت بمیره. وقتی آندنا کارش با کریستینا تموم شد، مایکیز مطمئن بود که بهش حمله می‌کنه. در انتظار مرگ اونجا دراز کشیده بود، و هیچ‌کاری برای جلوگیری از وقوع این اتفاق نمی‌کرد. اون کاملاً در اختیار آندنا بود. اما آندنا از اون چشم پوشی کرد.»



«آندنا حریرسانه بهش خیره شده، چاقو رو گرفته بود و سینه‌اش سنگین شده بود. شاید این حقیقت که مایکیز هیچ حرکتی مبنی بر دفاع از خودش نکرد نجاتش داد. شاید آندنا منتظر بود تا اون دستشو بالا بیاره یا چپلوسی کنه یا... بخنده. اما اون فقط اونجا دراز کشید، ناامیدانه به آندنا نگاه کرد، و بالاخره آندنا از تخت بلند شد، رفت یه گوشه، افتاد رو زانوهایش و شروع به آواز خوندن کرد.»

پرسیدم: «چی خونده؟»

گاردینر با دیرباوری بهم نگاه کرد. فریاد کشید: «من از کدوم گوری بدونم؟ مهمه؟»

من که به خاطر واکنشش ناراحت شده بودم، جواب دادم: «فقط کنجکاو بودم.»

«چرا نمی‌ریم این واسطه‌ها رو پیدا کنیم و ازش پرسیم می‌دونه یا نه؟ شاید یه سی‌دی پلیمر شبی داشته باشه.» سرش رو تکیه داد. «چه سؤال احمقانه‌ای. به هرجهت، داشت آواز می‌خوند. مایکیز نمی‌تونست تمام شب اونجا دراز بکشه، هرچقدر هم که دوست داشت اینکارو کنه. بلند شد، بررسی کرد که کریستینا مرده یا نه، بعد با احتیاط از جلوی آندنا گذشت و به سمت تلفن هجوم برد تا به پلیس تلفن کنه.»

«فکر می‌کردم اونا آخرین کسانی بودن که مایکیز می‌خواست درگیر ماجرا بکننشون.»

«بودن. اما اون خیلی شوکه بود، نمی‌دونست داره چیکار می‌کنه. فقط دو تا شماره وارد کرده بود که متوقف شد تا به عواقب کارش فکر کنه. زنگ زدن به پلیس می‌تونست پایان کار جفتشون باشه. آندنا رو می‌بردن، می‌بردنش زندان و تمام مراحل قانونی براش طی میشد. اطلاعات برای رسانه فاش می‌شد، اسم کریستینا مشخص میشد، آرنولد وایت‌اوک با تفنگ می‌اومد دنبال مایکیز.»

«عمومی شدن ماجرا از معادله خارج شد. مایکیز تلفن رو گذاشت زمین، لخت روی زمین نشست و فکر کرد. غرایز نجاتش به کار افتاد و به من زنگ زد. نمی‌تونست به تنهایی از پسش





بربیاد. من تنها کسی بودم که اون بهش اعتماد داشت. می دونست من به هر قیمتی هم که شده چیزی به کسی نمی گم، یا برای باقی زندگیش براش آینه‌ی دق نمیشم.

«پشت تلفن بهم نگفت چه اتفاقی افتاده، فقط گفت وضعیت اورژانسیه. وقتی رفتم اونجا و کریستینا و آندنا رو دیدم، فهمیدم تا کجا تو لجن گیر کردیم. می خواستم برم سمت آندنا و آرومش کنم، اما یه جواری تونستم جلوی خودم رو بگیرم. اگه اینکارو کرده بودم مایکیز می فهمید یه چیزی بین ما هست. با اون وضعیتی که داشت، همونجا و همون موقع با دستای خالی خفم می کرد.»

«مایکیز لباس پوشیده بود، اما خون روی بدنش رو نشسته بود. یه توضیح کلی از اتفاقاتی که افتاده بود بهم داد، نقشه‌ی اصلیش رو توضیح داد و تقاضای همکاری منو کرد.» گاردینر یه نیمه لبخند زد. با خرناس تکرار کرد: «همکاری.»

پرسیدم: «نقشه‌اش چی بود؟»

گاردینر جواب داد: «زدن دو نشون با یه تیر. اگه فقط موضوع سر کریستینا بود، جسدش رو گم و گور می کردیم و دعا می کردیم آرنولد هیچ وقت نفهمه. اما...»

متوقف شد، برای همین من به جاش گفتم: «آندنا هم بود.»

«درسته. هرچقدر هم که مایکیز دوستش داشت، نمی تونست اجازه بده به این راحتیا قصر دربره. می تونستیم ببینیم که عقلش رو از دست داده. نمی تونستیم کمکش کنیم. فقط یه راه حل دیگه بود، باید می کشتیمش.»

یه دکتر میانسال و چاق با موهای خاکستری قدم به درون اتاق انتظار می‌ذاره و نگاهش رو به اطراف می‌اندازه. می‌پرسه: «آقای سیو کینگ؟» قبلش قدم به جلو برمی‌داره تا باهام دست بده. «من جان ترسمن هستم.»

باهاش حال و احوال می‌کنم: «دکتر.»



«خواهش می‌کنم، جان صدام کن.» صورت و لباسام رو بررسی می‌کنه. اگه پرستار متوجه‌ی خون‌های روی شلوارم نشده، ترسمن شده، و لب‌هاش رو به هم می‌فشاره.

«کمک نیاز ندارید، آقای سیوکینگ؟»

«نه. خوبم. هیچ‌وقت بهتر نبودم.»

دیرباورانه ناله می‌کنه. «خب، پس شما اینجاید تا یکی از بیمارای من رو ببینید؟»

زمزمه می‌کنم: «بله.»

«آشنای دوطرفه‌ی ما (مراقبه که اسمی از باند گاردینر نبره) بهم گفته که خانم امرسون شما رو نمی‌شناسه. درسته؟»

این درسته؟ خوردم می‌کنه. اما منم داستان گاردینر رو ادامه میدم. اینجوری کمتر پیچیده‌اس. «بله.»

ترسمن لب پایینش رو می‌جوئه. «خانم امرسون عادت به ملاقاتی نداره. اون بیشتر اوقات مطیعه، اما در مقابل چهره‌های ناآشنا با اضطراب واکنش نشون میده. وقتی ما مجبوریم یه فرد جدیدی رو بهش معرفی کنیم – مثلاً یه پرستار – رفته‌رفته این کارو انجام میدیم. از همون اول هیچ تماس مستقیمی وجود نداره. پرستار تا زمانی که خانم امرسون بفهمه که باید حضور اون پرستارو تایید کنه فاصلش رو باهاش حفظ می‌کنه، بعد کم‌کم نزدیک میشه و نقش فعال‌تری طی روزهای متوالی تو زندگی اون ایفا می‌کنه. یه غریبه که مستقیم به دیدنش بره...» سرش رو تگون میده.

می‌پرسم: «تاحالا ملاقاتی نداشته؟»

ترسمن مردد می‌مونه، بعد میگه: «فقط پسرش.»

با دهن باز میگم: «گریگو؟»



«گریگوری مندرز، بله. اولین بار چندسال پیش اومد، قبل از اینکه من کارم رو اینجا شروع کنم، و از اون موقع مرتب به دیدنش میاد.»

نمی‌دونستم گریگو راجع به مادرش می‌دونسته. ولی، من از گاردینر راجع به وارث مندرزها چیزی نپرسیدم. می‌دونم گریگو خیلی دنبال این بود که بیشتر راجع به مادرش بفهمه. حتماً ردش رو زده، احتمالاً از طریق مایکیز، که شاید موقعی که مست بوده و تو موقعیتی ترحم آمیز به گریگو گفته. می‌پرسم: «گریگو وقتی میاد چیکار می‌کنه؟»

«پیشش می‌شینم. باهاش صحبت می‌کنم. بهش راجع به خودش می‌گه.»

«آندنا می‌دونه اون کیه؟»

ترسمن آه می‌کشم: «خانم امرسون خارج از محدوده‌ی چنین شناسایی‌هاییه. وضعیت روحی ضعیفش، که به همراه داروهاش... راجع بهش می‌دونید؟» محکم سرتکون میدم. «اون یه جاهایی از باقی‌مانده‌ی ذهنش می‌دونه که یه پسر داره. چون گاهی با عروسکا بازی می‌کنه و معمولاً تظاهر می‌کنه یکی از اونا بچه‌اشه. اما قادر به تشخیص رو در روی اون نیست. گریگو وقتی اولین بار به ملاقاتش اومد تلاش کرد تلنگری به حافظه‌اش بزنه - بهش گفت که کیه، عکسای متعلق به چندسال پیشش رو آورد، بهش التماس کرد اونو بشناسه - اما حالا می‌دونه که چنین چیزی نشدنیه. با اومدن و نشستن پیشش راضیه.»

در سکوت بهش فکر می‌کنم. ناراحت کننده‌اس، اما دردسرآمیز هم هست. گریگو بهم گفت که اون وقتی داشت بزرگ می‌شد روح مادرش رو دیده، که باهاش صحبت کرده. اگه این فقط یه داستان برای پوشوندن این ماجرا بوده، می‌تونم قبولش کنم، اما اون منو فرستاد پیش ایتین اندرز، کسی که نه تنها از ادعاهای اون پشتیبانی کرد، بلکه منو در ارتباط با یه روح قرار داد. یه نیرنگ پر جزئیات برای دور کردن من از حقیقت؟ یا یه نقشه‌ی حساب‌شده‌تر؟ امکان داره گریگو کسی باشه که برای من با همزاد آندنا نقشه کشیده؟ ممکنه اون نقشه‌ی سقوط پدری که ادعا می‌کرد عاشقشه رو کشیده باشه؟



تمام گزارشات این فرضیه رو رد می‌کنه - همه میگن که گریگو پسری نمونه بوده - اما مدارک علیه وارث مندرزها داره زیاد میشه. شاید مجبور بشم دوباره سرراش در پیام و چندتا سؤال درست و حسابی ازش بپرسم.

رو زمان حال تمرکز می‌کنم و موضوع در حال وقوع رو بررسی می‌کنم. آخرین چیزی که می‌خوام مزاحم خانم امرسون شده. اگه اون همونطور که گاردینر و ترسمن گفتن تو دنیای خودش سیر می‌کنه، من نمی‌تونم هیچ چیزی از سؤال پیچ کردنش به دست بیارم. از دکتر می‌پرسم که امکانش هست بدون نشون دادن خودم ببینمش. با خوشحالی میگه: «البته. این بهترین راهه.» لبخند تأییدکننده‌ای می‌زنه، میره تا کارا رو روبراه کنه، و من دوباره تنها میشم، هیچ کاری به جز فکر کردن به افشاسازی‌های توی جنگل ندارم.

گاردینر نتونست اونو بکشه. حتی با اینکه قبول کرده بود که اعدام ضروریه، اون معشوقه‌ی مخفی آندنا بود، و وقتی به لحظه‌ای رسید که باید به بالشت می‌داشت رو صورت آندنا و خفش می‌کرد، تردید کرد. به بالشت از روی تخت برداشت، آوردش بالا و شروع به جلو رفتن کرد، اما نتونست بیشتر از دوقدم جلو بره.

نگاه پوچ آندنا، دستای لرزونش، آواز خوندنش، خاطرات رابطه‌هاشون... در آخر فقط تونست بالشت به دست بایسته و سرش رو تگون بده.

گفت: «مایکیز فریاد زد اونو بکشم. تمام اون سالهایی که می‌شناختمش، اولین باری بود که این جور از دستم عصبی شده بود. منو کتک زد، تهدید کرد منو می‌کشه. از خودم دفاع نکردم، فقط سرجام ایستادم و گفتم که نمی‌تونم اینکارو انجام بدم.»

بالاخره تُرک بالشت رو از گاردینر می‌گیره، تصمیم می‌گیره خودش کار آندنا رو تموم کنه. به سمتش رفت، بالشت چند اینچ با صورت آندنا فاصله داشت، قبل از اینکه مایکیز متوقف بشه.

گاردینر با صدای گرفته‌ای گفت: «به خاطر قیافه‌اش بود. اصلاً تغییر نمی‌کرد. به آروم خوندن ادامه می‌داد، هیچ درکی تو چشماش نبود. به نظر میاد این باعث می‌شد کشتنش کار راحت تری باشه، اما این‌طور نبود.»



وقتی مایکیز بالشت رو انداخت یه گوشه، فکر کرد دنیاش به پایان رسیده. می‌تونست از شر جسد کریستینا وایت‌اوک خلاص شه، همسرش رو تو خونه حبس کنه و یه عفریته‌ی دهن قرص استخدام کنه تا ارزش پرستاری کنه، اما مطمئن بود که خبرش به بیرون درز می‌کنه. امید زیادی بود که آندنا تو اغماء باقی بمونه. اون هوشیاریش برمی‌گشت و زندگی مایکیز رو نابود می‌کرد. هیچ راهی برای جلوگیری این اتفاق وجود نداشت.»

گاردینر با لحنی خشک گفت: «ایده‌ی جابه‌جا کردن اجساد مال من بود. وقتی داشتیم سر راه‌های خلاص شدن از شر کریستینا بحث می‌کردیم به سرم زد. مایکیز می‌خواست بندازتش جایی که هیچکس نتونه پیداش کنه، اما اگه یه کاری می‌کردیم که مثل تصادف به نظر برسه...»

یادآوری کردم: «با توجه به جوری که کشته شده بود، یه ذره مشکل بود.»

گاردینر سرتکون داد. «اون تیکه تیکه شده بود. مایکیز پرسید که می‌خوام از یه سری پله بندازمش پایین و ادعا کنم که اون وقتی یه چاقو دستش بوده پاش سرخورده. من کنترلم رو از دست دادم و بهش گفتم دست از مثل یه احمق رفتار کردن برداره. آسون نبود، اما می‌شد انجامش داد. اگه یه آتیش راه می‌انداختیم، شعله‌ها مدارک رو از بین می‌بردن. زخماش عمیق تو گوشتش فرو رفته بودن. از دست گوشتش خلاص می‌شدیم از دست زخما خلاص شده بودیم.»

مایکیز نگران بود. خیلی چیزها می‌تونست اشتباه پیش بره. به نظر اون نیاز نبود این قدر دقیق بشیم. تقریباً هم داشت حرفش رو به کرسی می‌نشوند که یه نقشه‌ی جدید به ذهنم خطور کرد. و واقعاً فقط با خطور کردن میشه توصیفش کرد. تو یه لحظه‌ی بیمارکننده نقشه‌اش به سرم زد. تو می‌تونی بگی اون یه لحظه‌ای از نبوغ بوده.»

یه نقشه‌ی ساده‌ی وحشتناک بود؛ جسد رو می‌سوزوندن اما تظاهر می‌کردن که آندنا بوده. اونا باید اونقدری کریستینا رو می‌سوزوندن که قابل تشخیص نباشه تا از دست زخمای چاقو خلاص بشن. چنین بدنی ممکنه برای هرکسی باشه. اگه لباسای آندنا رو تنش می‌کردن و می‌داشتنش تو ماشین آندنا - حتی تو اون موقعیت هم به نظر اون باید یه تصادف جلوه می‌دادنش - و می‌گفتن که اون همسر تُرک بوده، کی می‌تونست اونا رو زیرسؤال بیره؟



«مایکیز فکر کرد من عقلم رو از دست دادم. دو تا زن اصلاً شبیه هم نبوده. حتی هم قد هم نبودن. اونا گزارشات دندونی رو مطابقت نمی‌دادن. و آرنولد وایت‌اوک؛ تمام دلیلی که ما به سوزوندن کریستینا فکر کردیم به این خاطر بود که ردش رو برای شوهرش گم کنیم. بدون جنازه، اون مدام به دنبال همسرش می‌گشت، و مایکیز فکر می‌کرد فقط این تهدید برامون باقی می‌مونه که یه روز آندنا فضولی کنه و وایت‌اوک رو از حقیقت مطلع کنه. من متقاعدش کردم که آندنا اینکارو نمی‌کنه. که نمی‌تونه اینکارو بکنه.»

گاردینر سریع و متقاعدکننده راجع بهش صحبت کرد. اونا می‌تونستن دندوناشو خورد کنن و پلیس هم باور می‌کرد که به خاطر تصادف اینجوری شده. این خرابی نمی‌تونست در مقابل بررسی دقیق دووم بیاره، اما اگه اونا تصادف رو به درستی ترتیب می‌دادن، چرا کسی باید شک کنه که جسد عوض شده یا نه؟ ماشین، لباس‌ها و جواهرات آندناس که پیدا میشه.

مایکیز می‌تونست بگه اونو در حال رفتن از خونه دیده. چرا پلیس باید اعتقاد داشته باشه اون کسی به غیر از کسی که به نظر می‌رسه باشه؟

گاردینر غرولندکنان گفت: «اون هنوزم نمی‌تونست متوجه فایده‌ی جابه‌جایی اجساد بشه. تا موقعی که بهش گفتم می‌تونیم با آندنا چیکار کنیم نفهمید و بعدش بالاخره دوزاریش افتاد.»

در اون لحظه، شرمندگی رو صورت گاردینر سایه انداخت و عملاً به خاطرش پیشونیش چروک خورد.

ترسمن سرشو میاره تو اتاق و برام سوت می‌زنه. بلند میشم و اونو تو یه راهروی طولانی سفید دنبال می‌کنم. ما رو می‌بره به اتاقی تاریک و کوچیک که مشرف به اتاقی بزرگتره که دو اتاق توسط شیشه‌های رفleks از هم جدا شدن. کنار شیشه یه صندلی هست، که نزدیک بلندگو قرار داره. اتاق پشتش خالیه.



ترسمن میگه: «اون به زودی میاد اینجا. اینجا یکی از مکان‌های سرگرمیشه، برای همین اینجا احساس خوبی خواهد داشت. شما می‌تونید تا زمانی که بخواید اینجا بمونید و نگاهش کنید. اون نمی‌تونه شمارو ببینه. وقتی بخواید برید یه پرستار بیرون منتظر می‌مونه.»

«شما نمی‌مونید؟»

«من سرم شلوغه. یه سری برگه هست که...»

می‌پرم وسط حرفش: «ترجیح میدم بمونید. ممکنه سؤالی داشته باشم.»

«راجع به چی؟»

«وضعیتش. گذشته‌اش. حالت ذهنیش.»

خنده‌ی تلخی می‌کنه: «اون ذهنی نداره. دکترای قبلیش با دارو خوروندن بهش موفق به بیرون کشیدن ذهنش شدن.»

کنجکاوانه بهش زل می‌زنم: «شما موافق رفتاری که باهاش میشه نیستید.»

ناراحت شونه بالا می‌اندازه. «من دو تا از بچه‌هام دانشگاه میرن و سومی احتیاجات خاصی داره. متصدی پیشینم از نیاز من به درآمد بیشتر با خبر بود. اون منو به آقای گاردینر معرفی کرد و منم پول از دستش قاپیدم. من کاملاً از تقصیرات خودم آگاهم، اما هنوز هم می‌تونم درست از غلط تشخیص بدم، و همونطور که خودتون هم متوجه شدید روش برخورد با این زن اشتباهه. من هیچ‌وقت نمی‌تونم موافقتم رو با کارایی که باهاش کردن اعلام کنم، به هیچ قیمتی.»

آروم می‌پرسم: «راهی نیست که بتونید بهش کمک کنید؟»

«نه. خرابی به بار اومده مربوط به قبل از اینه که اون تحت مراقبت من دربیاد. حتی خود خدا هم نمی‌تونه اثرات چیزایی که اونا از این زن بیرون کشیدن رو خنثی کنه. هویتش پاک شده و دیگه هم نمی‌تونه به دستش بیاره.»



در اتاق باز میشه و ترنسمن متوقف میشه. در سکوت پرستار سیاه پوستی که زنی پیر و چروکیده رو راهنمایی می کنه نگاه می کنیم. زن با قدمای کوتاه و لرزان به جلو میاد، دو تا عروسک به سینه اش چسبونده، لب هاش بدون کلمه با ریتم حرکت گردنش تکون می خوره. با مخلوطی از ترس، تنفر و ترحم، تماشاش می کنم.

نقشه‌ی گاردینر - که اگه می تونستن از پس تصادف جعلی بر بیان به طرز وحشتناکی ساده بود - این بود که آندنا رو بسپرن به یه تیمارستان روانی و برای بقیه‌ی عمرش دارو به خوردش بدن. اونا رابط‌هایی تو قسمت پزشکی داشتن، دکترهایی که لطفی بهشون بدهکار بودن یا ناگزیز به اطاعت از دستورات اونا بودن.

گاردینر بدون هیچ افتخاری گفت: «وقتی این ایده رو بر اش توضیح دادم، از اش استقبال کرد. در عرض چند دقیقه پشت تلفن بود، اول به بیمارستانی تو کنت، و بعد دارلینگتون، جایی که کار آندنا به اونجا کشید تلفن زد. کار هزینه‌بری بود، اما مایکیز اهمیت نمی داد. هر چیزی بهتر از جواب دادن به آرنولد وایت‌اوک برای مرگ همسرش بود.»

پرسیدم: «نمی ترسیدید که بالاخره یه جوری بو بیره؟»

«نه. هیچکس راجع به رابطه‌ی کریستینا و مایکیز نمی دونست. آندنا تنها پیوند بود.»

اونا باید سریع عمل می کردن. روز بعد صبح زود، اونا جسد کریستینا رو انداختن تو صندوق عقب ماشین آندنا، قبلش با چکش دهنشو داغون کرده بودن و لباسا و وسایل شخصی آندنا هم به همراهش بود. گاردینر ماشینو به سمت حومه‌ی شهر برد و مایکیز دنبالش کرد. اونا یه نقطه‌ی آروم تو جاده پیدا کردن و زدن کنار. با هم دیگه جسد و ماشین رو آماده کردن - اولین بارشون نبود که یه تصادف جعلی درست می کردن - بعد گاردینر رفت داخل و ماشین و به سمت یه تپه با یه سری درخت نشونه گرفت. وقتی جسد آتیش گرفت، بیشتر راه رو تو ماشین مشتعل رانندگی می کرد و فقط وقتی که فاصله‌ی چندانی با درختا نداشت از ماشین بیرون پرید. برای پوشوندن خودش، به سرعت به داخل جنگل رفت و بعد از اونجا به قسمت بعدی جاده رفت، جایی که تُرک منتظرش بود. بعد برگشتن به لندن تا آندنا رو بردارن.





گاردینر گفت: «ما قبل از اینکه بریم اونو بسته بودیم. اما من تمام راه به این فکر بودم که اون یه جوری طنابا رو باز کرده و با یه چاقو منتظر ماست. این فکر منو نمی ترسوند، من تا اون موقع پشیمون بودم. یه قسمتی ازم می خواست که اون خوب بشه، و در آرزو بود تا تو دستای اون بمیره.»

اما آندنا فرار نکرده بود. هیچ وقت نمی تونست اینکارو بکنه. وقتی اونا آندنا رو دست بسته انداختن پشت ماشین کریستینا وایت اوک و با یه پتو پوشوندش، آندنا واکنشی نشون نداد. مندرز گریه کرد و قسم خورد که این نقشه رو بذاره کنار، آندنا رو پیش خودش نگه داره، تا موقعی که عقلش برگرده ازش مراقبت کنه و بعد ازش تقاضای بخشش کنه. اگه تُرک واقعا تلاش می کرد که گاردینر رو متوقف کنه، اون باهاش بحث نمی کرد، اما با تمام اشکها و درخواست هاش، شوهر غم زده تلاشی برای متوقف کردن شریکش نکرد، شریکی که کمی بعد در جاده ای به سمت شمال بود، رئیسش رو تنها گذاشته بود تا کنار تلفن بشینه و منتظر پلیس بمونه تا خبر غم انگیزش مرگ همسرش رو بهش بده.

گاردینر با بدخلقی حرفاشو تموم کرد: «و این طور بود. من تو راه ماشینو عوض کردم، ماشین کریستینا رو کنار یه هتل نزدیک فرودگاه بیرمنگهام رها کردم، بعد مطمئن شدم که آندنا رو به جای امنی سپردم. برگه ها رو امضا کردم، از اسم مادرش استفاده کردم و اولین قسط از قسط هایی که به نظر میومد خیلی زیاد باشن رو پرداخت کردم. دکترش - دکتر ما - می دونست چه انتظاری ازش میره و قول داد که ازش مراقبت کنه. نپرسیدم این مراقبت مشمول چه چیزایی میشه. اگه تا صدسالگی هم زنده باشم، هیچ وقت اینکارو نمی کنم. یه چیزایی هست که بهتره آدم ندونه.»

از صمیم قلب موافق این حرف بودم. چیزای زیادی راجع به آندنا مندرز بود، ازدواجش با تُرک و زندگیش بعد از اون، که اگه این چیزا رو نمی فهمیدم خوش حال تر بودم. اما با تا اینجا پیش اومدن و اینقدر فهمیدن، دیگه الان نمی تونم بس کنم. برای همین بیشتر پافشاری کردم و پرسیدم که اون الان تو کدوم بیمارستان بستریه. بدون توقف، باند گاردینر آدرس داد، و بقیه ی چیزا، به قول معروف، به تاریخ پیوست.



تا موقعی که زن پیر قدم به درون اتاق گذاشت، من امید داشتم که شاید اون آندنای من باشه. ممکن بود سلامت عقلانیش رو به دست آورده باشه - شاید با راهنمایی یه دکتر جدید - و عازم نابودی مردی شده که برای سال‌های زیادی بهش خیانت کرده بود. رؤیاهایی از اینکه به شیشه خیره بشه، حضور منو حس کنه و لبخند زیر کانه‌ای بزنه، دیدم. ممکن بود حتی بخنده و بگه: «خیلی طول کشید برسی اینجا، اِد.»

این امیدهای ضعیف به محض ورودش محو میشه. این زن آندنا مندرزه. به همون اندازه شکسته و نحیف که باید باشه. اونقدری ازش عکس دیدم که به محض اینکه ببینمش بتونم بشناسمش. اما یه درصد هم احتمال نداره که اون زنی باشه که منو فریفته. صورتش به درد و دیوانگی آراسته‌اس، کامل مشخصه که هیچ اندازه آرایشی نمی‌تونه قیافه‌اش رو عوض کنه. دستاش نحیفه، که مثل دوک نخ‌ریسی در انتهای بازوهای استخوانیش پیچ خورده. قوز کرده راه میره. موهاش خاکستریه و کم کوتاه شده. نوک موهاش هم ناهموار و تیکه‌تیکه‌اس.

این آندنای حقیقی و کنونیه. روح من یه حيله بود، یه بازسازی هوشمندانه‌ی چهره‌ای از گذشته. حالا می‌فهمم. مهم‌تر اینکه، حالا قبولش دارم. هر کسی - هر چیزی - که معشوقه‌ی من بود، اون یه خانم مندرز جوون شده و انتقام جو نبوده.

اشک روی صورتم جاری میشه. برای سال‌های زیادی چشمه‌ی اشکم خشک شده بود، و حالا من اینجام، خُرد شده و برای دومین بار تو این بیست و چهارساعت اشکام جاری شده. زیباییش دلیل گریه‌امه. چون علی‌رغم ظاهرش، چشمای تهی و حرکات بی‌قرارش، اون زیباست. زنی که قبل از موعد پیر شده، ظالمانه ذهن و هویتش به تاراج رفته، با روحی در عذاب. اما هنوزم زیبایای ای برای دیدن داره.

چیزی در گوشه‌ی میدان دیدم تکون می‌خوره، دکتر ترسمن داره بهم یه دستمال سفید میده. لبخند غمگینی می‌زنم، سرم رو تکون میدم. نمی‌خوام اشکام رو پاک کنم. از گرمیشون روی گونه‌هام لذت می‌برم.



بهم اطمینان میدان که برخلاف همه چیزایی که انجام دادم و بودم، هنوزم قسمتی از وجودم انسانی.

با گریه میگم: «چطور تونستن باهاش اینکارو بکنن؟ کشتنش بهتر بود. رها کردنش اینجوری... ناپود کردن ذهنش...»

ترسمن آه می‌کشه: «قبول دارم. مرگ براش لطفه.»

«کاری نیست که بتونید انجام بدید؟ یه تزریق؟»

زمزمه می‌کنه: «چرا. و بهش فکر هم کردم، نه فقط برای خانوم مندرز. اما برای بقیه‌ی کسانی که مثل اون‌اند. اما من سوگندی یاد کردم که از زندگی بقیه محافظت کنم، نه که بگیرمشون. علاوه بر اون، من کیم که همچین تصمیماتی بگیرم؟ معجزه‌ها اتفاق می‌افتن. من افرادی رو مثل خانوم مندرز دیدم، تو بعضی موارد بدتر از اون، که از اعماق دیوانگی پدیدار شده و زندگیشون رو از همونجایی که رها کردن از سر گرفتن.»

«اما شما گفتید که مغز اون نابود شده.»

سرتکون میده: «شده. اما با اینکه ما خیلی چیزا راجع به مغز می‌دونیم، هیچ چیزی راجع به روح نمی‌دونیم. من انتظار ندارم حال خانم امرسون خوب بشه. حتی چنین چیزی رو تو رده‌ی ناممکن‌ها قرار میدم. اما شانسنش، هرچقدر هم کم باشه، بازم وجود داره. جایی که زندگی هست، امید هم هست. این باعث شده دست ننگه دارم، حتی در تاریک‌ترین ساعت‌هام، وقتی مجبورم شاهد دردی با وحشتناک‌ترین درجه باشم.»

زمزمه می‌کنم: «به من انتخابش رو بده. من از این بدبختی خلاصش می‌کنم.»

با لبخند طعنه‌آمیزی میگه: «برای همینه که هیچ‌وقت چنین انتخابی نصیبت نمیشه. ما باید با ضعف و نقصمون به کسانی که توانایی تحمل رنجشون رو دارن اعتماد کنیم، وگرنه اونا تبدیل به بخشی برای کسانی که این‌طور نیستن میشن.»



می‌غرم: «من می‌تونم از خودم بخشش نشون بدم.» از مفهوم جمله‌اش خوشم نیومده.

«می‌تونی، آقای سیو کینگ؟ واقعاً میتونی؟»

به افرادی که کشتم فکر می‌کنم. نگاهم به ارواحی کشیده میشه که اطرافم به هم فشرده میشن، به نظر میاد درست به اندازه‌ی من مسحور زن داخل اتاق شدن. جواب نمیدم. پرستار پیش آندنا می‌مونه، اما به یه گوشه عقب نشینی می‌کنه تا براش یه داستان کوتاه بخونه. آندنا بدون هدف شروع به حرکت می‌کنه در حالی که من در سکوتی پنهان دارم تماشاش می‌کنم. انگشتاش رو می‌کشه رو نقاشیای رنگارنگ روی دیوار (به نظر میاد نقاشیا کار بچه‌ها باشن، اما احتمالاً کار بیماراس) و لبخند کوچیکی می‌زنه، لبخندی که هنوز به وجود نیومده محو میشه. جلوی تصویر پسری به رنگ آبی روشن با سری بزرگ می‌ایسته و بهش زل می‌زنه، لبخندش گسترده میشه، بعد پیشونیش رو به شکم شکل تکیه میده و سریع شروع به خوندن می‌کنه.

مبهوت می‌پرسم: «چی اتفاقی داره می‌افته؟»

ترسمن میگه: «اون نقاشی توسط مردی کشیده شده که تقریباً به اندازه‌ی خانوم مندرز اینجا بوده. اون کمی متعادل تر و با نظم و ترتیب بیشتری. از خانوم امرسون خوشش میاد. وقتی فهمید اون زمانی یه بچه داشته، این نقاشی رو براش کشید. خانم امرسون گاهی اوقات تشخیص میده و برای چیزی که از دست رفته ناله سر میده.»

«فکر کردم گفتید قدرت تشخیصش رو از دست داده.»

«گاهی اوقات چیزای مشخصی رو به خاطر میاره، به روش‌هایی که ما درک نمی‌کنیم.»

«پس کاملاً مغزش از بین نرفته؟»

شونه بالا می‌اندازه. «وقتی پسر واقعیس به دیدنش میاد، خانم امرسون نمی‌دونه اون کیه. مردی یه تصویر خیالی از بچه‌ای که تا حالا ندیده می‌کشه و این تصویر چیزی رو درون خانم امرسون بیدار می‌کنه. ردهایی از انسانیتش باقی مونده، اما اونا کم و غیرقابل توصیف‌اند.» یه دستش رو می‌ذاره رو شونه‌ی من. «نمیشه اونو نجات داد، اگه این چیزیه که به دنبالشید.»



آندنا روشو از نقاشی برمی‌گردونه و به سمت مرکز اتاق حرکت می‌کنه. چشم‌هاش مخزن‌هایی بزرگ از پوچی‌اند. رو زمین می‌شینه، یه جایی رو زمین رو تمیز می‌کنه و عروسکاش رو می‌ذاره زمین. سرش رو کج می‌کنه و اونارو بررسی می‌کنه. بعد عروسک بزرگتر رو برمی‌داره و موهاش رو می‌کشه.

ترسمن می‌گه: «تا موقعی که برش گردونیم به اتاقش با اون بازی می‌کنه. باهاش مثل پسرش رفتار می‌کنه، بهش آبنبات‌های خیالی میده، شاید یه موقعهایی یکی از سینه‌هاش رو درمیاره و بهش شیر میده.» سرفه‌ی محتاطانه‌ای می‌کنه. «اگه چنین اتفاقی بیفته ازتون می‌خوام اینجارو ترک کنید.»

همونطور که نگاه می‌کنم، آندنا عروسک رو می‌ذاره رو پاش، اون یکی - یه دختر - رو برمی‌داره و لباسش رو درمیاره، و لباسو تن جانشین پسرش می‌کنه، لبخند می‌زنه و صدایی از خودش درمیاره. بعد عروسک رو تو بازوهاش تکون میده و صدای خفه شدن درمیاره.

می‌خوام برم اما نمی‌تونم خودمو جمع کنم. به خاطر این نیست که براش احساس تأسف می‌کنم. یه قسمتی از من می‌خواد بمونم. فکر می‌کنه که منم به اینجا تعلق دارم. می‌تونم احساس کنم که جنون درونم می‌جوشه. تسلیم شدن آسونه، رها کردن دنیای واقعی، جستجو برای حقیقت، نیاز به دونستن، و پیوستن به آندنا در زندگی بی‌هدف و بی‌خیالش. نشستن تو به اتاق، غرغر کردن نقاشی‌های بچگونه، لباس تن عروسکای کردن، اینکه بذارم بقیه نگران باشن و برنامه‌ریزی کنن. از لحاظی پیچیده، مثل بهشت می‌مونه.

اما الان وقت بهشت نیست. الان وقت جهنمه. هیچ آرامگاهی برام موجود نیست، نه تا موقعی که من این دروغ رو از همه‌ی پیرایش‌هاش عریان نکنم، و حقیقت کسی که عاشقش شدم و روحم رو بهش باختم رو فاش کنم. اگه الان تسلیم شم، تا ابد سرگردان می‌شم. هیچ استراحتی نمیشه کرد. من پیش آندنا نمی‌شینم و با عروسک‌ها بازی نمی‌کنم. من جایی زندانی می‌شم که فریادهام نتونه بقیه‌ی بیمارها رو بترسونه.



آندنا با یه دستش به زمین ضربه می‌زنه، و با دیگری عروسک رو به سینه‌اش می‌فشره. صورتش در هم میره و دوباره به زمین ضربه می‌زنه. پرستار سریع به سمت یه کابینت بسته که تو ارتفاع زیاد به یکی از دیوارها متصله میره، بازش می‌کنه و یه کیف کوچیک ازش بیرون میاره.

می‌پرسم: «دارو؟» آماده‌ام تا برم، مشتاق نیستم شاهد عمدی دارو خوروندن به آندنا باشم.

ترسمن لبخند می‌زنه: «چیزی وحشتناکی نیست.»

پرستار کیف رو میده به آندنا، که آندنا محتویاتش رو خالی می‌کنه رو زمین. از دیدن چیزایی که بیشتر از وسایل آرایش معمولی ترسناک تر نیست آروم میشم؛ رژلب، ریمیل و رژگونه. انگشتای آندنا روی قالب‌ها و جعبه‌ها می‌چرخه بعد روی رژلب قرار می‌گیره، که با اهمیتی عجیب بلندش می‌کنه و با دقت به لب‌های سفت عروسک می‌زنه.

ترسمن میگه: «از اینجا به بعد دیگه هیچ تغییری رخ نمیده. وقتی اینکارو شروع می‌کنه، برای ساعت‌ها تو خودش غرق میشه.» نگاهی به من می‌اندازه. «اگه دوست دارید، می‌تونم بیرمتون داخل. حالا که روی عروسک تمرکز کرده دیگه متوجهی هیچ چیز دیگه‌ای نمیشه.»

سرم رو تکیون میدم. زمزمه می‌کنم: «به اندازه‌ی کافی دیدم.»

لب‌های ترسمن جمع میشه. «می‌تونم بپرسم چرا می‌خواستید خانم امرسون رو ببینید؟ می‌دونم نباید اینکارو بکنم، و شما هم مجبور نیستید جواب بدید، اما...»

آروم جواب میدم: «من معشوقه‌اش بودم.»

از من به آندنا خیره میشه و دوباره نگاهش رو به من برمی‌گردونه. «قبل از اینکه بستری شه؟»

«به تازگی.»

قیافه‌اش در هم میره. «نمی‌فهمم.»

با خنده‌ای تلخ و خفه جواب میدم: «منم همینطور.»



یه نگاه مردد دیگه به آندنا و بجهی عاری از زندگی می‌اندازم، بعد می‌چرخم. «دوست دارم الان برم.»

«مطمئنید؟»

«چیزی که برآش اومده بودم رو دیدم. چیز بیشتری برای من اینجا وجود نداره. نمی‌دونم چیز دیگه‌ای اصلاً مونده باشه یا نه، اما من نمی‌تونم همینجا بایستم و پنهان بشم، می‌تونم؟»

ترسمن گیج بهم خیره میشه. تلخ می‌خندم. «اشکالی نداره. انتظار جواب ندارم.»

ترسمن در حالی که درو باز می‌کنه میگه: «جایی برای خوابیدن امشب دارید؟»

«نمی‌دونم. شاید برگردم به لندن. این وقت شب قطار هست؟»

«شک دارم. می‌تونم به جاش یه هتل خوب پیشنهاد کنم.»

«ممنون. اگه می‌فهمید روزی که داشتم...» می‌تونم یه لبخند کوچیک بزنم. «دارم از خستگی می‌میرم. فکر کنم می‌تونم به اندازه‌ای بخوابم که...»

یهو می‌ایستم، نمی‌دونم چرا. یه تصویر از عروسک داخل ذهنم جرقه زده میشه، اما اون عروسکی نیست که آندنا نگهش داشته بود. عروسک پسری توی نقاشی بود، یکی با یه سر بزرگ و آبی. فقط اینکه قیافه‌اش فرق داره. صورت منه. و داره بهم می‌خنده.

ترسمن داره در اتاق رو می‌بنده. متوقفش می‌کنم: «صبر کن.» و برمی‌گردم داخل، به نظر میاد تصویره که داره منو پیش می‌بره. تقریباً می‌تونم صدای خنده رو بشنوم. نمی‌تونم بدون اینکه بفهمم عروسک داره به چی می‌خنده از اینجا برم.

ترسمن که منو به داخل دنبال می‌کنه میگه: «حالتون خوبه؟»

با حرکتی تند ساکتش می‌کنم. افکار مثل قطار در اعماق ذهنم با هم برخورد می‌کنن. رشته‌های معما به هم پیچیده میشن، و ناخواسته تصویری رو شکل میدن. هنوز نمی‌تونم همشو ببینم، اما



می‌دونم یه ربطی به زن اون‌ور شیشه داره، و بیشتر با اون عروسکی که اون الان داره گونه‌هاش رو با رژگونه قرمز می‌کنه. چه چیز راجع به این عروسک لعنتی هست که اینقدر اذیتم می‌کنه؟

بعد، بیرون از آب‌های تیره‌ی هوشیاریم، سؤالی به سطح آب میاد، و یه حسی بهم می‌گه که این سؤال منو به سمت جواب‌ها هدایت می‌کنه. نمی‌دونم این سؤال چه معنی‌ای داره، یا اینکه چطور به عنوان کلید این معما عمل می‌کنه، اما به هر جهت به زبون میارمش، و بهش آزادی‌ای رو که طالبشه میدم.

غرولند کنان به دکتر ترسمن گیج می‌گم: «اگه اون فکر می‌کنه اون عروسک پسرشه، پس برای چی داره باهاش مثل یه دختر رفتار می‌کنه؟»





شب رو توی هتلی می‌گذروم که دکتر خوب بهم توصیه کرد، اما با اینکه همه جا ساکنه و منم خسته‌ام، خیلی کم می‌خوابم، با سؤال‌ها و جواب‌های تیره‌ی آشکارشده در عذابم.

اول نمی‌تونم چیزی که غرایزم بهم میگن رو باور کنم. می‌ترسم دیوونگی‌ای که تو فضای تیمارستان موج میزد روم تأثیر گذاشته باشه، که اینا حاصل یه ذهن فریب خورده باشه. ساعت‌ها رو صرف انکار کردن فرضیه‌هایی می‌کنم که ته قلبم می‌دونم درسته. از آشکار شدن همه چیز می‌ترسم و ناامیدانه به دنبال راه‌حل‌های جایگزینی می‌گردم، اما لعنت به من که هرسری بازم برمی‌گردم سر حقیقت پیچیده و دیوونه کننده.

مدام تصویر عروسک تو ذهنم نقش می‌بنده، اینکه چطور آندنا لباس دخترونه تنش کرد و صورتش رو آرایش کرد. اگه می‌تونستم از این تصویر فرار کنم، شاید می‌تونستم جای دیگه‌ای به دنبال جواب‌های دروغی بگردم. اما به خودم که نمی‌تونم دروغ بگم، مهم نیست چقدر هم تلاش کنم. خود حقیقت اجازه‌ی انکار شدن به خودش نمیده.

صبح که میشه، دیگه نمی‌تونم بیشتر با خودم جدل کنم. داستان کامل رو نمی‌دونم، اما پرکردن جاهای خالی نباید سخت باشه. خطرناک و وحشتناک، بله، اما سخت نه. می‌دونم باید برم پیش کی، چطور پیداش کنم، چطور اگه مقاومت کرد از زیربونش اعتراف بکشم. دیگه خبری از سروکله زدن با دروغ‌ها و ارواح نیست. کارمون با این چرت‌وپرتا تموم شده. فقط گودال جهنمی حقیقتی که باقی می‌مونه.

تو یه قطار سریع‌السير در حال برگشت به لندنم. احتمالاً کمبود خواب بهم غلبه کرده، چون خریدن یه بلیط یا سوار شدن رو به خاطر ندارم. آخرین چیزی که به خاطر دارم، داشتم صبح زود تو هتل صبحونه می‌خوردم.



باید راجع به هشدار باند گاردینر نگران باشم، اما نیستم. مطمئنم می‌تونم قبل از اینکه کسی متوجه‌ام بشه وارد شهر بشم و ازش خارج شم. خستگی بیشتر از تهدید گاردینر برام دردسرسازه. نمی‌خوام بدنم از کنترل خارج بشه. نیاز دارم متمرکز بمونم.

به سندلیم تکیه میدم، چشم‌ام رو می‌بندم، دنیای اطرافم رو از ذهنم بیرون می‌کنم و سعی می‌کنم بخوابم. اما اینجا هم مثل هتل موفق نمیشم. عروسک مدام به ذهنم خطور می‌کنه، افکارم رو پر می‌کنه، و نمی‌ذاره هیچ چیزی حواسم رو پرت کنه. شاید دیوونه‌ها احتیاجی به خواب ندارن. شاید دیوونگیشونه که اونا رو تقویت می‌کنه.

تو یه تاکسی‌ام. دوباره نمی‌تونم حرکاتم رو به خاطر بیارم، هیچ خاطره‌ای از خارج شدن از قطار ندارم. از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم و آرام می‌نالیم. برگشتم به لندن. یه برآمدگی تو یکی از جیب‌ام احساس می‌کنم. اجازه میدم انگشتم برای جستجو به داخل جیبم بره، یه اسلحه رو زیر دستام احساس می‌کنم. اسلحه‌ی اکسل نلک. حتماً رفتم هیترو، دزدکی وارد ماشین شدم و دوباره برش داشتم.

خم میشم به جلو و از راننده می‌پرسم چقدر دیگه مونده تا برسیم. با سرزندگی جواب می‌ده: «ده دقیقه، آقا.» نیازی ندارم بپرسم کجا داریم میریم. برمی‌گردم سرجام، آرام لبخند می‌زنم. برای اولین بار بعد از تیمارستان، می‌تونم تصویر عروسک و تمام سؤال‌ها و جواب‌هایی که همراهش میاد رو از ذهنم دور کنم. دیگه نیازی به حدس زدن نیست. تقریباً تا ده دقیقه دیگه همه چیز روشن میشه.

دوباره به بیرون نگاه می‌کنم. چیز بعدی‌ای که متوجه میشم، اینه که دارم دزدکی وارد ملک عمارت مندرزها میشم. ارواح در کنارم به دنبال میان، قوز کرده و با صورت‌هایی مصمم، جووری که انگار بوی وطن حس کردن. مثل سگ شکاری به نظر می‌رسن. گرسنه، سگ‌های جهنمی که قراره بهشون غذا داده بشه.

به سمت عقب خونه میرم، آرام از طریق یه پنجره وارد میشم و می‌خزم داخل اتاق‌های آشنا، در سکوت جلو میرم، و با هیچ‌کسی مواجه نمیشم.



هدفم رو تو اتاق بیلارد پیدا می‌کنم، که به تنهایی داره بازی می‌کنه، بازی‌ای که برد و باختش یکیه، که پیروزی دست به دست ناامیدی میده. منتظر می‌مونم تا به توپ سیاه ضربه بزنه، بعد در حالی که آروم دست می‌زنم قدم به جلو برمی‌دارم.

گریگوری مندرز به بالا نگاه می‌کنه، جا خورده، چوب بیلاردش رو برای دفاع از خودش بالا میاره. وقتی منو می‌بینه، نوک چوبو میاره پایین، بعد دوباره میارتش بالا، انگار که نمی‌تونه تصمیم بگیره من براش تهدید محسوب میشم یا نه. بالاخره چوب رو می‌ذاره کنار و محتاطانه لبخند می‌زنه. «آقای سندرز. می‌تونم بپرسم چطور اومدید داخل؟»

آروم جواب میدم: «اسمم اد سیو کینگه. اما تو که اینو می‌دونستی، نه؟» چشمای گریگو باریک میشن، اما هیچی نمیگه. «به جز ما دیگه کی تو خونه هست؟»

با لبخند میگه: «هیچ کس.» اسلحه رو می‌کشم بیرون و نشونه می‌گیرم. لبخندش محو میشه. دوباره با ترشروی تکرار می‌کنه: «هیچ کس.»

«هیچ خدمتکاری هم نیست؟»

«خدمتکارا صبح زود کار می‌کنن. تو روز کارشون تموم میشه. باغبونا هم همینطورن. من بیشتر شبها خودم برای خودم غذا می‌بزم. هیچ کس دیگه ای نیست.»

«هیچ نگهبانی نیست؟»

«از موقعی که پدرم مُرده نه. تا یه مدتی نگهشون می‌داشتم، تا بتونم رسانه‌ها رو از خودم دور کنم، اما حالا که علاقه‌ی رسانه‌ها به پدرم کمتر شده، احتیاجی بهشون نیست.»

این برام یه جور موهبته. تفنگ رو به سمتش نگه می‌دارم، خودم رو برای کارم آماده می‌کنم. «من همین الان دارم از دارلینگتون برمی‌گردم.» رنگ از صورت مرد جوون می‌پره. دیگه پوست برنزه نداره، و مطمئنم که هیچ وقت هم پوست برنزه نداشته، چون اون همیشه پیش از قرارمون رنگ روی خودش اسپری کرده تا رنگ واقعی پوستش رو عوض کنه؛ و دهنش از تعجب باز میشه. همون واکنشیه که انتظارش رو داشتم. تأیید بر عدم دیوانگی من.



بهش میگم: «میریم طبقه‌ی بالا. قراره منو ببری به همون جایی که لباس‌ها رو نگه می‌داری. بعد قراره لباساتو عوض کنی. اگه جوری رفتار کنی که انگار نمی‌دونی من دارم راجع به چی حرف می‌زنم، یه گلوله می‌زنم به اونجاییت که می‌دونم خیلی درد می‌گیره.»

شروع به صحبت می‌کنه: «اد...»

«راه بیفت، گریگوری. حرف نزن.»

به تفنگ و انگشتای گره کرده‌ی من به دورش نگاه می‌کنه، با ناراحتی سرتکون می‌ده و شروع به رفتن به سمت راهرو می‌کنه. می‌ذارم از کنارم عبور کنه، حالا می‌تونم بیشتر ببینم، نشانه‌های واضحی که من باید ناخودآگاه متوجه می‌شدم اما قبلاً توجهی نکردم. همونطور که شروع به قدم برداشتن پشت سرش می‌کنم، بغض گلوم رو می‌گیره و من با زور می‌فرستمش پایین، مواظبم خیلی بهش نزدیک نشم، هیچ خطری قبول نمی‌کنم، نه وقتی که اینقدر به حقیقتی که مثل یه مار داره موهای پشت گردنم رو سیخ می‌کنه، نزدیکم.

اگه گریگو ترسیده - و بایدم ترسیده باشه - به خوبی می‌پوشونتش. این منو شگفت زده نمی‌کنه. اون قبلاً هم تونسته به خوبی احساساتش رو مخفی کنه. تمریناتش در RADA. سالهایی که رو صحنه داشته، اولویتش برای نقش‌های کوتاه. یادم میاد که اندرو مور می‌گفت که نوه‌اش می‌تونست یه سوپرستار باشه، که می‌تونست شهرت رو از آن خودش کنه. اما گریگوری مندرز هیچ وقت به شهرت علاقه‌ای نداشت، فقط به دنبال افزایش مهارتش در شغلش بود، بهتر کردن هنر خزیدن زیر پوست مردمی که تظاهر به بودنشون می‌کرد. ای کاش بیشتر راجع به سابقه‌اش تحقیق کرده بودم، به نقش‌هایی که طی سال‌ها انتخاب کرده بود دقت می‌کردم. شرط می‌بندم حتماً یه چیزی پیدا می‌کردم. من و جو روی آندنا و مایکیز تمرکز کرده بودم. ما هیچ وقت عمیقاً نرفتیم سراغ گذشته‌ی پسرشون. فکر نمی‌کردیم ارزش بررسی داشته باشه.

جو... اون چه فکری راجع به این ماجرا می‌کنه؟ هیچ وقت نمی‌تونم بهش بگم، حالا هر چیزی که پیش بیاد. هیچ وقت نمی‌تونم به هیچکسی بگم. اگه زنده از این ماجرا بیرون بیام، یه چیزی برای جو سرهم می‌کنم. تو این کار خوبم. من یه زمانی تونستم از زندگی زنده‌ها داستان بسازم.



گریگو منو به اتاق خواب مادرش هدایت می‌کنه و به سمت کمد لباس میره.

بهش می‌پرم: «صبر کن.» میرم جلوش و درها رو باز می‌کنم. چهارتا قفسه‌ی پر لباس و جعبه توش هست. «اینجا لباسان؟»

میگه: «آره. اما یه کیف هم هست که زیر کوتاه‌ترین قفسه جاسازی شده. به اون برای به تأثیر گذاری کامل کارم احتیاج دارم.»

از کمد عقب می‌کشم و با انگشتم به ماشه‌ی اسلحه ضربه می‌زنم. بهش هشدار میدم: «نرو سراغ هر چیزی که از دور مثل یه اسلحه به نظر برسه.»

گریگو می‌شینه رو زانوهاش و دستش رو تو تاریکی دراز می‌کنه. یه کیف پلاستیکی پر درمیاره. بهش میگم محتویات کیف بریزه وسط اتاق. یه عالمه پد، کرس، سینه‌بند، گن و یه سری شلوار که گشادن و سر زانو جمع میشن میریزه رو زمین. به لباس زیرها خیره میشم، بعد گلوم رو صاف می‌کنم، بغضم رو مجبور به عقب‌نشینی می‌کنم، هرچند دوباره برمی‌گرده. با صدای گرفته میگم: «پپوششون.»

بدون بحث لباساش رو درمیاره، سینه، بازوها و پاهای صاف و تراشیده شده‌اش رو به نمایش می‌ذاره. موقع درآوردن شرتش متوقف میشه. «ناراحت میشی اونورو نگاه کنی؟»

«بله.»

«اد، خواهش می‌کنم. نیازی نیست...»

«کارتو بکن.»

گریگو آه ناراحتی می‌کشه، بعد شورتش رو هم درمیاره. اونجا هم کاملاً تمیزه. لخت بودنش باعث ناراحتیم میشه. از چنین چیزی نفرت ندارم، اما اینجوری دیدنش، فکر کردن به تمام چیزایی که بین ما گذشته، باعث میشه حالت تهوع بهم دست بده. با اینکه شاید خیلی از مردا اگه الان جای من بودن این‌طوری نبودن. از چنین چیزی متعجبم. فکر کردم این مسئله جنسیت



بیشتر عذابم بده. شاید بعداً این‌طور باشه، وقتی که زمان برای فکر کردن و تحلیل کردنش داشتم. در حال حاضر، همه چیز کیفیت غیرواقعی یه رؤیا رو داره.

در حالی که نگاهم رو ازش می‌دزدم، خرناس می‌کشم: «لباس بپوش.»

پروسه‌ی پیچیده‌ایه. هر قدمش باید دقیق اجرا بشه. به نظر اذیت کننده میاد، مخصوصاً اطراف قسمت رانش، ولی گریگو به نظر راحت میاد و اهمیتی به کشش پارچه‌ها نمیده.

وقتی تمام پدها سر جاشون قرار می‌گیرن، گن‌ها رو می‌پوشه و سریع سینه‌بند رو می‌بنده دور سینه‌های مصنوعی‌ای که طبیعی به نظر می‌رسه می‌بنده. بعد به سمت کم‌د برمی‌گرده. یه لباس قرمز برمی‌داره، قدم به درونش می‌ذاره و می‌کشتش روی گن‌ها، پارچه‌ها و پدها. ازش انتظار دارم که ازم بخواد زیپ لباس رو براش ببندم، اما خودش اینکارو می‌کنه، بعد یه جفت کفش پاشنه بلند پاش می‌کنه.

به اینجای کار که می‌رسه فقط کلاه گیس مونده. از تو یه جعبه برش می‌داره، می‌زارتش رو سرش، بعد سرش رو می‌بره عقب و با خوشحالی به من نگاه می‌کنه، کاملاً دوباره اون جذابیت هاش رو به دست آورده.

نفسم تو گلوم می‌گیره. شوکه قدم به عقب می‌ذارم، نزدیکه تفنگ رو هم بندازم. این تغییر قیافه قبل از کامل شدن به یه سری نکات دیگه هم احتیاج داره. قیافه‌اش به طرز خارق‌العاده‌ای شبیه مادرشه، اما هنوز هم بدون آرایش و رژلب، گوشواره و مژه‌ها قیافه‌اش مردونه‌اس. و همینطور باید لنزهای رنگیش رو هم بذاره. با اینحال با این قیافه‌ی نصفه و نیمه، قیافه‌اش خالی از اشتباه و سوءتفاهمه.

می‌نالم: «آندنا.»

گریگوری مندرز یه ابروش رو می‌بره بالا، لب هاش رو به هم می‌فشره و با صدای آندنا می‌گه: «یکه و تنها.» لیخند جذابی می‌زنه: «یه بوسه محض خاطر اوقات قدیمی، اِد؟»



نمی‌تونم جواب بدم. تنها می‌تونم به صورتی مردی زل بزنم که زنی که عاشقش شدم و به خاطرش آدم کشتم، و منتظر می‌مونم تا شدت دیوانگی از آسمون رو سرم هوار بشه و کنترل رو به دست بگیره.

گریگو می‌شینه پشت میز آرایش و رو صورتش کار می‌کنه. آندنایی که تصویرش درون آشنا شناوره رو نگاه می‌کنم و از این تغییرشکل تعجب کردم. فقط قیافه‌اش نیست. هرچی جلوتر میره، تبدیل به یه زن میشه. جوری که دستاش رو حرکت و گردنش رو قوس میده، چارچوب شونه‌هاش، تاب دقیق رونه‌هاش وقتی روی صندلی جلو و عقب میره، جوری که پاشو انداخته رو پاش. حتی با اینکه می‌دونم اون واقعاً کیه، مجبورم به خودم یادآوری کنم که اون آندنا نیست. یه مرده، نه یه زن، یه خیانتکار ظالم که باید اعدام بشه، نه یه معشوقه‌ی بازگشته که لایق تحسین کرده باشه.

غرولندکنان میگم: «از همون اول هم نقشه بود، نه؟»

با صدای آندنایش میگه: «البته.»

بهش می‌پریم: «اینجوری نه. از صدای خودت استفاده کن.»

بدون عوض کردن تن صداش میگه: «این صدای خودمه، عزیزم.»

بهش هشدار میدم: «یا تمومش کن یا بهم کمک کن...»

مثل آندنا موقعی که باهاش راجع به زندگیش با تُرک صحبت می‌کردیم آه می‌کشه. «تو درک نمی‌کنی، اِد. وقتی من اینجوری لباس می‌پوشم، وقتی این بدن و صورت رو دارم، من مادرم. من نمی‌تونم برای راحتی تو صدام رو تغییر بدم. اگه می‌خوای به عنوان گریگو حرف بزنم، باید این لباس رو دربیارم. می‌خوای اینکارو کنم؟»

«نه.» روبروشدن باهاش تو این ماسک سخته، اما اگه این لباس رو دربیاره، می‌دونم که بقیه‌ی گفتگومون میشه صرف درخواست من برای دوباره پوشیدن لباس. فکر نمی‌کنم بتونم بدون



دیدن گریگو یه عنوان آندنا در تمام مدت باور کنم اون آندناست. آندنای من. «قبل از اینکه شروع کنیم یه سؤال می‌پرسم. تو ترتیب قتل پدرت رو دادی تا دستت به پولش برسه؟»

آندنا سرش رو... نه. من باید بهش همون‌طوری که هست فکر کنم. گریگو سرش رو تکون میده.

میگه: «هیچ چیز اینقدر ارزش پول رو نداره. از اینکه پرسیدی تعجب کردم.»

«فقط می‌خواستم مطمئن بشم.» می‌شینم رو تخت، تفنگم رو می‌ذارم رو پام و با اشاره سر بهش میگم شروع کنه.

«فکر کنم داستان کامل رو می‌دونی، اینکه چطور مادرم مچ پدرمو حین ارتکاب به جرم گرفت و دیوونه شد؟»

«آره.»

«خوبه. این خیلی برامون وقت می‌خره. بیا بریم سراغ شروع من. عشق من به مادرم برام بیشتر از هر کسی اولویت داشت. این شامل عشقم به پدرم و تو هم میشه.»  
خرناس می‌کشم: «به من!»

لبخند می‌زنه اما رو این نقطه پافشاری نمی‌کنه. «مادرم همیشه می‌دونست که من... می‌تونیم بگیم خاص بودم؟»

حرفش رو تصحیح می‌کنم: «بذار بگیم مثل یه بومرنگ دارای انحنای بودی.»

شونه بالا می‌اندازه. «من هیچ‌وقت راجع به رابطه‌ی جنسی تمایلی نداشتم، که همین یه مسئله‌اس. از چیزی که بودم نمی‌ترسیدم، اما از رفتار پدرم باخبر بودم و اینکه حقیقت چقدر می‌تونه بهش آسیب بزنه. گفتن تصمیمم راجع به بازیگر شدن بهش به اندازه‌ی کافی سخت بود، اما اگه بهش می‌گفتم که هم‌جنس‌گرام... فکر می‌کنم می‌تونست خودش رو مجبور به پذیرفتنش کنه اما از درون بهش آسیب می‌زد. نمی‌خواستم بیشتر از این بدبختی وارد زندگیش کنم، نه بعد از اتفاقی که با مادرم افتاده بود، برای همین بیشتر مواقع با کسی نبودم. حتی چندتا رابطه با





زن‌ها هم داشتم، که تظاهر کنم نسبت به جنس مقابل تمایل دارم. بگذریم، گرایش‌های جنسی من موضوع بحث ما نیست.»

«نیست؟»

سرش رو تکون میده. «چیزی که مادرم تو بچگی تو من دید این بود که به مردای دیگه تمایل داشته باشم – ببخشید که اینقدر دارم راحت حرف می‌زنم – بلکه تمایلم به زنانگی بود. من لباس پوشیدن، امتحان کردن لباس‌های زیبا و لباس‌های زیر رو دوست داشتم. می‌خواستم قسمتی از دنیای فریبندگی و تغییرقیافه باشم. رابطه‌ی جنسی هیچ ربطی بهش نداشت.»

«اون می‌دونست که من یواشکی میرم تو اتاقش و میرم سراغ کمدش. در واقع، گاهی اوقات من یه لباسایی پیدا می‌کردم که برای اون خیلی کوچیک بود، که مطمئنم با در نظر داشتن من تو ذهنش اونا رو خریده بود. از سمت دیگه، پدرم هیچی راجع به این موضوع نمی‌دونست تا موقعی که یه بار تو نه سالگی منو در حالی که یه لباسو پوشیده بودم دید. اونقدر منو زد که نزدیک بود زیردستش بمیرم.» صورتش آروم میشه. «من هیچ‌وقت اونو مقصر ندونستم. افراد نسل اون چنین تفکری دارن. لعنت، حتی بعضی از افراد نسل خودمون هم چنین تفکری دارن.»

گریگو بهم پوزخند می‌زنه: «تو چی، اِد؟ ما هیچ‌وقت قبلاً راجع به این موضوع صحبت نکرده بودیم. تو چه نظری راجع به مسئله‌ی هم‌جنس‌گرایی داری؟»

می‌نالم: «زندگی کن و بذار زندگی کنن. من هیچ مشکلی با هم‌جنس‌گراها ندارم. اما علاقه‌ای هم بهشون ندارم.»

زیرلب میگه: «چه بد.» لب‌هاش بامزه آویزون میشه.

به اون لب‌ها خیره میشم. به اون دفعاتی که بوسیدمشون فکر می‌کنم. یه قسمتی ازم می‌خواد که کنترلم رو از دست بدم، اونا رو تیکه پاره کنم و کاری کنم گریگو برای کاری که کرده تقاص پس بده. اما در حقیقت، برام اهمیتی نداره. باید داشته باشه، اما نداره. من اونقدر آندنا رو دوست داشتم که فکر نمی‌کنم اگه معلوم می‌شد اون یه مردی در لباس یه زنه اهمیتی می‌دادم، نه اگه



بقیه‌ی چیزها تو حالت متعادلی بود. می‌تونستم باهاش کنار بیام. اصلاحی بود که مشکلی با انجام دادنش نداشتم. به خاطر اون.

گریگو ادامه میده: «اون تنها باری بود که پدرم کتکم زد. بعد از اون، به کمک مادرم می‌رفتم زیرزمین. وقتی پدرم نبود منو برمی‌داشت و می‌داشت لباسمو عوض کنم. اون بهم یاد داد چطور آرایش کنم و لباس بپوشم، اما همینطور اینکه چطور موقعی که اتاقتش رو ترک می‌کنم تمام آثار حضورم در اونجا رو پاک کنم. از طریق اون، اهمیت جداسازی هویت یکی رو یاد گرفتم.»

آروم میگه: «اون خیلی شجاع بود. پدرم اگه می‌فهمید خیلی بد کتکش می‌زد. فقط همون یه بار بود که به پدرم خیانت کرد، و اینکارو به خاطر من کرد.»

باهاش مخالفت می‌کنم: «فقط همون یه بار نبوده. با یکی هم رابطه داشته.»

می‌خنده. «با اکسل نلک؟ مطمئناً تو که الان باید بهتر از اینا بدونی. من نمی‌دونم چی باعث شده بود اندرو فکر کنه اون با کسی رابطه داشته. باند به خاطر دلایلی که خودش داره این دروغ رو ادامه داد. همینطور من. اما تو باید فهمیده باشی که اون چقدر فداکار و وفادار بوده. اون هیچ‌وقت نمی‌تونست به پدرم خیانت کنه.»

در کمال تعجب، می‌فهمم که اون راجع به رابطه‌ی مادرش با گاردینر نمی‌دونه. یه بخش کینه‌توز از من می‌خواد فوراً توهماتش رو به هم بریزم، اما این باعث انحراف میشه، و من نمی‌خوام وقتی هدر بدم. من اومدم اینجا تا همه چیز رو بفهمم، نه که چیزو روشن کنم.

در حالی که چشمش گرفته شده، ادامه میده: «وقتی اون مُرد من خیلی حالم بد بود. اون فقط مادرم نبود که از دست دادمش، بلکه معلمم، محرم اسرارم و دوستم هم بود. اون فقط یه قسمت بزرگ از زندگی معمولیم نبود، بلکه تمام زندگی خصوصیم بود.»

شروع می‌کنم که بهش بگم حتماً چقدر سخت بوده، و برخلاف عادت باهاش همدردی کنم، بعد متوقف میشم و اخم می‌کنم. «اما اون که نمرده.»



میگه: «الان اینو می دونم. اما اون موقع نمی دونستم. یه زمانی من به همراه بقیه‌ی دنیا فکر می کردم اون تو یه تصادف رانندگی کشته شده. سال‌ها قبل از اینکه بفهمم زنده‌اس براش عزاداری کردم.»

می پرسم: «از کجا فهمیدی؟» بعد در سکوت به خودم هشدار میدم که حواسم باشه. اون تقریباً کاری کرده که براش احساس تأسف کنم. باید به خاطر بیارم چه کاری کرده. باید ترحمم رو برای خودم نگه دارم.

«برای مدت زمان زیادی می دونستم یه چیزی راجع به پدرم درست نیست، اون‌جوری که اون وقتی به اسم مادرم اشاره می شد واکنش نشون می داد، قیافه‌های محافظت شده‌ای که با باند به اشتراک می گذاشت. شروع به یواشکی گوش دادن به مکالمات کردم و وقتی خونه نبود پرونده‌ها رو می گشتم، اما فایده‌ای نداشت.»

می خنده: «زمانی پیشرفت کردم که مچمو گرفتن. من از بارها و کلوب‌هایی که مردا توش لباس زنونه می پوشیدن دیدن می کردم، برای مد و فشن، نه برای رابطه. وقتی پلیسا یهو اومدن من تو یه پارتی بودم. از اونجایی که سنم زیر سن قانونی بود، بردنم حبس. باید به یکی زنگ می زدم اما جرأت زنگ زدن به پدرم رو نداشتم، برای همین زنگ زدم به باند. می دونستم مادرم به اون اعتماد داشته و امیدوار بودم منم بتونم. منو به قید ضمانت آزاد کرد و بردم به خونه‌ی خودش.

«باند هیچ چیز راجع به کاری که من می کردم نگفت، نمی خواست چیزی بدونه. برام یه نوشیدنی درست کرد، گذاشت حموم کنم، و چندتا از لباساش رو بهم قرض داد. بعد برای کار احضار شد. غرایز جاسوسانه‌ام بهم غلبه کرد. نامه‌هایی از بیمارستان روانی سنّت میشل پیدا کردم که به بیماری به اسم دلینا امرسون اشاره می کرد. مستقیم با دکترش ارتباط برقرار کردم و درخواست کردم حقیقت رو بفهمم. تهدیدش کردم که اگه باهام همکاری نکنه اخراجش کنم.»

گریگو زیر لب میگه: «وحشت کرده بودم. پدرم مادرم رو دوست داشت. نمی تونستم بفهمم چطور اینکارو باهاش کرده بود. در اون زمان راجع به کریستینا وایت‌اوک نمی دونستم، نمی تونستم به هیچ دلیلی فکر کنم که چرا اون...»



گریگو نمی‌تونه "زندگیش رو خراب کرد" یا "مادرم رو نابود کرد" به زبون بیاره. اولین نشانه‌ی واقعی‌ایه که می‌بینم گریگوری مندرز چقدر پدرش رو دوست داشته.

می‌پرسم: «رفتی به دیدنش؟»

«البته. فرار کردم، سوار اولین تاکسی‌ای که پیدا کردم شدم و به راننده هرچقدر که می‌خواست دادم تا منو به دارلینگتون ببره. وقتی رسیدم اونجا...» متوقف میشه و لب‌هاش باریک میشه.

بهش میگم: «اشکالی نداره. می‌تونم بی‌خیال این قسمت شی. من اونو دیدم. می‌تونم تصور کنم.»

قدرشناسانه سرتکون میده. «خلاصه، وقتی برگشتم باند رو نشوندم یه جا و با زور داستانو از زیرزبونش کشیدم بیرون. نمی‌تونستم به پدرم نزدیک بشم. هیچ‌وقت اینکارو نکردم. تا آخر هم اون فکر می‌کرد من فکر می‌کنم مادرم مرده.

«نمی‌دونستم چیکار کنم. می‌خواستم از یکی متنفر باشم، اما کی؟ باند نه؛ اون داشت از دستوراتش اطاعت می‌کرد. خدمه‌ی سنت میشل نه؛ اونا غریبه‌هایی بودن که بهشون زور گفته بودن یا بهشون رشوه داده بودن. فقط یه نفر بود که واقعاً می‌تونستم ازش متنفر باشم، و اون تنها فردی بود که من هیچ‌وقت نمی‌تونستم خودمو راضی کنم ازش متنفر باشم؛ پدرم.»

می‌پریم وسط حرفش: «توضیح بده چطور نمی‌تونستی ازش متنفر باشی.»

گریگو شونه بالا می‌اندازه. «من دوستش داشتم.»

«اما اون مادرتو ازت دزدیده بود. اون ذهنش رو پاک کرده بود و اونو تو یه دیوونه‌خونه زندانی کرده بود.»

«می‌دونم، اما اون به کنار...» بیمارگونه می‌خنده: «منظورم اینه که، می‌دونستم باید ازش متنفر باشم، می‌دونستم که حتماً باید ازش متنفر باشم، اما نمی‌تونستم خودمو وادار به این کار کنم. می‌خواستم برای کاری که کرده بود تقاص پس بده، اما اگه می‌تونستم قلب خودمو بکشم بیرون



و دوباره بزارمش سر جاش می‌تونستم به اون هم حمله کنم. نمی‌تونستم ازش منتفر باشم یا بهش آسیبی برسونم، اِد. اما آندنا مندرز می‌تونست.»

گریگو از رو صندلی پیش میز آرایش بلند میشه و می‌چرخه. اونقدر زنونه به نظر می‌رسه که برای یه لحظه واقعاً فراموش می‌کنم اون کیه و نزدیکه با سرعت برم سمت آندنا تا در آغوش بگیرمش و ببوسمش و بهش بگم چقدر دلم براش تنگ شده بوده. اما به موقع جلوی خودمو می‌گیرم، درست به موقع.

گریگو در حالی که چند قدم به سمت من میاد میگه: «این فقط تغییر لباس نیست. من فقط تظاهر نمی‌کنم که یه زنم. وقتی لباسمو عوض می‌کنم، کاملاً عوض میشم. وقتی من به عنوان آندنا باهات بودم، نمی‌دونستم من کارم کجا تموم میشه و کار مادرم شروع میشه. من در حال نقش بازی کردن نبودم. من واقعا آندنا مندرز بودم.»

از بین دندونام میگم: «داری میگی بی‌گناهی؟ اونم با آوردن چندتا بهونه‌ی مسخره؟ اون من نبودم، مامانیم بود. قصد داری چنین چیزی رو پیش بکشی؟»

آه می‌کشه: «نه. من نقشه‌ی فریب دادن و قتل رو کشیدم. من پشت همه چیز بودم، و کاملاً از تک‌تک قدم‌های راه با خبر بودم. اما وقتی در نقشم فرو رفته بودم، کاملاً فرو رفته بودم. چیزی بیشتر از بازی کردن بود. به من نگاه کن. بهم گوش بده.» گلوش رو لمس می‌کنه و با احساس نوازشش می‌کنه. «من مجبورم وقتی تبدیل به اون میشم این‌طور صحبت کنم. من در حال حاضر هیچ صدایی از خودم ندارم. اگه زندگیم هم بهش بستگی داشته باشه، نمی‌تونم صدای گریگو یا هر کس دیگه‌ای رو از خودم دربیارم.»

پوچ بهش خیره میشم. «کدوم هر کس دیگه‌ای؟»

متعجب به نظر می‌رسه: «فکر کردم می‌دونی.»

خشمگینانه بهش فکر می‌کنم و متوجه میشم. «اتین اندرز. تو واسطه بودی.»



«طبیعیه. اگه این‌طور نبود اون چطور می‌تونست اون صدا رو از خودش در بیاره؟ اتین ضعیف‌ترین مخلوق من بود. اگه اونقدر حواست پرت نبود متوجه‌اش می‌شدی. من واقعاً نتونستم تو نقش اون فرو برم. یه عالمه آرایش و لباس داشتم، اما هیچ‌وقت واقعاً احساس یه واسطه رو نداشتم.»

وقتی بهش فکر می‌کنم با نفرت نیشخند می‌زنم. حق با اونه، من باید متوجه می‌شدم. شوخ‌طبعی اجباری، آرایش سنگین، صدای بی‌نقصی که وقتی آندنا رو احضار می‌کرد از خودش درآورد، شباهت‌های ظاهری. شب گذشته، وقتی داشتم همه چیز رو کنار هم می‌داشتم فکر می‌کردم که اون واسطه پول گرفته بود، اما البته که اگه استاد بازیگری خودش یه تغییرلباس دیگه می‌داد و خودش نقش رو بازی می‌کرد، بی‌خطرتر بود.

وقتی دارم به چیزی که گریگو گفته فکر می‌کنم اخم می‌کنم، بقیه، جمع بسته بود. می‌پرسم: «دیگه کی بودی؟» تو تمام صورتایی که اخیراً باهاشون برخورد داشتم می‌گردم، به دنبال کسی می‌گردم که ممکن بوده به درد گریگو بخوره. می‌گه: «فقط یکی دیگه.» لبخندش محو میشه.

«کی؟»

مردده. «ربطی به این ماجرا نداره.»

می‌غرم: «بهم بگو.»

«ازش خوشت نمیاد. من مجبور بودم بهت نزدیک بشم، باید همه چیز رو راجع بهت می‌دونستم و حواسم بهت می‌بود.»

نمی‌دونم منظورش چیه. کی ممکنه بوده باشه؟ یکی از خدمه‌ی رویال منستر؟ به فرد لوید فکر می‌کنم و به چرت بودن این حدسم لبخند می‌زنم. چهره‌های بیشتری رو به خاطر میارم، تا جایی که می‌تونم، اما هیچ‌کدوم بهش نمی‌خوره. زیرلب می‌گم: «من تسلیمم.»



«واقعاً می‌خواهی بدونی؟» موزیانه بهش خیره نگاه می‌کنم. میگه: «باشه.» کلاه گیسش رو برمی‌داره و سرش رو میاره پایین. شونه‌هاش رو می‌چرخونه و پاهاش رو باز می‌کنه، فوراً بیشتر مردونه به نظر میاد، حتی با اون لباس و آرایش. وقتی دوباره نگاه می‌کنه، داره لبخند می‌زنه، و یه چیز شدید آشنا تو اون لبخند هست.

علی‌رغم این احساس که باید بشناسمش، نمی‌تونم تا زمانی که با لهجه‌ی شمالی محلی صحبت می‌کنه به‌خاطر بیارمش. «سفر خوبی به شمال داشتی، اِد؟ باید منم با خودت می‌پردی. می‌تونستیم بریم فوتبال ببینیم. تو تا موقعی که تو نور استادیوم بازی رو نبینی نمی‌تونی به خوبی زیبایی بازی رو ببینی.»

علی‌رغم چهره، هر جای دیگه‌ای که باشم می‌تونم اون صدا رو بشناسم. صدای تنها دوست واقعی‌ایه که سال‌ها بعد از ماجرای فریب دادن بلیندا تونستم داشته باشه، تنها کسی که به جز آندنا تو زندگیم راه دادم.

جو.

در همون لحظه، باقی تیکه‌های معما سرچاشون قرار می‌گیرن. جو کسی بود که وقتی با آندنا به مشکل می‌خوردم بهش رو می‌انداختم. اون یه شنونده‌ی دلسوز بود، همیشه برام حاضر بود، به جز مواقعی که آندنا پیشم بود. گریگو هم معشوقه‌ام بود و هم بهترین دوستم. چیزی که یکیشون نمی‌تونست راجع به من بفهمه، اون یکی می‌تونست. با اینکه خیلی شوکه‌ام، باید نبوغ پشت این ماجرا رو تحسین کنم. گریگوری مندرز یه چیز دیگه‌اس. تو زندگیم چندتایی حروم‌زاده‌ی موزی رو می‌شناختم، اما گریگو دست همه‌ی اونارو از پشت بسته. اون به صورتی اهانت‌آمیز منو مثل خیار چمبل به بازی گرفت. تنها اشتباهش این بود که کار منو بعد از اینکه پدرش رو کشتم تموم نکرد. موندم چطور چنین قسمت اساسی‌ای از نقشه از دستش در رفته. کسای دیگه‌ای هم بودن که می‌خواستند برایش بکشم؟

«ماه‌ها صرف لباس پوشیدن مثل مادرم کردم، تا بیشتر بتونم توی این نقش فرو برم.»



این کلمات ناگهانی در سکوت ادا میشن. به بالا نگاه می‌کنم، می‌بینم گریگو داره آرایشش رو پاک می‌کنه. هنوزم لباسو به تن داره، اما نه به عنوان آندنا یا جو. حتماً یه مدت حواسم پرت شده، اما اون از این فرصت برای غلبه به من استفاده نکرده.

«تا حالا هیچ وقت انقدر سخت تلاش نکرده بودم تا کس دیگه‌ای بشم. اگه قرار بود عملی بشه باید عالی می‌شد. می‌رفتم تعطیلات و تمام مدت به عنوان مادرم لباس می‌پوشیدم، به عنوان مادرم می‌خوایدم، به عنوان اون غذا می‌خوردم، به عنوان اون با بقیه لاس می‌زدم. افرادی رو به اتاقم می‌بردم و باهاشون عشق بازی می‌کردم، محدوده‌ی تغییرقیافه‌ام رو تست می‌کردم. اولاش اشتباهاتی می‌کردم، اما بالاخره یاد گرفتم که تمام ردهای مردونگیم رو بپوشونم. کشف کردم چطور کاری کنم یه مرد عاشقم بشه و منو شناسه، چطور یه زن باشم و در عین حال نباشم. بعد آماده بودم.»

لب‌هاش رو لیس می‌زنه. تکه‌های کوچیکی از رژلب مثل قطره‌های خون کم‌رنگ روی لبش می‌مونه. با کمرویی میگه: «تو اولین نفر نبودی. قبل از تو دو نفر دیگه هم بودن، دو تا از دوستای قاتلت. همونطور که به تو نزدیک شدم به اونا هم نزدیک شدم، سعی کردم کاری کنم که عاشقم بشن. عملی نشد. می‌تونستم جذبشون کنم، اما من...»

می‌پرسم وسط حرفش: «صبر کن. نمی‌فهمم. چرا خیلی ساده یکی رو اجیر نکردی تا بکشتش؟»

«سعی کردم، چندین بار، چندتا اسم از زبون باند و پدرم بیرون کشیده بودم، علناً به چندتا رابط نزدیک شدم و بهشون در ازای قبول این کار یه ثروت بزرگ رو پیشنهاد دادم. اونا قبول نمی‌کردن. در لباس مادرم، باید زنی بدون هیچ گذشته‌ای می‌شدم، همه‌ی اونا فکر می‌کردن مادرم مرده، برای همین من باید از اسم مستعار دلینا امرسون استفاده می‌کردم. مشکل این‌جا بود که، هیچ قاتلی حاضر نبود وقتی کافرماشون کسی نبود که بتونه بعد از اینکه افراد تُرک به دنبال انتقام افتادن دنبالش ازش محافظت کنه، تُرک رو هدف قرار بدن. به عنوان گریگو ممکن بود بتونم یکیشون رو متقاعد کنم، اما نمی‌تونستم در نقش خودم این کارو انجام بدم. باید مادرم می‌بود. برای همین تصمیم گرفتم صحنه‌سازی کنم.»





می‌نالیم: «صحنه‌سازی. همین‌ه. تو یه فیلم تخیلی راه انداختی. یه زن اغواگر فریبنده یه مردک ماهر که راحت گول می‌خوره رو اغوا می‌کنه، براش یه داستان راجع‌به زندگی غم‌انگیزش با شوهر بدزبونس سرهم می‌کنه، و...» در مقابل زیرکی این نقشه سرتکون میدم.

گریگو موافقت می‌کنه: «همین‌طور بود. فقط اولش عملی نمی‌شد. نمی‌تونستم به صحنه‌سازی اعتقاد داشته باشم. می‌تونستم خونسردانه در امنیت اتاقم نقشه بکشم، اما تو دنیای واقعی باید بخشی از این داستان می‌شدم. این داستان باید برای منم به اندازه‌ی بقیه افرادی که توش درگیر بودن، متقاعد کننده می‌شد. نتونستم اینکارو با دو قاتل اول انجام بدم. کم‌کم داشتم فکر می‌کردم که نمی‌تونم اینکارو با هیچکس دیگه‌ای بکنم. بعد تو افتادی تو زندگیم.»

طول اتاق رو طی می‌کنه و جلوی من زانو می‌زنه. دستاش رو دراز می‌کنه و صورت منو می‌گیره بینشون. اگه انگشتاش رو بیاره پایین، می‌تونه اسلحه رو از دستم بقاپه و قبل از اینکه فرصتی برای واکنش نشون دادن داشته باشم شلیک کنه. اما اینکارو نمی‌کنه.

«اگه کمی خیالت رو راحت می‌کنه، باید خاطر نشان کنم که من واقعاً یکی از طرفدارای کتاباتم. من شب‌های ترس و سایه‌های تابستان رو قبل از اینکه هویت واقعیت رو بفهمم، خوندم.»

با تعجب پلک می‌زنم. «واقعاً فکر می‌کنی الان زمان مناسبی برای تعریف کردن از کار منه؟»

می‌خنده. «مربوطه، چون شروعش از اینجا بود. یه شب متوجه شدم دارم راجع به کتابای تو با یکی از دوستای پدرم تو یه مهمونی صحبت می‌کنم. اون دوست کارتر فل بود.»

می‌غرم: «کارتر.» باید می‌دونستم که مربی قدیمیم بازم پاش به زندگیم کشیده میشه. گذشته هیچ‌وقت نمی‌تونه واقعاً بمیره و دفن بشه.

گریگو ادامه میده: «از خوبیش همینو بگم که موضوع رو عوض کرد. بعدش، وقتی چندتا گیلای رفته بود بالا بود، که منو پیدا کرد و ازم پرسید که می‌دونم تو قبلاً کی بودی یا نه. می‌خواست اراجیف پرآب و تابش رو با یکی که واقعاً کتابای اد سیوکینگ رو خونده بود درمیون بذاره. اون اینکارو نکرد تا تو رو تو دردسر بندازه، اون می‌دونست که من ربطی به روابط تخمی پدرم ندارم،



که من سعی نمی‌کنم از این اطلاعات سوءاستفاده کنم. به روش عجیب خودش، اون بهت افتخار می‌کرد و می‌خواست من بدونم تو تا کجاها پیش رفتی.

«من تا جایی که می‌تونستم راجع به قاتل‌های دیگه تحقیق کرده بودم، اما آدم نمی‌تونه چیزهای زیادی راجع به مردایی که به عنوان قاتل‌های استخدامی کار می‌کنن، چیزی پیدا کنه. تو نمی‌تونی بهشون نزدیک بشی. نویسنده‌ها فرق دارن. اونا با روی خوش با سؤالات برخورد می‌کنن و دوست دارن زندگیشون رو با بقیه در میون بذارن. شناختن یه نویسنده خیلی راحت‌تره، فهمیدن راجع بهش، از پادر آوردنش.»

گریگو بهم میگه که چطور اینترنت رو به دنبال مصاحبه‌های من زیرورو می‌کرده. اون تو جاهایی که من حاضر می‌شدم بوده، گاهی اوقات تقریباً به اونور دنیا پرواز می‌کرده تا صحبت کردن منو بشنوه. رد اونایی که منو می‌شناختن می‌زده، مدیربرنامه‌ها و ناشرها، و با دقت از اونا راجع به من اطلاعات می‌کشیده.

کافی نبوده. نمی‌تونسته بفهمه تو سر من چی می‌گذره. نمی‌خواست با خونسردی به عنوان آندنا بهم نزدیک بشه، برای همین جو رو خلق می‌کنه تا بتونه خودشو بهم نزدیک کنه. باهام نامه‌نگاری می‌کنه، وقت می‌گذرونه، و هیچ کاری انجام نمیده که من شک کنم. هیچ نقشی حساب‌شده‌ای برای کشوندن من به لندن نداشت. اما یه حسی بهش می‌گفت که بالاخره همه چیز سر جای خودش قرار می‌گیره. درست همون‌طور که من بعد از اینکه اون تو چندتا ایمیل به احتراق خودبه‌خودی انسان اشاره کرد، به این موضوع علاقه‌مند شدم.

آه می‌کشه: «از اون لحظه به بعد، به بعد تو مشتم بودی. اون زمان هیچ‌چیزی راجع به دعوت تو به لندن عجیب نبود، به نظر میومد من دارم این کارو در جواب اینکه تو قصد داری کتابی براساس موضوعی که من بهت پیشنهاد دادم بنویسی، انجام میدم. برای همین طبیعی بود که من از سر هیجان، ازت بخوام بیای اینجا تا بتونم تو تحقیقاتت دستی داشته باشم.»

«من از جو فردی ساختم که در کودکی مشکل داشته، که بهم اجازه می‌داد خودمو بپوشونم، به خاطر زخم‌های خیالی اون، من قادر بودم لباسای کلفت بیوشم و پایین بازوها و پاهام پد بذارم تا



منو بزرگ‌تر از اندازه‌ی معمولیم جلوه بده. تو مشکلی با ریشم نداشتی چون من دلیل خوبی برای گذاشتنش داشتم. همینطور از خیلی نزدیک به صورتم نگاه نمی‌کردی چون نمی‌خواستی من فکر کنم داری به دنبال ردی از زخم‌هام تو صورتم می‌گردی.»

خرناس می‌کشم: «حساب همه‌جای کارو کرده بودی، نه؟»

زیرلب میگه: «مجبور بودم. اولین دفعه‌ای که همو دیدیم مضطرب بودم، اما هرچقدر بیشتر با هم وقت می‌گذروندیم، کمتر مجبور بودم نقش بازی کنم، تا اینکه آخرش، جو درست به اندازه‌ی مادرم واقعی بود. تو هیچ‌وقت به ربط دادن اونا به گریگوری مندرز فکر نمی‌کردی، به خاطر اینکه هردوشون واقعی، افرادی جداگانه و کامل بودن.»

گریگو در حالی که داره سرپا میشه، میگه: «فکر کنم خودت می‌تونی از بقیه‌اش سر دربیاری. با تردستی تغییرچهره می‌دادم، مراقب بودم پامو از گلیمم درازتر نکنم. آسون نبود که از آغوشت به عنوان آندنا در کنارت به عنوان جو تغییر مکان بدم، با توجه به چیزایی که تو به یکی می‌گفتی و سعی داشتی اون حرف به گوش اون یکی نرسه.»

به تلخی میگم: «به اجرای هنرمندانه.»

شونه بالا می‌اندازه. «فکر نمی‌کنم بشه اینقدر راحت خلاصه‌اش کرد. من نقش بازی نمی‌کردم، همون‌طور که قبلا هم بهت گفتم، من تبدیل به اون افراد می‌شدم. من روح تشکیل می‌دادم، نه فقط صورت و بدن، و اونا رو با خودمون حمل می‌کردم، به صورت جداگانه و در تمام مدتی که خودم بودم.»

خرناس می‌کشم: «چه کلمات مجللی.»

پافشاری می‌کنه: «حقیقته.»

از بین دندونام میگم: «تو چی از حقیقت می‌دونی؟ تو یه دروغ لعنتی متحرک و سخنگویی. روح؟ تو باید آدم باشی تا بتونی قدرت ارواح رو درک کنی. اما من اینو بهت میگم.» تفنگ رو بالا



می‌ارم و لوله‌اش رو به پیشونی‌اش فشار میدم. «ارواح واقعی‌اند. اونا حرکت می‌کنن. و وقتی تو بمیری، مال تو قراره تمام راهو تا جهنم طی کنه، عوضی بیمار و کثافت.»

هیچ ترسی از خودش نشون نمیده، فقط با یه نگاهی بهم خیره میشه که نصفش ترجمه، نصفش... چی؟

می‌غرم: «حالت نیست؟ می‌خوام بکشم.»

میگه: «چرا. می‌دونم.»

«اذیت نمی‌کنه؟»

صدای غرغری از خودش درمی‌اره. «زندگیم این اواخر خیلی تعریفی نبوده. بخشی از دلیلی که انقدر راحت تو نقشم فرو می‌رفتم این بود که ترجیح می‌دادم جو و آندنا باشم. اونا مهربون بودن. می‌تونست شب‌ها بخوابن، و تحت تأثیر کابوس نباشن. اونا به آینه نگاه نمی‌کردن تا یه هیولا توش ببینن. من به عنوان اونا خوشحال‌تر بودم. اگه می‌تونستم به جای اونا بودن ادامه بدم، شاید از مرگ می‌ترسیدم. اما من الان گریگوام. فقط خودم. و من از خودم متنفرم. برای همینه که نمی‌ترسم. بدون مادرم، پدرم، جو... تو... من هیچی نیستم، فقط سایه‌ی تهی یه مرد. مرگ برام آرامش خاطره.»

اشک از چشماش پایین می‌اد. می‌تونه نقش بازی کردن باشه. بالاخره اون یه بازیگر بالاستعداده! اما این‌طور فکر نمی‌کنم. باور دارم اون به همون اندازه‌ای که ادعا می‌کنه بدبخت و تنه‌است.

در حالی که اشک دوباره از چشمایی که زمانی خشک بودن پایین می‌اد با گریه میگم: «برای چی منو نکشتی؟ این نقشه‌ات نبود، که برام پاپوش بدوزی و منم به کشتن بدی؟»

سرتکون می‌ده. «وقتی تو پدرم رو کشتی، اومدن به داخل اتاق برای از بین بردن مدرک سبستین دس و گذاشتن مدرک خودم راحت بود. من چندتا از وسایل تو رو داشتم تا باهاشون برات پاپوش بدوزم. و به اندازه‌ی کافی ظالم هم بودم. من اکسل بیچاره رو به کام مرگ کشوندم تا تو رو امتحان کنم، یه آزمایش واقعی. به عنوان آندنا، می‌تونستم به اندازه‌ی نیازم بی‌رحم باشم.»



فریاد می‌زنم: «پس چرا اینکارو نکردی؟»

میگه: «می‌دونی چرا.»

«نه. نمی‌دونم. چرا؟»

نگاهشو می‌اندازه پایین، اشک صورتش رو پوشونده. وقتی دوباره بالا رو نگاه می‌کنه، یه دنیا خواستن و درد تو چشماشه. با گریه میگه: «نمی‌تونستم تو رو بکشم. بین بستن و نبستن چشمم رو کارات معلق بودم. می‌دونستم کارمون به عنوان اِد و آندنا تمومه، اما امیدوار بودم بتونیم به عنوان اِد و جو ادامه بدیم. می‌خواستم فرار کنی و به زندگیت ادامه بدی. منم دنبالت می‌کردم. می‌تونستم دوست هم باشیم. می‌دونستم ممکنه نتیجه‌ی عکس بگیرم، اما نمی‌تونستم خودمو راضی به کشتن تو کنم. من مجبور بودم... بذارم... بری.»

از ته دل داره گریه می‌کنه. همین‌طور من. تقریباً کلماتمون ته می‌کشه. اما من باید بدونم. قبل از تموم شدن این ماجرا، باید همه چیز برام توضیح داده بشه. «بهم حقیقتو بگو. برای چی بهم خیانت نکردی؟»

به بالا نگاه می‌کنه، نگاهشو تو نگاهم قفل می‌کنه و با زمزمه‌ای که انقدر آرومه که به سختی میشه شنیدش میگه: «برای اینکه دوستت دارم.»

فکر می‌کردم تا جایی که می‌شده در اعماق دیوانگی فرو رفتم.

اشتباه می‌کردم.

با حرارت میگم: «تو منو دوست داری؟» از این ادعای ننگین داغ کردم.

با صدای گرفته‌ای میگه: «احمقانه‌اس، نه؟»

«نمی‌تونی از این حرف منظوری داشته باشی. نمی‌تونی!»



«اما دارم. من دوستت دارم، اِد، و می‌دونم که تو به هر جهت می‌خوای منو بکشی، اما خودت منو مجبور به گفتنش کردی، برای همین گفتم.»

«تو نمی‌تونی کسی رو دوست داشته باشی. تو یه هیولایی.»

به آرومی میگه: «ای کاش بودم. اما کل این ماجرا به خاطر عشق بود. عشق من به مادر و پدرم، بعد هم عشقم به تو. اگه می‌تونستم خودمو از لحاظ عاطفی خودمو از هر کدوم از شما دور کنم اوضاع اینقدر به هم نمی‌ریخت. عشق، یه زنِ هرزه‌اس. تو هم می‌دونی که عشق مارو کشوند اینجا. هرچقدر دوست داری انکارش کنی، اما خودت اینو می‌دونی. به روش دیگه‌ای با عقل جور درنیاد.»

درون خودم به دنبال یه جواب دندون شکن می‌گردم، فقط با ترس متوجه میشم حق با اونه. راجع به همه چیز. با تمام وجودم آرزو دارم این‌طور نبود، که اون یه شرور، و یه هیولای حسابگر بود، یا یه احمق روانی که زندگیم رو برام جهنم کرده، اما این‌طور نیست. اون یه مرد جوان، تنها، زخم‌خورده، زیرک و با استعدادی که عشقش برای کسانی که بهش نزدیک بودن اونو به نابودی تمام ما کشونده.

آروم می‌پرسم: «می‌دونی چیش عجیبه؟» لب‌هام به یه نیشخند مسخره باز میشه. «منم دوستت دارم.» بدون هیچ کلمه‌ای بهم خیره میشه، به خاطر این جمله شوکه نشده، بلکه به خاطر طرز بیانمه که شوکه شده. «بعد از تموم کارایی که کردی، علی‌رغم جنسیتت، تو هنوزم کسی هستی که من عاشقش شدم، کسی که حاضر بودم دنیامو براش بدم.»

می‌نال: «اِد...»

به پایین و تفنگ نگاه می‌کنم، بعد می‌اندازمش رو زمین. کشتن اون یه انتخاب نیست. اون هرچقدر هم که متقلب و دروغگو باشه، آندنائی، جوئه، اون تمام چیزیه که برای من معنا پیدا کرده. می‌تونم ازش متنفر باشم، اما نمی‌تونم بکشمش، درست همون‌طور که نتونستم بلیندا رو وقتی بهم خیانت کرد بکشم. گریگوری مندرز به خوبی کسی که می‌خواست فریبش بده رو انتخاب کرد.



جوری که انگار دارم خواب می بینم، بلند میشم و به سمت در میرم.

گریگو از پشت سرم میگه: «اد؟»

«دیگه کافیه.»

«داری میری؟»

می ایستم ولی بر نمی گردم. «می خواهی بمونم؟»

«البته!» بلند میشه و به سمت من حرکت می کنه.

زمزمه می کنم: «نه.»

متوقف میشه. دوباره اما این سری با ترس میگه: «اد؟»

زمزمه می کنم: «تو منو نابود کردی.»

«اما تو گفتی که منو دوست داری.»

«دارم.»

«پس باید بمونی. می تونیم اینو عملی کنیم. می تونیم همدیگه رو نجات بدیم. آسون نیست، اما

اگه چیز خوبی از این ماجرا بیرون نیاد، کار جفتمون تموم میشه.»

آه می کشم: «ما همین الانشم کارمون تمومه.»

اعتراض می کنه: «نه! به خاطر اینکه من یه مردم؟ می تونم اینو تغییر بدم. هرچیزی ممکنه.

اگه صبور باشی، می تونم تغییر جنسیت بدم، واقعا تبدیل به آندنا بشم.»

لبخند تلخی می زنم: «نه. همون طور که گفتم، با اون موضوع مشکلی ندارم. فکر می کردم داشته

باشم، اما ندارم. فکر کنم بیشتر از اون چیزی که فکر می کردم بتونم با همجنس گراها کنار بیام.

دیگه تبدیل به کسی نشو. خودت باش. وقتشه.»



«اما اگه بری...»

«خداحافظ، گریگو.»

فریاد می کشه: «اِد!»

دوباره زمزمه می کنم: «تو منو نابود کردی.» اما این بار پیش خودم، و به در می رسم.

شروع به گفتن می کنه: «اِد! نه! ما می تونیم...» اما دیگه خیلی دیره. تموم شده. من رفتم.





## پایان بخش

لندن تو زمستون شهری سرد و ظالمه. خیابونای تاریک. مردم تاریک. ارواح تاریک.

ارواح همه جا هستن. الان دیگه فقط گروه خودمو نمی بینم - که سر هر فرصتی منو پیروزمندانها مسخرهام می کنن و از سقوط من خوشحالن - بلکه روح هر کسی که اینجا مُرده و تو ساختمونها و خیابونای این شهر گیر افتاده رو هم می بینم. پیر، جوون، بی گناه، گناه کار، از گذشته ای دور و نزدیک. هر جا که میرم خودشون رو نشون میدن. چشمای حاکی از تسلیمشون منو با ناراحتی، صبورانه و با آگاهی دنبال می کنن، همون طور که من کتیف، با سر و صورتی تتراشیده، با لباس های پاره و کتیف، گریون، ناله کنان و ورور کنان تلو تلو می خورم.

اونا واقعین یا من دارم تجسمشون می کنم؟ نمی دونم. به نظر نمیاد که چنین چیزی دیگه اهمیت داشته باشه. جوابها برای افراد عاقلن، نه احمقایی مثل من.

نمی دونم از رویارویییم با گریگو چقدر گذشته. یه هفته؟ یه ماه؟ خیلی کم خوابیدم، تو انبارهای قدیمی یا زیر پلها. نه که تو همون زمان کم هم تونستم بخوابم. ارواحی که مجبورم در روز باهاشون روبرو بشم صدبرابر قابل تحمل تر از اونایی که تو خواب به سراغم میان؛ آندنا، جو، گریگو و ایتین. چهارمی به اندازه ی سه تای اولی حضورش پررنگ نیست، اما واسطه هم تایم های به خصوص خودش رو داره، وقتی که صورتش تبدیل به فورانی از خون و گوشت میشه تا اسکلت ریشخندزن زیرش رو نشون بده، در همون لحظه فرو می ریزه تا صورت ناراحت و روح زده ی گریگوری مندرز رو به نمایش بذاره.

گاهی اوقات هم به بلیندا فکر می کنم، و فکر می کنم که دلش برای دس تنگ شده یا اینکه هنوزم به من فکر می کنه یا نه. آدمهایی بدتر از بلیندا دارنیر تو دنیا وجود داره. می تونم برگردم. رد گریگو رو بزنم و این عذاب رو تموم کنم، بکشمش یا ببخشمش، خوردش کنم یا در آغوش بگیرمش.



اما اینکارو نمی‌کنم. دیووانگی از پا درم آورده. من دیگه قدرت به دست گرفتن زندگیم رو ندارم. تمام مدت من یه شخص تو یه نمایشنامه‌ی غم‌انگیز بودم. حالا باید این پایانی که برام رقم خورده رو با وقار و سرافکندگی قبول کنم. راه دیگه‌ای وجود نداره.

تنها چیزی که تو این شهر ارواح بی‌رحم خیالم رو راحت می‌کنه اینه که مرگم حتمیه. روزها و شب‌ها انگشت شمارن. باند گاردینر منو پیدا می‌کنه و به قولش عمل می‌کنه. اون به حرفش پاینده. حتی با اینکه نمی‌خواد منو بکشه، اینکارو می‌کنه. اونم درست مثل من به سرنوشتش گره خورده. فقط مسئله‌ی زمانه.

بنابراین درون شهر ارواح می‌خزم، شکسته و تنها، بیهوده سعی می‌کنم از افکار آندنا فرار کنم. جداشده از خدا و مردم، در میان سایه‌های مرگ به دنبال پناه و آرامشم، و منتظر اونام تا منو تصاحب کنن.



**پایان**

